



ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صد و چهل و هفتم، آبان ماه ۱۴۰۱، سال سیزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان خارجی

نمایشنامه ایرانی

جستار «رسالت نویسنده»

جستار «سمفونی سکوت»

بررسی داستان «اندوخته»

نگاهی به رمان «آجر کج»

سفر داستان‌های «مرچاپولو»

نگاهی به رمان «سایه‌های پنهان»

نگاهی به رمان «شب‌های بی‌ستاره»

یادداشتی بر داستان «فراموش آباد»

یادداشتی بر جلد اول سه‌گانه «قیام سرخ»

خلاصه اسطوره «جنگ دو فرزند اوبیدیوس»

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات «آنی ارنو»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «ماست‌ها را کیسه کردن»

بررسی تم‌ها و نمادهای رمان «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده»

این شماره همراه با: اسدالله امرائی، بهمن عباس‌زاده، پیرس براون، مهسا زهیری، مینو طباطبایی، شادی منعم، زهره

یونسی، بهمن عباس‌زاده، مرجان محمدیگی، مجید لطفیان، محمدرضا سابقی، اکرم حسینی‌نسب، مریم قمی بزرگی

فرشاد ذوالنوریان، منیژه راکی‌زاده، فروغ صابرمقدم، انتظار حسین، دیوید اپستاین، هنری بستون، جیمز بالدوین

چارلز جانسن، آنی ارنو

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گینا بختیاری (دبیر بخش داستان)

یونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان

سعید زمانی، مرتضی غیانی، زهرا فرازاندام، رؤیا

مولاخواه، آزاده جمشید پور، صبا محمودوند،

سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر، صحرا

کلانتری، رضا طوسی، مرجان محمدیگی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی‌راد

آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فریوش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک

در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر

این ماهنامه از سوی شما، به‌هر طریقی اعم از ایمیل،

سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این

کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و

راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صد و چهل و هفتمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

سال هاست، فریاد «فرهنگ‌سازی کنید» مابلند است؛ اما کوشی شو که اگر بود حال و روز ما این نبود!

این روزها که حلاء فرهنگی در کشور نعره می‌کشد؛ عده‌ای مسئولان از خواب شیرین خود بیدار شده اند و ندای فرهنگ‌سازی سر می‌دهند.

آقایان، آیا به واقع این همه سال خواب بودید یا می‌خواستید فرهنگ را دیکال خود را بقبولانید که دیدید، نشد!

آنچه در فرهنگ‌سازی مهم است، توجه به سلائق و خواسته‌های به‌روز اقشار مختلف و اهمیت دادن به

تفاوت‌های فرهنگی، مذهبی و قومی است؛ ما تا زمانی که نیاز جامعه و دغدغه‌های مردم را نشناسیم؛ نمی‌توانیم

ادعای فرهنگ‌سازی داشته باشیم؛ آیا آن‌هایی که دم از فرهنگ‌سازی می‌زنند، خود تعریف درستی از

آن دارند یا برای یادگیری فرهنگ والا و ره‌یابی از فرهنگ نخیف تلاش کرده‌اند؟!

تا زمانی که علوم انسانی و ادبیات در کشوری به حاشیه رانده شود، هرچه از فرهنگ‌سازی دم بزنیم،

سخنی کزاف گفته‌ایم! پسندیده است که هر کاری، به احلش سپرده شود؛ با نگاه سیاسی و نظامی نمی‌شود

فرهنگ‌سازی کرد؛ با ارباب و ستیزه‌جویی نمی‌شود این راه را هموار کرد؛ مسئله مهم این است که متأسفانه،

کفتمان فرهنگی به فراموشی سپرده شده است؛ البته که در کفتمان فرهنگی، نباید فقط از یک جناح و یک دسته

حضور داشته باشند که نتیجه‌اش، به مصوبه‌های رادیکال منتهی می‌شود.

کفتمان زمانی به نتیجه مطلوب می‌رسد که بین انواع اقشار، تکررات و سلائق صورت بگیرد و این آغاز راهی

برای رسیدن به فرهنگ والا و انسانی و ره‌یابی از دکایتیم است!

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



- ✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
 - ✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان
 - ✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان
 - ✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان
 - ✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان
 - ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه
- سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
 سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir
 تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)



استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
 - ✓ قیمت مناسب
 - ✓ مخاطب گسترده
- زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسه فرهنگی خانه داستان چوک

«با شیوه ما همیشه خواننده شوید، همیشه دیده شوید»
 انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
 و انتشار آن در ۲۰ سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
 برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
 09352156692 مهدی رضایی، واتس آپ و تلگرام

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کردی، بلوچی و عربی



مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فن بیان
- ✓ کارگاه نقد داستان
- ✓ کارگاه بررسی داستان فیلم

دوره‌های مجازی و حضوری و دورهمی و ششم | دورهمی داستان

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
 میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان هفده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشرشده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان
اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فن بیان

کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

شکینا

محمد امین پور حسینقلہ



شکینا



«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

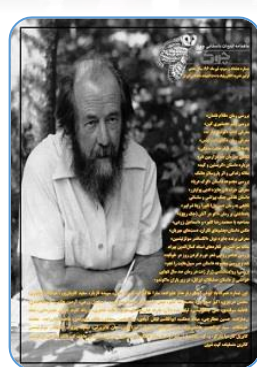
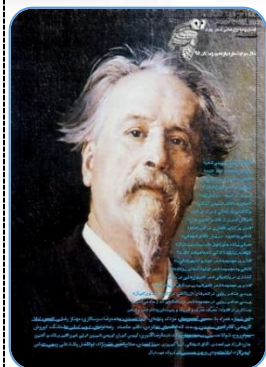
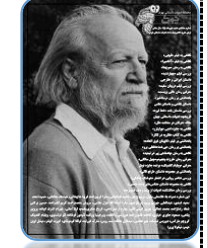
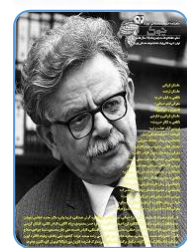
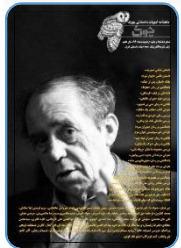
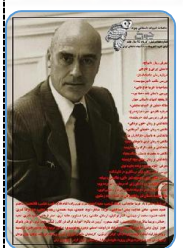
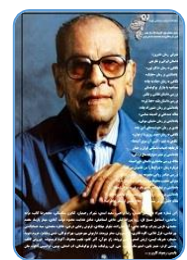
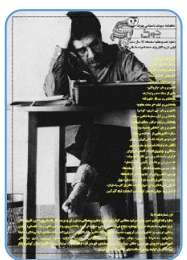
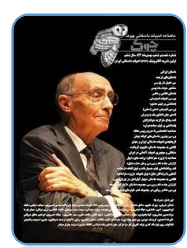
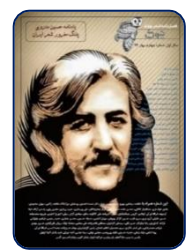
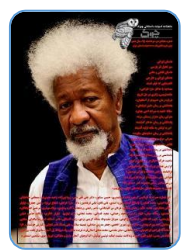
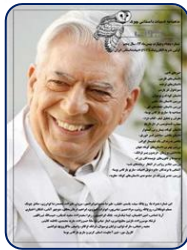
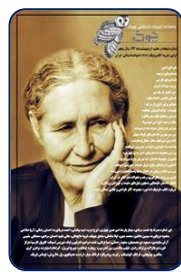
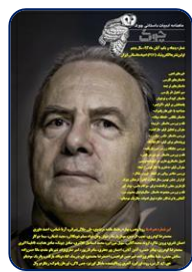
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فن بیان و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





جستار: «سمفونی سکوت»: «بهمن عباسزاده»

جستار: «رسالت نویسنده»: «مهدی عبدالله‌پور»

سفر داستان‌های «مرجاپولو»: «مرجان محمدبیگی»

نگاهی به رمان: «آجر کج»: «شادی منعم»: «زهرا فرازاندام»

خلاصه اسطوره: «جنگ دو فرزند اویدیپوس»: «مرتضی غیاثی»

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات: «آنی ارنو»، «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «سایه‌های پنهان»: «گیتا بختیاری»: «زهرا یونس»

یادداشتی بر داستان: «فراموش آباد»: «مهسا زهیری»: «زهرا فرازاندام»

نگاهی به رمان: «شب‌های بی‌ستاره»: «مینو طباطبایی»: «زهرا فرازاندام»

بررسی داستان: «اندوخته»: «چارلز جانسن»: «اسدالله امرایی»: «ریتا محمدی»

یادداشتی بر جلد اول سه گانه: «قیام سرخ»: «پیرس براون»: «سعید زمانی»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «ماستها را کیسه کردن»: «سیما میرهادی‌زاده»

بررسی تم‌ها و نمادهای رمان: «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده»: «گابریل

گارسیا مارکز»: «آزاده جمشیدپور»





جنگید تا زنان بتوانند مادر بودن یا نبودن را انتخاب کنند. این یک حق اساسی است.»

آکادمی نوبل در مورد اهدای جایزه به ارنو ۸۲ ساله چنین گفت که او به دلیل «شجاعت و دقت بالینی» کتاب‌هایی که ریشه در پیشینه شهر کوچک او در منطقه نرماندی در شمال غربی فرانسه دارد، مورد تقدیر قرار گرفته. او به خاطر خاطرات داستانی‌اش، با سبک بسیار هوشیارش که خودش آن را «تخت نویسی ۱» توصیف می‌کند، تصویر یک نویسنده سازش‌ناپذیر و صادق را دارد.

آثارش برگرفته از خاطرات و تجربیات اوست و به بررسی آنها می‌پردازد و گاهی اوقات آنها را بازسازی می‌کند. خاطرات و تجربیاتی از رویدادها و موضوعاتی مانند سقط غیرقانونی او، ازدواج مشکل دار او، آلزایمر مادرش، روابط عاشقانه‌اش در دوران میانسالی و تجربه‌اش با سرطان. ارنو جایزه نوبل ادبیات ۲۰۲۲ را برای مجموعه‌ای از آثار دریافت کرد که در آنها تصویرهایی از زندگی زنی در قرن‌های ۲۰ و ۲۱ را توصیف کرده که برگرفته از زندگی شخصی او و در عین حال زندگی جهانی زن است.

آندرس اولسون، رئیس کمیته ادبیات نوبل، هنگام اهدای جایزه گفت که ارنو "از رویارویی با حقایق سخت نمی‌ترسد... کار او سازش‌ناپذیر است و به زبانی ساده و تمیز نوشته شده است... و هنگامی که او با شجاعت و دقت بالینی عذاب تجربه‌هایش را آشکار می‌کند، شرم، تحقیر، حسادت یا ناتوانی در دیدن کیستی شما را توصیف می‌کند، که به چیزی قابل تحسین و ماندگار دست یافته است."

فرهنگستان نوبل به خبرنگاران گفتند که در هنگام انتخاب جایزه بر کیفیت ادبی تمرکز کرده‌اند و نه بر ارسال پیام به جهان و این جایزه را «به خاطر شجاعت و دقت بالینی که با آن ریشه‌ها، بیگانگی‌ها و محدودیت‌های جمعی حافظه شخصی را کشف می‌کند» به او اعطا نمودند. اغراق نخواهد بود که بگوئیم او بزرگترین «وقایع‌نگار بزرگ برای یک نسل» است. امانوئل مکرون، رئیس‌جمهور فرانسه در توثیتی نوشت: «آنی ارنو ۵۰ سال است که رمان حافظه جمعی و صمیمی کشورمان را می‌نویسد. صدای او صدای آزادی زنان است و صدای فراموش شده قرن.»



گاهی اوقات، آکادمی نوبل در اهدا جایزه ادبی تمایل دارد خوانندگان را به دو دسته تقسیم کند: کسانی که هرگز نام نویسنده را نشنیده‌اند و آنهایی که به طور مبهم شنیده‌اند و اینگونه علاقمندان را در حیرتی فرو برد (همانند باب دیلن یا اولگا توکار چوک) تا دوستان ادبیات عهد کنند کتابی از نویسنده پیدا کنند و بخوانند، و اینگونه آکادمی سبب می‌شود هر چند وقت یک‌بار، نویسنده‌ای از اهمیت منطقه‌ای بالا رود و به یک چهره جهانی تبدیل شود (همانند ویسلاوا شیمبورسکا، برنده جایزه در سال ۱۹۹۶، از این نوع نویسنده بود که از ویژگی‌های لهستانی به اهمیتی نه تنها ماندگار، بلکه دوست‌داشتنی، و نه فقط «تاثیرگذار» گذر کرد) بار دیگر آکادمی نوبل در سال ۲۰۲۲ نویسنده‌ای را از اهمیت منطقه‌ای فراتر برد و به یک چهره جهانی تبدیل کرد. «آنی ارنو» نویسنده‌ای که به خاطر ادغام داستان و زندگی‌نامه در کتاب‌هایی که بی‌باکانه تجربیات او را به عنوان یک زن طبقه کارگر برای کشف زندگی در فرانسه از دهه ۱۹۴۰ استخراج می‌کند، و به شدت از ایده‌های فمینیستی دفاع می‌کند، جایزه نوبل ادبی را به فرانسه برد.

نویسنده‌ای که در طی پنج دهه، تجربیات و احساسات عمیقاً شخصی، عشق، رابطه جنسی، سقط جنین، شرم - را در جامعه‌ای که بر اساس جنسیت و تقسیم‌بندی طبقاتی تقسیم شده است، بررسی کرده است. نویسنده‌ای بسیار خارج از جریان معمول عروج ادبی فرانسوی. نویسنده‌ای مدافع آرمان‌های فمینیستی، که می‌گوید: «به نظر من زنان در آزادی و قدرت برابر نیستند... من تا آخرین نفس خود خواهم



زندگی آنی آرنو

آنی آرنو (Annie Thérèse Blanche Ernaux) که به خاطر آثار منشور زندگی‌نامه خود شهرت دارد زاده ۱ سپتامبر ۱۹۴۰ نویسنده و استاد دانشگاه و اهل فرانسه، در لیلیون نرماندی به دنیا آمده و در نزدیکی ایوتوت بزرگ شده. والدینش مردمی ساده بودند، که یک فروشگاه مواد غذایی و کافه را در بخش کارگری حومه فرانسه اداره می‌کردند. او تنها دختر والدینی از طبقه کارگر است، و دوران کودکی‌اش با تنش‌های طبقاتی در داخل خانه و خارج از آن خانواده شکل گرفته. با دخترانی از طبقه متوسط در یک دبیرستان خصوصی

کاتولیک تحصیل کرد. مدرسه‌ای که به شکاف‌های اجتماعی بین او و والدینش دامن زد - به ویژه پدرش، (در چهارمین اثرش به نام A Man's Place به بررسی آن می‌پردازد) مدرسه اولین جایی بود که شرمساری والدین و محیط طبقه کارگر خود را تجربه کرد. بزرگ شدن در محیطی که از نظر اجتماعی در طبقه متوسط و بالایی از جامعه قرار داشت به این معنی بود که آرنو از جنبه‌های ظاهراً

ناپسند تربیتش، مانند محیط طبقه کارگر کافه پدرش یا طفره رفتن مادرش از هنجارهای خانه‌داری و زنانگی، شرمنده شود. دوران کودکی او غرق در فرهنگ طبقه کارگر، آهنگ‌های محبوب و رمان‌های عاشقانه‌ای بود که مادرش دوست می‌داشت، اما او از همان سنین پایین، مشتاق خواندن متون فرانسوی «کلاسیک» بود.

پس از گذران تحصیلات متوسطه در دانشگاه روئن در رشته ادبیات تحصیل کرد، معلم مدرسه شد و این تجربه به آرنو دانشی از نظریه‌ها و شیوه‌های نوشتن فرانسوی داد، بخصوص تأثیر او از نویسندگانی مانند آنوره دو بالزاک، مارسل پروست و سیمون دوبووار در نظرات خود انعکاسی او در مورد عمل نوشتن مشهود است.

برای اولین بار در سال ۱۹۵۸ خانه را به قصد سفر به لندن ترک کرد تا در یک کمپ تابستانی کار کند (تجربه‌ای که بعداً در سال ۲۰۱۶ در Mémoire de fille (داستان یک دختر) تعریف کرد). در آن تابستان اولین تجربه جنسی خود را تجربه کرد، رویدادی که او آن را آسیب‌زا توصیف کرد و باعث شد که دچار اختلال خوردن شود.

پس از بازگشت به فرانسه، تحصیلش را دانشگاه بوردو ادامه داد و در سال ۱۹۷۱ مدرک بالاتری را در ادبیات مدرن

دریافت کرد. مدتی روی پروژه پایان‌نامه‌ای Pierre de Marivaux کار کرد که ناتمام ماند.

در اواخر دهه ۱۹۶۰ با فیلیپ آرنو ازدواج کرد و نام او را برگزید. مادر دو پسر شد و تدریس زبان فرانسه را در مدرسه راهنمایی در آنسی فرانسه آغاز کرد. تغییر در شرایط او از یک دختر طبقه کارگر به یک زن حرفه‌ای متأهل از طبقه متوسط، الهام بخش اولین اثر منتشر شده او، Les Armoires vides (۱۹۷۴؛ Cleaned Out) «پاک‌سازی شده» شد، که در آن، آرنو روایتی تخیلی از سقط جنین غیرقانونی، چگونگی فاصله گرفتن از والدین و محیط خانواده‌گی، و شرایط را شرح می‌دهد.

اما ناشران به دلیل "بیش از حد جاه‌طلبانه" آن را رد کردند. اثری که آرنو زمان نوشتن آن را چنین توصیف کرده است «وانمود می‌کردم که روی یک پایان‌نامه دکترا کار می‌کنم، زیرا از تمسخر شوهرم می‌ترسیدم. پس از انتشار رمان، همسرم به من گفت: "اگر می‌توانی در خفا کتابی بنویسی، پس می‌توانی به من خیانت کنی."»

در دهه ۱۹۸۰، هنگامی که ازدواجش هم به پایان رسیده بود (طلاق گرفتند) زندگی و مرگ والدینش را در دو جلد جداگانه Une Femme (داستان یک زن ۱۹۷۸)، La Place A (مکان یکم A رد ۱۹۸۱) بررسی کرد. «مکان یک مرد» زندگی مردی از طبقه کارگر اوایل قرن بیستم با حداقل تحصیلات را می‌کاود. مورد تحسین زیادی قرار گرفت و جایزه Renaudot را برای او به ارمغان آورد، «داستان یک زن» داستان زندگی مادرش است که چگونه با پیشرفت بیماری آلزایمر، پوسته‌ای از خود سابقش شد. او در این اثر تفاوت‌های بین یک زن اوایل قرن بیستم و یک زن متأخر را، به ویژه در رابطه با جنسیت، در نظر می‌گیرد. برای مادر آرنو، عفت بیش از هر چیز ارزشمند بود. در این اثر می‌توان، از دست دادن احساس شرم نویسنده‌ای که شاهد اعتراضات دانشجویان پاریسی در می ۱۹۶۸ که بدنبال جامعه‌ای کمتر مردسالار، وعده آزادی جنسی بودند، را احساس کرد.

«زن یخ‌زده» (A Frozen Woman) را در سال ۱۹۸۱ منتشر کرد که به بررسی دوگانگی خود در رابطه با ازدواج و همچنین نقش خود به عنوان یک مادر پرداخت. در داستان از زبان یک شخصیت زن صحبت می‌کند که هر روز، روابط نابرابر دردناکی را بین زن و مرد تجربه می‌کند. داستان

بزرگ شدن در محیطی که از نظر اجتماعی در طبقه متوسط و بالایی از جامعه قرار داشت به این معنی بود که آرنو از جنبه‌های ظاهراً ناپسند تربیتش، مانند محیط طبقه کارگر کافه پدرش یا طفره رفتن مادرش از هنجارهای خانه‌داری و زنانگی، شرمنده شود.



دختری که مشتاق آزادی می‌باشد اما پس از ازدواج، خود را منزوی از دنیا و گریزان از یک نقش اجتماعی سنتی می‌یابد. فیلمی مستند از این اثر توسط پسرش دیوید ارنو-بریوت، ساخته شد. این فیلم برگرفته از ویدئوهایی است که فیلیپ ارنو از خانواده آنها بین سال ۱۹۷۲، تا زمانی که او و همسرش از هم جدا شدند (آن‌ها در سال ۱۹۸۴ طلاق گرفتند) از خانواده آنها ساخته شده. در فیلم ارنو به یاد می‌آورد که چگونه به عنوان یک همسر و مادر جوان، آرزوی آزادی برای کشف حرفه نویسندگی رو به رشد خود را داشت. او متوجه شد که هزاران زن در احساسات او سهیم هستند که هر روز برای پذیرش انتظارات جامعه یا به خطر افتادن احساس گناه برای دستیابی به استقلال تلاش می‌کردند.

در دهه‌های بعدی، ارنو آثاری مانند *Passion simple* (۱۹۹۱؛ *A Simple Passion*) را منتشر کرد، کتابی پر فروش در فرانسه که رابطه وسواس‌گونه او با یک دیپلمات متأهل را شرح می‌دهد (سال‌ها پس از پایان ازدواجش) این اثر به دلیل ظرافتش در کنار زدن کلیشه‌های معمول روابط عشقی غیرقانونی و برای کشف تنش بین آنچه یک فرد می‌خواهد و آنچه که به آن راضی است مورد تحسین قرار گرفت.

سال ۲۰۰۰ بازنشستگی او از کرسی استاد دانشگاه اتفاق افتاد، رویدادی که زمان بیشتری به او می‌داد تا بر روی نویسندگی خود متمرکز شود. در سال ۲۰۰۸ شاهکاری به نام «سال‌ها» (*Les Années*) منتشر کرد که یک تاریخ شخصی و جمعی از فرانسه پس از جنگ است. این اثر جوایز ارنو مارگریت دوراس و فرانسوا موریاک را به خود اختصاص داد. ترجمه انگلیسی آن (۲۰۱۹) نیز در فهرست نهایی جایزه من بوکر قرار گرفت و مخاطبان بین‌المللی بیشتری را برای او به ارمغان آورد.

آثار او شامل ۲۴ کتاب منتشر شده و تعدادی مقاله و داستان کوتاه است، که تعدادی از آثار او فیلم و برنده جوایزی شدند از جمله *L'Événement* (۲۰۲۱؛ *Happening*) که برنده شیر طلایی جشنواره فیلم ونیز ۲۰۲۱ شد.

ارنو هفدهمین زنی و اولین نویسنده زن فرانسوی بود که جایزه نوبل ادبیات را برای «شجاعت و دقت بالینی که ریشه‌ها، بیگانگی‌ها و محدودیت‌های جمعی حافظه شخصی را کشف می‌کند» دریافت کرد.

حرفه ادبی

آنی ارنو، نویسنده حافظه شخصی و جمعی، که آثارش به خوبی ادبیات زندگی‌نامه‌ای و مشاهدات جامعه‌شناختی را

ترکیب می‌کند سبک نگارشش را تخت‌نویسی (*flat writing*) نامیده به گفته خودش این شیوه خنثی نوشتن به طور طبیعی به او رسیده، «این همان سبکی است که وقتی در خانه می‌نوشتم و آخرین اخبار را به پدر و مادرم می‌گفتم» او معتقد است این رویکرد به نوشتن برای او یک مأموریت است، زیرا هنگامی که در مورد «خود» می‌نویسی ناگزیر باید در مورد زمینه سیاسی-اجتماعی زمانه خود نیز بنویسی در نتیجه بازنمایی تجربه «خود» گسترش می‌یابد. ارنو با نوشتن صرفاً در مورد تجربیات خود، نه تنها بازنمایی تجربه خود را گسترش می‌دهد بلکه می‌خواهد تجربه طبقه کارگر فرانسه را در ادبیات به تصویر بکشد. احساسات متناقض از این طناب‌کشی بین دو زمینه اجتماعی، یعنی آمیزه‌ای از شرم-تحقیر و عشق به خانواده، تصاویری فراگیر در آثار اوست. ارنو در اوایل کار داستان‌نویسی روی زندگینامه خود تمرکز کرد، و به مرور تجربه و داستان‌سرایی کلاسیک، تجربیات تاریخی و فردی را به خوبی توانست با هم ترکیب کند.

پیشرفت اجتماعی والدینش را در «*La place, La honte*»، سال‌های نوجوانیش را در «*Ce qu'ils disent ou rien*» ازدواجش را در «*La femme gelée*» رابطه پرشور خود با یک مرد اروپای شرقی را «*Simple Passion*»، سقط جنین را در «*L'Événement*»، بیماری آلزایمر را «*Je ne suis pas sortie de ma nuit*»، مرگ مادرش را در «*Une femme*» و سرطان سینه را با استفاده از عکس «*L'usage de la photo*» ترسیم می‌کند.

آندره اولسون از اعضای نوبل در مورد آثار ارنو هنگام اهدای جایزه چنین گفت که اغلب «به زبان ساده نوشته شده است». او گفت که ارنو به جای یک نویسنده داستان، از اصطلاح «قوم شناس خودش» استفاده کرده است.

دن سایمون، ناشر آمریکایی قدیمی ارنو در انتشارات *Seven Stories*، می‌گوید که در سال‌های اولیه، «او اصرار داشت که کتاب‌های او را اصلاً دسته‌بندی نکنیم. و به ما اجازه نمی‌داد که نه آنها را داستانی و نه آنها را غیرداستانی بدانیم». به گفته سایمون «او یک داستان‌سرای بزرگ زندگی خودش است.»

آنی ارنو درباره طیفی از موضوعات تابو می‌نویسد، که هیچ کس دیگری درباره آنها نمی‌نویسد، مثلاً سقط جنین، حسادت او، تجربیاتش به عنوان یک عاشق رها شده و ... شاید بتوان گفت او «ژانری از داستان را خلق کرده است که در آن هیچ چیزی ساخته نشده است». او کلماتی را برای این تجربیات بیان می‌کند که بسیار ساده و قابل توجه هستند. آثار او کتاب‌های با صفحات حجیم نیستند بسیار کوچک حتی زیر



۱۰۰ صفحه، اما واقعاً تکان دهنده‌اند. آثار ارنو پرتله‌های سازش‌ناپذیری از صمیمی‌ترین لحظات زندگی، از جمله برخوردهای جنسی، بیماری و مرگ والدینش را نشان می‌دهد. مضامین اصلی که در بیش از چهار دهه در کار او وجود دارد عبارتند از: بدن و تمایلات جنسی. روابط صمیمی؛ نابرابری اجتماعی و تجربه تغییر طبقه از طریق آموزش. زمان و حافظه؛ و سؤال اساسی در مورد چگونگی نوشتن این تجربیات زندگی. آثار ادبی او که بیشتر خودزندگی‌نامه است، پیوندهای نزدیکی با جامعه‌شناسی دارد. آنچه که در آثار او مهم است منظره ناشناخته ناگهانی کشف شده، آرزوها و افکاری است که به وجود می‌آیند. این صداها میراثی از فقر و محرومیت را به ارمغان آوردند که مدت‌ها قبل از جنگ و محدودیت‌ها بوده. رویکرد ادبی او معمولاً شامل اظهارات خود انعکاسی است که در آن ارنو در مورد چالش‌هایی که در تبدیل تجربیات زیسته به فرم ادبی با آن مواجه است، اظهار نظر می‌کند.

از زمان انتشار اولین کتابش، (Les Armoires vides) «پاک‌سازی‌شده»، در سال ۱۹۷۴، نوشته‌های آنی ارنو نه تنها به بررسی تجربیات زندگی خودش، نسلش، بلکه شامل والدین، زنان و افراد ناشناسی که در فضای عمومی با آنها مواجه شده هم می‌باشد. در آثار ارنو، شخصی‌ترین و صمیمی‌ترین تجربیات - چه از سوگواری، شرم طبقه‌بندی شده، تمایلات جنسی نوپا، اشتیاق، سقط جنین غیرقانونی، بیماری یا درک زمان.. همیشه به عنوان درد مشترک دیگران درک می‌شود. آثار او بازتاب حوادث رخ داده‌ای است که متأثر از امور اجتماعی، سیاسی و زمینه فرهنگی زمانه است.

او به عنوان یک نویسنده، متوجه شد که زندگی روزمره‌اش نه در ادبیات فرانسوی که در خانه می‌خواند، و نه در کلاس‌هایی که یاد می‌گرفت و بعداً آنها را تدریس می‌کرد، نشان داده نمی‌شود. در مدرسه بود که از یک "آشنایی، یک همدستی ظریف" آگاه شد جاییکه معلمانش همزمان تلاش‌های او را برای صبحت در مورد زندگی خانگی‌اش خاموش می‌کردند و مشتاقانه به داستان‌های همکلاسی‌های طبقه متوسطش گوش می‌دادند، این تجربیات در آثار او نفوذ می‌کند، تجربیاتی که مکرراً به تضاد بین آنچه او «طبقه مسلط» و «طبقه تحت سلطه» می‌خواند، اشاره دارد. آگاهی شدید ارنو از تأثیر شکل‌دهنده طبقه، زیربنای کل مجموعه آثار اوست و در پی پیروزی او، بسیاری در فرانسه کار او را به دلیل تمرکز مداوم آن بر تجربه طبقه کارگر فرانسه تحسین کردند. شخصیت‌های آثار آنی ارنو، بیشتر نشان دهنده بیماری جامعه‌ای است که درگیر دوره گذر از سنت به مدرنیته است.

سه رمان او، «پاک‌شده»، «آنچه می‌گویند یا دیگری انجام بده» و «زن یخ‌زده»، سه‌گانه‌ای از رمان‌های زندگی‌نامه‌ای را تشکیل می‌دهند. این آثار به طور کلی جزئیات اجتماعی شدن دختری از طبقه کارگر را که دارای تحصیلات طبقه متوسط و سپس ازدواج است، نشان می‌دهد. شخصیت اصلی او زنی است که مانند بسیاری از خوانندگان ارنو، او را به عنوان "فرار از طبقه" معرفی می‌کند. برای آنی ارنو، عمل نوشتن این امکان را فراهم می‌آورد که تجربه زیسته، به‌ویژه زنان را قابل مشاهده و حساس کند، و مهمتر از همه، هرگز حقوق آنها را بدیهی نپذیرد. در قلب کار آنی ارنو، میل به دادن صدایی به کسانی که به سکوت فروکش می‌کنند وجود دارد.

مارگارت درابل اظهار داشته است که «ارنو نقش وقایع نگار دوبووار را به یک نسل به ارث برده است». بیشتر کتاب‌های ارنو کوتاه و زیر ۱۰۰ صفحه هستند. اما با خواندن آنها، شاهد زنی هستیم که به طور واقعی و شفاف تلاش می‌کند تا راه‌هایی را برای درک خود بیابد و از طریق این درک با افراد دیگر ارتباط برقرار کند. او وقایع را بازگو می‌کند و عمل بازگویی را بازجویی می‌کند. تعدادی از کتاب‌های او خاطرات روزانه‌ای هستند که در آنها شاهد تعامل ذهن او با جهان در زمان واقعی هستیم. نتیجه این صمیمیت این است که هر یک از ما که او را می‌خوانیم احساس می‌کنیم که او «مال ما» است. آثار او، دیگر نشان دهنده تاریخ یک فرد مجزا و جدا از چارچوب ساختار اجتماعی بدون در نظر گرفتن شرایط محیطی، شیوه بودن در جهان با توجه به ارتباط وی با جامعه‌ای که بدون آن، شخصیت، هویت خود را از دست می‌دهد، نیست.

بررسی کوتاه چهار اثر از آنی ارنو

«پاک سازی شده» (Les Armoires vides) داستان یک زن جوان که برای سقط جنین می‌رود، اما خواننده همراه با این زن به دوران کودکی و نوجوانی آنی ارنو از دیدگاه او نگاه می‌کند، ساختار متن از این روند حافظه پیروی می‌کند و هر از گاهی به رویدادی که بر دختر جوان می‌گذرد اشاره می‌کند، در حالی که عمدتاً داستان تداعی‌گر دوران کودکی او است، اما هدف نقش و اهمیت افرادی چون شخصیت مادر، و پدر (که درباره آنها در آثاری دیگر نوشت) و تأثیر آن در شکل‌گیری عواطف و احساسات است. ارنو اهمیت نقش این افراد را در کنار محل زندگی، کشمکش بین دو زمینه اجتماعی، پس زمینه والدینش (کارگران سابق که یک بار باز کردند)، و



محیط بورژوازی که او با ادامه تحصیل بیشتر و بیشتر با آن مواجه می‌شود، را به تصویر می‌کشید.

ارنو به شکلی زمخت و بدون تعبیر، شکافی را که به شکافی تقریباً مهیب بین دنیای پرولتری والدینش و جهان بورژوایی فرهنگ و ادبیات تبدیل می‌شود، آشکار می‌کند. روایتی اتوبیوگرافیک از کودکی تا نوجوانی، داستانی از روحش که در بقالی روستا نمی‌گنجد، تا تلاش‌هایش برای اثبات خود در زندگی مدرسه، تا نگاه باز او به عشق و تمایلات جنسی در نوجوانی، دانشگاه تا سقط جنین... او در داستانش جاهایی را به تصویر می‌کشد که در آن از کسالت روستایی گرفته تا افسردگی‌های نوجوانی احساس خفگی می‌کند، اما رفتار معمولی خود را در برخورد با اشیاء، سبک زندگی آن دوره، نگاه‌های سبک و مختصر خود را به فضای سیاسی حفظ کرده است. این اثر نقش طبقه اجتماعی در فرآیند اجتماعی شدن «راوی» و پیامدهای روانی-جنسی تقابل بین دوران کودکی طبقه کارگر و تحصیلات طبقه متوسط او است.

«یک اتفاق» (L'Événement) یک اتوبیوگرافی، داستانی شخصی درباره سقط جنینی است که نویسنده در دوران جوانی داشته است. یک تجربه انسانی بسیار شخصی که بر زندگی، مرگ، زمان، قانون، اخلاق و تابو تأثیر می‌گذارد. زنی در فرانسه (۱۹۶۳) درباره سقط غیرقانونی خود قبل از قانونی شدن سقط جنین می‌نویسد. این اثر قدرتمند، ویرانگر، گیرا، واقعی و تکان دهنده است. آنی ارنو خاطرات بسیار کوتاهی در مورد سه ماه از زندگی ۲۳ سالگی خود را در «یک اتفاق» نوشته؛ مربوط به زمانی که او در یک خوابگاه دانشجویی در روتن زندگی می‌کرد. و مانند بسیاری از دانشجویان کالج، چندین تجربه جنسی داشته است، تجربه‌ای که به بارداری منجر می‌شود آنهم در زمانی که سقط جنین در فرانسه غیرقانونی بود و او گزینه‌های کمی دارد. هیچ پزشک قانونی نمی‌تواند پایان این بارداری را اعلام کند، اما یک دوست به او کمک می‌کند زنی را پیدا کند که این کار را انجام دهد. اما به وضوح ناامن است و البته در سطوح مختلف آسیب‌زا.

ارنو با دقت اما بدون رقت، جو محافظه‌کارانه‌ای را که در دهه ۱۹۶۰ در فرانسه حاکم بود، قضاوت‌های اخلاقی، و ناامیدی خود، تنهایی‌اش، را در این اثر مطرح کرده، در این اثر او با قدرتی ویرانگر کلمه سقط جنین «که جایی در زبان فرانسه نداشت» را مطرح و شرایط وحشتناک سقط جنین خود را بازگو می‌کند، یک دگردیسی ناخواسته بدن و آنچه که او مجاز است با آن انجام دهد. این رویداد، تنها، داستان تجربه آسیب‌زا شخصی، جسمی و روانی نیست. او در این اثر واکنش‌های

مردان اطرافش را در زمانه و شرایط اجتماعی‌اش بررسی می‌کند، از جمله پدر کودک متولد نشده این رمان، که یک دانشجوی طبقه متوسط است. که مادر دانشجو و جنین‌اش را به حال خود رها می‌کند، پزشکانی که از ترس قوانین همدردی با مادر ندارند و یا بسیار کم است.

این اثر را یک اودیسه دردناک سقط جنین همراهی می‌کند، و بر اساس وقایع واقعی، نشان می‌دهد که وقتی زنان از حق تعیین سرنوشت خود محروم می‌شوند و تصمیم آنها برای سقط جنین آنها را به سمت روشهای غیرقانونی و خطر مرگ می‌کشاند، چه اتفاقی می‌افتد. ارنو آینه‌ای را به بسیاری از زنان از پیشینه‌های طبقه کارگر ارائه داد که مجبور بودند به سقط جنین مخفی متوسل شوند و خطر مرگ را متحمل شوند.

آنی ارنو با این اثر که ۴۰ سال بعد از آن حادثه به رشته تحریر درآمد می‌خواست پرده‌ای را از آنچه در عمل به معنای قوانین سقط جنین است، که تا آن زمان فقط با ناگفته‌ها بیان می‌شد، بردارد؛ با درک اینکه حاملگی او و اینکه نمی‌تواند آن کودک را نگه دارد، شرم مانند طاعون در او پدیدار می‌شود، و خانواده‌اش را به عنوان شکست‌های اجتماعی، نشان می‌دهد.

این داستانی است در مورد آسیبی که ارنو هرگز بر آن غلبه نکرد. رمان‌های بسیاری به سقط جنین اشاره کردند، اما جزئیات دقیقی درباره چگونگی وقوع آن ارائه نکردند این اثر به عنوان یک کتاب مرجع با موضوع سقط جنین در نظر گرفته شده. و اغلب در بحث‌هایی در مورد قوانین سقط جنین یا حقوق زنان نقل می‌شود. به عنوان مثال، در روز فراندوم سقط جنین در ایرلند، France Culture برنامه‌ای را در مورد نقش آنی ارنو در رسمیت بخشیدن به این موضوع اجرا کرد.

آنی ارنو در این کتاب اعتراف کرد: «ممکن است چنین داستانی باعث تحریک یا دافعه خوانندگان نسبت به من شود، متهم به بد سلیقگی باشد، اما زیستن یک چیز، هر چه که هست، حق غیرقابل توصیفی برای نوشتن آن می‌دهد. حقیقتی پایین‌تر وجود ندارد. و اگر رابطه این تجربه را به پایان نرسانم، به پنهان کردن واقعیت زنان کمک می‌کنم و جانب سلطه مردانه بر جهان را می‌گیرم.»

با انتشار کتاب «مکان مرد» (La Place) از داستان‌های داستانی دور شد. همه حجاب‌ها یا تمام تخیل را رها می‌کند و تصمیم می‌گیرد که نوشته‌هایش را بیشتر به واقعیت بچسباند. در این فرآیند او اشکال روایی را ابداع کرده است که جهت‌گیری‌های جدیدی را در زندگی نویسی ایجاد می‌کند: در



متون اتواجتماعی-زندگی‌نامه‌ای، مانند مکان مرد، زندگی خود و والدینش را بررسی می‌کند، و همچنین محیط اجتماعی که این زندگی‌ها در آن تکامل یافته‌اند، و همچنین زندگی‌نامه جمعی، تاریخ اجتماعی و فرهنگی فرانسه را از زمان تولدش در سال ۱۹۴۰ تا ۲۰۰۷ پوشش می‌دهد. یک روایت زندگی‌نامه‌ای با تمرکز بر رابطه او با پدرش و تجربیاتش از بزرگ شدن در شهر کوچکی در فرانسه، و روند متعاقب مهاجرت او دور از محل اصلی والدینش... «مکان یک مرد» که اولین بار در سال ۱۹۸۳ منتشر شد حس شرمندگی، از سلسله مراتب ناسازگار جامعه، در بررسی دقیق او از زندگی پدرش به وفور یافت می‌شود. مکان مرد تا حد زیادی بخشی از چیزی است که ارنو آن را «بعد زیست‌شده تاریخ» نامید.

قسمت ابتدایی مربوط به قبولی او در امتحان دریافت گواهینامه تدریس است، و به دنیای فکری می‌رود که کاملاً با دنیای والدینش بیگانه است. پدر و مادر او خوب فکر می‌کنند و درست عمل می‌کنند، اما شکافی بین دختر و والدین باز می‌شود که حتی با ملاحظات گذشته‌نگر که ارنو مکرراً در نوشته‌هایش به آنها اشاره دارد، نمی‌توان آن را پر کرد. ناامیدی ارنو از ناتوانی در پر کردن این شکاف، قدرت زیادی به کتاب می‌دهد. نوشته‌های کنترل‌شده‌اش، با صدای بی‌نقص، جریان‌های عاطفی عمیقی را که در زیر آن موج می‌زند را آشکار می‌کند.

این اثر نه داستانی و نه غیرداستانی است، بلکه به عنوان یک متن اتواجتماعی-زندگی‌نامه‌ای توصیف شده است، متنی که زندگی آنها و محیط اجتماعی که در آن احاطه شده‌اند، زندگی می‌کنند و تکامل می‌یابند را به نمایش گذاشته است. این کتاب زندگی‌نامه‌ای، توافقی بسیار سخت بین نویسنده و والدینش و به‌ویژه پدرش است. او در روستایی بزرگ شده، در یک شهر کوچک نورمنی که در آن اخلاق و اخلاق کاری بسیار سختگیرانه وجود داشته که به شدت تحت تأثیر کلیسای کاتولیک است. ارنو ابتدا به طور خلاصه زندگی پدر بزرگ و مادر بزرگش را که کشاورزان کوچکی بودند، توصیف می‌کند، اما سپس عمدتاً بر روی پدر بد اخلاق خود متمرکز می‌شود.

نیمه اول کتاب یک تمایل کاملاً طبیعی دارد: از سخت کوشی، بی‌عدالتی زندگی، عدم امکان لذت بردن از زندگی. و در نیمه دوم عصیان خود علیه زندگی و جهان‌بینی والدینش را به تصویر می‌کشد. خواننده در بین سطرها، گهگاه متوجه شک و تردید می‌شود، یعنی اینکه آیا او با ورودش به دنیای بورژوازی به محیط خود خیانت نکرده است.

اثر «سال‌ها» (Les Années) در سال ۲۰۰۸، مورد استقبال منتقدان فرانسوی قرار گرفت، و توسط بسیاری به عنوان کار بزرگ او شناخته می‌شود. در این کتاب، ارنو برای اولین بار در مورد خودش به صورت سوم شخص "elle" یا "او" (در انگلیسی) می‌نویسد و نگاهی روشن به جامعه فرانسه درست پس از جنگ جهانی دوم تا اوایل دهه ۲۰۰۰ ارائه می‌دهد. این داستان یک زن و جامعه در حال تکاملی است که در آن زندگی می‌کرد. اثری که تمام سایه‌های نثر ارنو، تمام توقف‌ها و شروع‌هایش، تغییرات آهنگ و لحن، پیچ‌ها، سکوت‌هایش را به تصویر می‌کشد.

«سال‌ها» از دوران تربیت او در طبقه کارگر در نرماندی به سال‌های تدریس ادبیات فرانسه در دبیرستان، زندگی در حومه پاریس، بزرگ کردن دو پسر و در نهایت طلاق می‌گذرد. اما این یک زندگی‌نامه سراسر است نیست. بلکه به صورت جمع «ما» گفته می‌شود که گاهی به سوم شخص تبدیل می‌شود، بنابراین نویسنده به صورت «او» ظاهر می‌شود. او نشان می‌دهد که نوشتن هم به صورت شخصی و هم به صورت جمعی امکان‌پذیر است و داستان خود را در داستان نسل خود قرار می‌دهد، بدون اینکه هرگز این دو را اشتباه بگیرد. او حتی در حین نوشتن کتابی که در حال نوشتن است فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد: «در چیزی که او به‌عنوان نوعی زندگی‌نامه غیرشخصی می‌بیند، «من» وجود ندارد. تنها «یک» و «ما» وجود دارد، گویی اکنون زمان آن رسیده است که داستان زمان گذشته را بگوید.»

آرنو در مورد این اثر چنین می‌نویسد: «این یک روایت لغزنده خواهد بود، که در یک زمان استمراری بی‌وقفه، مطلق، که حال را می‌بلعد، ساخته شده است.» این اثر شامل خاطرات خودش، وقایع تاریخی، تکه‌هایی از فرهنگ عامه، عامیانه، یادداشتهایی درباره دگرگونی‌های ظریف فرهنگ است. سال‌ها روایتی است که از دریچه حافظه، برداشت‌های گذشته و حال - حتی پیش‌بینی‌ها به آینده - عکس‌ها، کتاب‌ها، آهنگ‌ها، رادیو، تلویزیون و دهه‌ها تبلیغات، تیتراها، در تضاد با درگیری‌های صمیمی روایت می‌شود. ■

زیرنویس

۱- شخصیت‌ها صاف ساخته شده‌اند تا خواننده تمرکز خود را روی طرح قرار دهد

منابع:

<https://vietnamtimes.org.vn/who-is-annie-ernaux-the-winner-of-nobel-prize-in-literature-in-۴۸۱۰۲۰۲۲.html>
<https://www.theguardian.com/books/2022/oct/06/annie-ernaux-the-2022-nobel-literature-laureates-greatest-work>
https://en.wikipedia.org/wiki/Annie_Ernaux
<https://clairemcalpine.com/2022/02/14/a-mans-place-by-annie-ernaux-tr-tanya-leslie/>
<https://flaglerlive.com/181827/annie-ernaux/>
<https://www.britannica.com/biography/Annie-Ernaux>





قبل از شروع دیالوگ نوشتن اسم گوینده و گذاشتن دو نقطه روی هم مربوط به نمایشنامه‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی است و در داستان‌نویسی از این شیوه استفاده نمی‌شود. «حسن شروع» مصطلح نیست و کاربرد ندارد، معمولاً حسن ختام استفاده می‌شود.

خوب به جای خب، خدافظ به جای خداحافظ، کاغذ آچار به جای کاغذ آچار، عهدی به جای عهده، رابطی به جای رابطه، خونی به جای خونه، دستی به جای دسته، نمای به جای نمی‌آی، خره به جای خوره، گریه به جای گریه، ملیارد به جای میلیارد، می‌زته به جای میزته نوشته شده است. در جایی گفته شده «تیپ پرسونه» که لازم است این تیپ شرح داده شود تا خواننده متوجه شود منظور نویسنده چه نوع پوششی است و از دید او کدام نوع لباس پوشیدن پسرانه محسوب می‌شود، این نوع اصطلاحات برای همگان عمومیت ندارد تا بتوان برداشت یکسانی داشت.

«هر کسی دنبال سوءاستفاده خودش» معمولاً گفته می‌شود هر کسی دنبال استفاده خودش نه سوءاستفاده. «به سخته بیفته» اشتباه است و باید نوشته شود سخته کنه. در چند جای داستان به نقل قول از نویسنده عباراتی نوشته شده که این شیوه نیز در داستان‌نویسی مرسوم نبوده و نوعی تخطی از اصول نگارش تلقی می‌شود. در مواردی که دو نفر مشغول گفت‌وگو هستند زمانی که یک نفر سکوت می‌کند، به جای دیالوگ مربوط به آن شخص سه نقطه گذاشته شده که این شیوه نیز اشتباه بوده و لازم است نوشته شود طرف مقابل سکوت کرد و نباید آن سه نقطه به عنوان نداشتن دیالوگ فرد دیگر قرار گیرد، درواقع با نوشتن روایت و توضیح شرایط باید این سکوت نشان داده شود.

«چند روزی از آخرین اعتصاب غذا می‌گذشت و تا تجاوز بعدی وقت داشتیم» منظور نویسنده از نوشتن این جملات مشخص نیست و در ادامه به پست و لایک اشاره دارد که ارتباط آن واضح نیست. «من از ترس حرکتی که توی بیخودی ممکن بود ازش سر بزنه بینمون فاصله انداختم» این‌جا هم منظور نویسنده رسا نیست که به چه موردی اشاره داشته است. «بچه‌ها برای آماده شدن به اتاق پهاشون رفتند» این جمله

رمان فراموش‌آباد ۵۷۷ صفحه دارد و در ۴۵ فصل با راوی اول شخص و به زبان محاوره نوشته شده که در سال ۱۳۹۶ توسط انتشارات برکه خورشید به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم مهسا زهیری متولد ۱۳ مرداد ۱۳۶۶، شاعر و نویسنده اهل تهران، دانش آموخته رشته مهندسی نرم‌افزار و کارشناس ارشد ادبیات فارسی هستند. رمان‌نویسی را به‌طور جدی از سال ۱۳۹۰ شروع کرده و حاصل آن چند رمان مجازی و شش کتاب چاپ شده است با نام‌های: به من بگو لیلی، فراموش‌آباد، بی‌مرزی، کوچک‌ترین شکل یک پرنده، هم‌قفس عقاب و ناتمام دنیا.

رمان درباره دختری به نام خاطره نوشته شده که وقتی دو سال داشت، پدر و مادرش از هم جدا شده و هر یک زندگی مستقلی برای خود فراهم کردند. خاطره گاهی نزد پدر و زمانی در خانه مادرش به سر برده، مادرش بعد از جدایی با پسرعمویش ازدواج کرد و دختری حاصل این ازدواج بود که میانه چندان مطلوبی با خاطره ندارد.

خلاصه کتاب: رمان درباره دختری به نام خاطره نوشته شده که وقتی دو سال داشت، پدر و مادرش از هم جدا شده و هر یک زندگی مستقلی برای خود فراهم کردند. خاطره گاهی نزد پدر و زمانی در

خانه مادرش به سر برده، مادرش بعد از جدایی با پسرعمویش ازدواج کرد و دختری حاصل این ازدواج بود که میانه چندان مطلوبی با خاطره ندارد.

رمان از جایی آغاز می‌شود که خاطره به علیرضا دل بسته و تصمیم دارد او را به خانواده‌اش معرفی کند، در صورتی که دایی و مادرش، آرش پسردایی‌اش را برای ازدواج با او کاندید کرده‌اند. علیرضا با فهمیدن آن که خاطره قصد دارد برای ادامه تحصیل راهی آلمان شود، او را ترک کرده و تلاش خاطره برای یافتنش بی‌نتیجه می‌ماند تا روزی در یک مهمانی به منظور آشنایی فامیل با نامزد منتخب آرش، با شخصی به نام صدرا آشنا می‌شود که بسیار شبیه علیرضا است. صدرا خواهر حدیث، نامزد آرش است و حضور او که شباهت بی‌اندازه‌ای به علیرضا دارد، آغازگر مشکلات زندگی آن‌ها می‌شود.

بررسی رمان: نام مناسبی برای رمان انتخاب شده و با موضوع آن هماهنگی دارد، برعکس طرح جلد بسیار ساده طراحی شده و باعث کنجکاو مخاطب نمی‌شود. نثر کتاب به زبان محاوره نوشته شده که طبق اصول داستان‌نویسی صحیح نمی‌باشد؛ گرچه شاهد نثری پخته و روان هستیم که اشکالات کمی در آن دیده می‌شود. از جمله ایرادهای اندک موجود می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: جزء که بارها تکرار شده و معنی آن با جز متفاوت بوده و اشتباه به‌کار برده شده است.



نیز گویایی لازم را ندارد. دو تا از صفحات کتاب کاملاً سفید بوده، مطلبی در آن چاپ نشده و رمان نیمه‌کاره و ناقص رها شده است.

شخصیت‌پردازی به نحو احسن در رمان صورت گرفته و به راحتی می‌توان با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کرد. همچنین فضا سازی و صحنه‌پردازی نیز به اندازه کافی انجام شده و خواننده به خوبی می‌تواند خود را در فضای داستان حس کند. روند داستان سیری خطی داشته و گاهی اشاراتی به گذشته

دارد برای آگاهی بیشتر خواننده؛ اما آن‌چه داستان را گنگ می‌کند پرهیز از گفتن برخی مطالب و رها نگه داشتن مخاطب است. در واقع پنهان کردن مطالب و باز نکردن چرایی روابط، دلیل بر هوشمندی نبوده و نوعی گول زدن خواننده به شمار می‌رود. مثلاً همان ابتدا علیرضا به طور ناگهانی غیب می‌شود و تا اواخر رمان نمی‌توان

فهمید دلیل این غیب شدن چه بوده و بعد هم تنها در یک جمله کوتاه به شکلی تردیدآمیز گفته می‌شود: «توی ذهنم گذشت ولم کرده... قبلاً بهانه می‌آورد که صدرا مجبورش کرده کنار بکشه... ولی بعد پشیمون شدم. دیدم واقعاً دوستت دارم.»

دقیقاً نقش هر یک از این دو نفر یعنی صدرا و علیرضا مشخص نمی‌شود آیا به میل خود به خاطر نزدیک شده‌اند یا به دستور دایی‌شان طرح دوستی با خاطره را ریخته‌اند؟ داستان به شکلی پیش می‌رود که گاه باید خودمان حدس بزنیم هدف شخصیت‌ها چه بوده و بعضی کارها را به چه منظوری انجام داده‌اند و دقیق نمی‌توان فهمید نویسنده چه اهدافی را دنبال می‌کرده که چنین واکنش‌هایی را برای شخصیت‌ها ترتیب داده است. مثلاً زمانی که علیرضا در قبرستان حاضر می‌شود، مشخص نمی‌شود آدرس قبر را از کجا آورده. گاهی نیاز به توضیحات بیشتری وجود دارد که به عهده خواننده گذاشته شده تا از نشانه‌های موجود حدس بزند؛ ولی نشانه‌ها به اندازه کافی گویا نیستند تا منظور نهفته نویسنده در پس حوادث را کشف کرده و بفهمیم چه هدفی را در ذهن می‌پروراند.

آن‌چه موجب می‌شود خواننده رمان را تا انتها دنبال کند بیشتر کشف چرایی روابط و علت رفتارهای شخصیت‌ها است تا آن‌که هیجان لازم و تعلیق کافی وجود داشته باشد، بیشتر ندانستن و نیاز به کشف چرایی‌ها، مخاطب را با خود همراه

کرده که گاهی تا انتها نیز به وضوح روشن نمی‌شود نویسنده چه مقصودی را دنبال می‌کرده. نقش علیرضا این میان چه بوده؟ تنها کاتالیزوری برای تسهیل روابط و نزدیکی بیشتر یا دوری لازم در مواقع ضروری؟ آمدن و رفتنش به میل چه کسی صورت گرفته و چرا؟ صدرا تا چه حد به میل خود پیش می‌رفته و کجا طبق خواست دیگران عمل کرده؟ مرز بین این خواستن‌ها مشخص نشده و گاهی درهم پیچیدگی روابط، داستان را گنگ کرده است.

از جمله نکات مثبت و تحسین‌برانگیز رمان آن است که زیاده‌گویی و اطنا ب ندارد و فضا سازی و صحنه‌پردازی در حد مطلوب صورت گرفته، طوری که خواننده به راحتی می‌تواند با موضوع ارتباط برقرار کند. سرگردانی خاطره خیلی خوب ترسیم شده و این‌که جدایی پدر و مادرش چه آسیب‌هایی به روح و روان او وارد کرده، به خوبی در

شخصیت‌پردازی به نحو احسن در رمان صورت گرفته و به راحتی می‌توان با شخصیت‌ها ارتباط برقرار کرد. همچنین فضا سازی و صحنه‌پردازی نیز به اندازه کافی انجام شده و خواننده به خوبی می‌تواند خود را در فضای داستان حس کند.

داستان توضیح داده شده است.

عقد‌های صدرا و علیرضا بیش از آن‌که گریبانگیر سرنوشت خودشان باشد، موجب آزار و اذیت اطرافیان‌شان شده و طمع‌کاری دایی آن‌ها نیز به این آسیب دامن زده، موجب نابودی زندگی عده‌ای شده که شاید نقشی در گذشته نداشته و به جرم نکرده مجازات شده‌اند. این‌که گناه پدر به نام فرزند نوشته شده و از او انتقام گرفته شود، عملی پسندیده نبوده و نمی‌توان فهمید چطور خاطره دل به کسی می‌بندد که نقش به‌سزایی در آوارگی‌اش داشته. چه راحت گذشته را فراموش کرده و توانسته با او ارتباط برقرار کند. شاید تنها نکته مثبت این ماجرا نزدیکی دو خواهر به هم باشد که توانستند کدورت‌های گذشته را کنار گذاشته و در انتهای داستان به یکدیگر نزدیک شدند.

زیاده‌خواهی دایی خاطره و تجمل‌گرایی مادرش بخش دیگری از مشکلات را به دنبال داشته که سبب‌ساز آوارگی او شده است. پدرش گرچه شخصی مهربان و فداکار به نمایش گذاشته شده؛ اما در اصل فردی منفعل بوده که کمتر برای بهبود شرایط تلاش لازم را صورت داده و همیشه منتظر مانده تا دیگران زندگی را پیش ببرند. آرش هم فردی است که مطیع و فرمانبردار بوده و نتوانسته از خود اراده داشته باشد.

سردرگمی و پریشانی در اکثر شخصیت‌های داستان نمود دارد و گویا هر یک به دنبال سرایی هستند که به محض رسیدن به مقصود، به پوچی‌اش پی می‌برند. شاید تنها فرد موفق داستان



را بتوان خاطره قلمداد کرد که علی‌رغم پشت سر گذاشتن مصائب بسیار، پایانی خوش برای خود رقم زده است و سایر شخصیت‌ها در سرگردانی خود باقی مانده‌اند. البته برخی نیز به شیوه داستان‌های پندآموز به عاقبت کار خود رسیده و تعداد کمی راه درست را یافته‌اند.

از جمله نکات حائز اهمیت داستان حضور فردی ترنس در داستان است و تلفیق ماجرای او در داستان توانسته ارزش به‌سزایی برای رمان ایجاد کند که جای تحسین دارد. گره زدن مشکلات او و بررسی مسائلی که با آن درگیر است در خلال داستان، بحثی جالب را ایجاد کرده که لازم است تمامی نویسندگان این مسئله را مد نظر قرار دهند و در رمان‌های خود بگنجانند؛ زیرا تعداد این افراد به اندازه‌ای هست که بتوان در هر رمان نمونه‌ای از این افراد را وارد کرد و جایگاهی برایشان در نظر گرفت.

جمع‌بندی داستان نیز به‌نحو مطلوبی صورت گرفته و توانسته رضایت مخاطب را فراهم کند. در مجموع رمانی حاصل آمده که نشان‌دهنده خطاهایی است که گرچه ظاهراً روی آن‌ها سرپوش گذاشته می‌شود؛ اما به آتش زیر خاکستر شباهت دارد که در اثر کمترین وزش باد گُر گرفته و همه چیز را در خود خواهد سوزاند، به قول معروف‌تر و خشک را باهم می‌سوزاند. وقتی زخم‌های کهنه درمان نشوند، می‌تواند روزبه‌روز عمیق‌تر شده و شخص را به کارهایی وادار کند که دور از انسانیت بوده تا شاید کمی باعث التیام خاطرش شوند.

پرورش فرزند بسیار مهم‌تر از دنیا آوردن او است و بعد از آن نمی‌توان تنها به خود فکر کرد و باید مصالح آنان را نیز در نظر گرفت. اشتباهاتی که گاه جبرانی برایش نمی‌توان یافت و شاید زمانی پی به مشکل به‌وجود آمده ببریم که کارازکار گذشته و بسیاری در این دام اسیر شده باشند و خانم زهیری به‌زیبایی توانستند در این رمان این نکات ارزنده را در معرض دید مخاطب قرار دهند.

برای این نویسنده گرامی آروزی پیشرفت روزافزون داریم. ■





روان است و اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که نشان از تبحر نویسنده در امر نگارش دارد. تمامی متن از جمله دیالوگ‌ها با زبان معیار نوشته شده که چون شرح وقایع در زمان قدیم اتفاق افتاده، این شیوه دیالوگ‌نویسی با داستان تناسب داشته و مشکلی ایجاد نمی‌کند. تنها نکته قابل ذکر آن است که برای مشخص کردن دیالوگ باید از گیومه استفاده کرد و به کار بردن دو پرانتز برای این منظور صحیح نیست.

از جمله اشکالات نگارشی اندک موجود در نثر به موارد زیر می‌توان اشاره کرد: ذاتیش به جای ذاتی‌اش، نفس‌اش به جای نفسش، جزء به جای جز، بجوش به جای به جوش، قائم شدن به جای قایم شدن، بیافتد به جای بیفتد، به ایستد به جای بایستد، نمی‌شنوید به جای نمی‌شنید، بیاد به جای به یاد، بی‌افت

به جای بیفت نوشته شده است.

صحنه‌پردازی و فضا سازی بجا و کامل انجام شده و به راحتی می‌توان با رمان ارتباط برقرار کرد. همچنین شخصیت‌ها به زیبایی پرداخت شده، توصیفات به حد کافی صورت گرفته و می‌توان با کاراکترها همذات‌پنداری لازم را صورت داد. تنها نکته قابل ذکر درباره شخصیت‌ها این است که اغلب سیاه یا سفید هستند و کمتر شخصیت خاکستری در رمان دیده می‌شود. یعنی اکثر کارکترها یا خوب یا بد مطلق هستند و به شیوه قصه‌ها افراد خطاکار به جزای اعمال‌شان می‌رسند و سرنوشت همگی پیش از پایان داستان معلوم می‌شود.

تنها شخصیتی که سرانجام کارش مشخص نشده و رها شده باقی می‌ماند، اعظم است که نمی‌توان فهمید آیا از بازگشت ستاره به خانه حاجی مطلع می‌شود؟ آیا فروغ و حاجی و ستاره او را خواهند بخشید؟ وقتی در رمانی به این شکل ملموس وقایع تعریف می‌شود، بیشتر به قصه‌پردازی نزدیک می‌شویم تا رمانی که با واقعیت جاری در جامعه دیده می‌شود. مسلماً در دنیای واقعی همه افراد جزای کارهایشان را ندیده و برخی باید در دنیای دیگر جوابگوی اعمال‌شان باشند.

درباره کتاب: رمان شب‌های بی‌ستاره در ۳۵۶ صفحه و ۴۰ فصل با راوی دانای کل نوشته شده است. در سال ۱۳۹۵ توسط نشر برکه خورشید به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم مینو طباطبایی نویسنده‌ای را از سن ۴۵ سالگی شروع کرد و تاکنون سه کتاب به نگارش درآورده با نام‌های یک قدم مانده به تو، شب‌های بی‌ستاره و بهشت خیالی که همگی از نشر برکه خورشید منتشر شده است.

خانم مینو طباطبایی نویسنده‌ای را از سن ۴۵ سالگی شروع کرد و تاکنون سه کتاب به نگارش درآورده با نام‌های یک قدم مانده به تو، شب‌های بی‌ستاره و بهشت خیالی که همگی از نشر برکه خورشید منتشر شده است.

خلاصه کتاب: رمان درباره خانواده حاجی رحمان نوشته شده که سه دختر و یک پسر دارد. حال و هوای رمان مربوط به زمان قدیم است. همه فرزندان از دواج کرده، همسرش سال‌ها پیش از دنیا رفته و او به تنهایی با کار در حجره فروش فروشی زندگی‌اش را می‌گذراند. داستان از جایی آغاز می‌شود که پسر و عروسش به قصد

مسافرت سوار ماشین شده و بین راه در اثر تصادف از دنیا می‌روند، فقط فرزندشان زنده می‌ماند که دختری خردسال به نام تاجی است.

رحمان به دلیل علاقه بیش از اندازه به تنها یادگار پسرش اصرار دارد خودش به تنهایی نوه‌اش را بزرگ کند و حاضر نمی‌شود او را دست والدین عروسش بسپارد؛ اما دخترانش خصوصاً دختر بزرگش اعظم تمایلی به این کار ندارند؛ اعظم هر ترفندی که در توانش دارد به کار می‌گیرد تا پدر را از این کار منصرف کند. دست آخر تصمیم می‌گیرند تنها خاله تاجی یعنی فروغ را با ترفندی به آن‌جا دعوت کرده تا زحمت نگهداری از تاجی به گردنش افتاده و نهایتاً او را با خود به خانه‌شان در تبریز ببرد. برخلاف انتظارشان آمدن فروغ به آن خانه پیامدهایی دارد که خوشایند دختران رحمان به ویژه اعظم قرار نمی‌گیرد. از جمله آن‌که فروغ و رحمان به یکدیگر دل باخته، با آن‌که بیست سال اختلاف سن دارند.

حسادت‌ها و کینه‌ورزی‌ها و دردهایی که دختران رحمان برای فروغ و تاجی ایجاد می‌کنند وقایع رمان را شکل می‌دهد. بررسی رمان: نام و طرح روی جلد ساده؛ اما متناسب با محتوای رمان انتخاب شده، نثر داستان ساده و



منطق روایی داستان به شکلی باورپذیر پیش رفته و با توجه به زمان وقوع آن در کلیت رمان شرایط به نحوی مطلوب ترسیم شده است. هیجان و تعلیق لازم نیز در آن به درستی رعایت شده و می‌تواند خواننده را با خود همراه سازد. مفاهیم به کار رفته در داستان با واقعیات زندگی همخوانی دارد و منطق روایی در داستان رعایت شده است.

عشقی زیبا در رمان شکل می‌گیرد که شاید از دید عموم به دلیل اختلاف سنی زیاد، نامعقول بوده و پذیرفته نباشد؛

اما خانم طباطبایی نشان دادند که گاه می‌توان خلاف جریان سیال در جامعه رفتار کرد و عشقی را رقم زد که اهمیتی به سن فرد نداده و بیان کرده‌اند اصل مهم، تفاهم ایجاد شده بین آنان است که می‌تواند عشقی پایدار را رقم بزند.

آنچه به چنین عشقی ضربه می‌زند بی‌اعتمادی است که در این رمان باعث

شد برای مدتی آن دو از یکدیگر دور شوند. عامل دیگری که سبب شک و بدگمانی بین‌شان شد، توجه بیش از اندازه رحمان به حرف اطرافیان بود که شاید در ظاهر خود را دلسوز نشان دهند؛ اما در اصل آسایش خود را به مصلحت دیگران ترجیح می‌دهند.

کینه‌ها و دشمنی‌های نشان داده شده در رمان با واقعیت جامعه امروز هم‌خوانی دارد و با آن که داستان در زمان قدیم اتفاق افتاده؛ ولی هم‌اکنون نیز می‌توان مشابه چنین حسدهایی را در اقوام و نزدیکان مشاهده کرد که گاه مثل بومرنگی تبعات آن سمت خود شخص برگشته و به زندگی اشخاص آسیب می‌رساند. طمع و مال‌اندوزی بیشتر و حسادت‌هایی که چشم دل را کور کرده و نمی‌تواند خوبی‌های طرف مقابل را ببیند یا این خوبی‌ها را نیز دلیلی بر خودشیرینی و چاپلوسی فرد مقابل تلقی می‌کنند.

گاه چنان در پندارهای اشتباه خود غرق می‌شوند که از همسر و فرزندان خود غافل مانده و وقتی مشکلات بروز می‌کند، بدقدمی و بدیمنی فرد تازه‌وارد را عامل بروز مشکلات تصور می‌کنند، به جای آن که در رفتار خود کنکاش کرده تا دلیل آشفستگی زندگی‌شان را دریابند. افکار سطحی که گریبان دختران رحمان را گرفته و اجازه نمی‌دهد واقعیت حضور فروغ را که مفید واقع شده، درک کرده و او را باعث و بانی تمامی معضلات قلمداد می‌کنند؛ به همین جهت سعی در دور کردنش از زندگی پدرشان دارند. به گمان

آن که با نبودن او همهٔ امور به روال عادی بازگشته، غافل از آن که نیازهای پدر خود را نادیده گرفته و اهمیتی به آسایش او نمی‌دهند. معتقدند ازدواج مجدد برای کسی در آن سن نادرست بوده و به جای حمایت و پشتیبانی از پدرشان، کاری می‌کنند از دخترانش روگردان شود. پدری که بدون داشتن همسر و به تنهایی همهٔ تلاشش را برای بزرگ کردن فرزندان انجام داده و از هیچ کاری برای سعادت آنان فروگذاری نکرده تا جایی که حتی بعد از فوت دامادش، برای نوه‌هایش نیز امکانات لازم را فراهم

کرده تا سبب پیشرفت‌شان شود و آن‌ها را از منجلابی که در آن قرار گرفته‌اند، نجات دهد. حق چنین پدری نیست به او بی‌توجه بوده و آسایش او را مد نظر قرار ندهند.

خانم طباطبایی توانسته‌اند به نحوی شایسته شخصیت‌هایی را ترسیم کنند که خوی انسانی در آن‌ها کمرنگ شده و

مصلح خود را بر دیگران ولو پدرشان باشد، مقدم می‌دارند. پدری که تمام عمر پنجاه‌ساله‌اش را صرف رسیدگی به امور فرزندان کرده و هیچ‌گاه رفاه خود را به سعادت فرزندان ترجیح نداده؛ حال که برای یک بار می‌خواهد به مراد دل خود قدمی بردارد، همگی سر به اعتراض برداشته و حتی دامادها را تحریک کرده تا رگ غیرت باد دهند و ازدواج حاج رحمان را نادرست می‌انگارند.

درس بزرگی از این داستان می‌توان گرفت که انسان در هر سنی به همدم نیاز دارد و انتخاب همسر حتی در سنین کهنولت برای فرد مجاز بوده و نباید مانعی سر راه‌شان تراشید، آن هم زمانی که از راه اصولی و منطقی پیش می‌روند و خواستهٔ غیرمعقولی ندارند. نادیده گرفتن نیازهای یک انسان در شرایطی که بچه‌هایش را به ثمر رسانده، کاری دور از منطق است و نویسنده توانسته به خوبی در این رمان تابوشکنی کرده و نشان دهد همه را نباید با یک نگاه سنجید و قضاوت کرد.

حسادت‌های کورکورانه که برگرفته از نگاه سطحی برخی افراد به زندگی است، باعث بروز مشکلاتی می‌شود که اول از همه گریبان خود شخص را خواهد گرفت. در این رمان شاهد هستیم عده‌ای دنبال منافع شخصی بوده تا آنجا که حتی مهر مادر و فرزندی را زیر پا گذاشته، به این امید که به آسایش دست یابند و به اشتباه گمان می‌کنند آرامش‌شان توسط غریبه‌ای سلب شده؛ در مقابل اشخاصی

عشقی زیبا در رمان شکل می‌گیرد که شاید از دید عموم به دلیل اختلاف سنی زیاد، نامعقول بوده و پذیرفته نباشد؛ اما خانم طباطبایی نشان دادند که گاه می‌توان خلاف جریان سیال در جامعه رفتار کرد.



مثل رحمان و فروغ را در این داستان می‌بینیم که از راحتی خود گذشته برای آن که کودکی را که از خون‌شان است در سلامت بزرگ کرده تا کمبودی در زندگی حس نکند. تقابل شخصیت‌های داستان نشان می‌دهد جایگاه انسانی در افراد چه آسان دستخوش عوامل مختلف شده و تحت تأثیر شرایط به گونه‌ای دیوانه‌وار عمل کرده گویی عقل‌شان زایل شده است. غیرتی شدن‌های بی‌پایه و اساس و نگرش سطحی به مشکلات، اوضاع را بغرنج‌تر کرده و راه‌هایی را بر افراد می‌بندد. تحریک شدن با حرف‌های پوچی که اعظم در گوش شوهر و اطرافیان زمزمه می‌کند بدون آن که سعی

کنند ریشه و درستی آن وقایع را یافته، دلیل دیگری برای بروز مسائل ناگوار متعدد است. در مجموع رمانی حاصل آمده که توانسته نکات ارزنده‌ای را در معرض دید مخاطب قرار دهد گرچه شاید از شیوه‌ای نو برای پردازش آن بهره نبرده و به شکلی کلیشه‌ای روایت شده باشد؛ ولی خواندنش خالی از لطف نیست. جمع‌بندی رمان نیز منهای سرنوشت نامعلوم اعظم به درستی صورت گرفته و توانسته پایان مطلوبی را برای رمان رقم بزند. برای این نویسنده عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





به جای سنکوپ، می‌شکافند به جای می‌شکستند، حاضر به جای حاضر، ادعا به جای ادا، ساعت حمام به جای صحت حمام، بیاندازد به جای بیندازد، محسورکننده به جای مسحورکننده، برمیام به جای برمی‌آم؛ در میومد به جای درمی‌اومد، بیشتراند به جای بیشترند، دوهزاری به جای دوزاری، صدری به جای سِدِری، بدکارست به جای بدکاره‌ست نوشته شده است.

«تعریفات» با ات جمع بسته شده که علامت جمع عربی بوده و در فارسی کاربرد ندارد. پاراگراف در بعضی قسمت‌ها بسیار طولانی شده که برای زیبایی صورت اثر بهتر است از پاراگراف‌های یکسان استفاده شود. آوردن را بعد از فعل اشتباه است. زمانی که افراد مختلف داستان زندگی خود را تعریف می‌کنند، تیترا گذاشته شده و نام شخصیت بالای آن ذکر شده که این کار در داستان‌نویسی مرسوم نبوده و بهتر است در روایت نشان

رمان از جای مناسبی آغاز شده و کشش لازم را برای مخاطب ایجاد می‌کند، با ماجرای اجتماعی مواجه هستیم که قصه عشق نیز بخش مهمی از کتاب را تشکیل می‌دهد.

داد ماجرا از زبان چه کسی بیان می‌شود. «چشمانش اندازه نعلبکی شد» یا «چشمام چهار تا شد» اغراق‌آمیز و غیرواقعی بوده و در روایت بهتر است از این اصطلاحات استفاده نکرد و فقط در دیالوگ به کار برد تا با واقعیت هم‌خوانی داشته باشد؛ همچنین می‌توان کلمه انگار را اولش اضافه کرد تا این شبهه برطرف شود، انگار چشمانش اندازه نعلبکی شد.

رمان از جای مناسبی آغاز شده و کشش لازم را برای مخاطب ایجاد می‌کند، با ماجرای اجتماعی مواجه هستیم که قصه عشق نیز بخش مهمی از کتاب را تشکیل می‌دهد. داستان به‌نحو مطلوبی توانسته مشکلات متعدد زنان امروز جامعه را به تصویر بکشد. شیوه‌ای که خانم منعم برای بیان این معضلات انتخاب کرده‌اند، بسیار هوشمندانه بوده و توانسته‌اند در قالبی جذاب چندین روایت را بگنجانند و انواع مصائبی که بانوان ما با آن دست به‌گریبانند در این رمان نشان دهند.

در کنارش داستان شخصیت اصلی یعنی یاسمن را هم پیش می‌برد که درگیر عشقی زودهنگام شده و چنان او را اسیر خود می‌کند که سبب می‌شود همه آموزه‌هایش را از خاطر برده و قبل از شناخت کامل طرف مقابل وارد زندگی مشترک شود. با شرح جزئیات وقایع رخ داده نشان می‌دهد چطور

درباره کتاب: رمان آجر کج در ۶۰۸ صفحه و ۳۰ فصل با روای اول شخص نوشته شده که توسط انتشارات آرینا در سال ۱۳۹۶ به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم شادی منعم سال ۱۳۶۸ در تهران دنیا آمد و مدرک کارشناسی خود را در رشته مهندسی برق الکترونیک از دانشگاه آزاد تبریز گرفت، سپس تحصیلات خود را در رشته روان‌شناسی ادامه داد و در حال حاضر کارشناس ارشد روان‌شناس بالینی است. وی اولین رمان خود را در سال ۱۳۹۳ توسط نشر علی به چاپ رساند.

رمان‌های منتشر شده از این نویسنده: سراغ خاطره‌ها را نگیر، عبور از پاییز، با ماهی‌ها غرق می‌شوم، حسی به رنگ سبز از جنس آسمان؛ جزر و مد، یکی از من

خلاصه داستان: داستان از زبان یاسمن روایت می‌شود که از همسرش کتک خورده و شدت جراحاتش به‌حدی بوده که چند روزی در بیمارستان بستری می‌شود، بعد از مرخص شدن تصمیم می‌گیرد در خانه پدربزرگش ساکن شود. در همان روزهای نخست دختری به نام غزاله که از همسایگان قدیم‌شان بوده و از خانه فرار کرده، به او پناه می‌برد و وقتی متوجه مشکلش می‌شود تصمیم می‌گیرد برای کمک به او تعدادی از دوستانش را به خانه دعوت کرده تا داستان زندگی خود را برایش تعریف کنند. زنانی که قبلاً به آن‌ها کمک کرده تا نجات‌بخش زندگی مشقت‌بارشان باشد.

محتوای رمان را ترسیم شرایط سخت همین زنان تشکیل می‌دهد که هر کدام با مسائل مختلفی دست به‌گریبان بوده، در کنارش مشکلات زندگی خود یاسمن نیز با داستان پیش می‌رود که ماجرای عاشقانه در کنار شک و بددلی همسرش دارد.

بررسی رمان:

نام مناسبی برای رمان انتخاب شده که با محتوای آن هم‌خوانی دارد؛ اما طرح جلدی ساده برای کتاب در نظر گرفته شده که نشانگر مطلب خاصی نیست و نمی‌تواند کنجکاوای مخاطب را برانگیزد. نثر داستان ساده و روان نوشته شده و اشکالات جزئی در آن دیده می‌شود، برای مثال: سنگ‌کوب

آجرهای دیوار زندگی‌اش را کج گذاشته و بالاخره جایی این دیوار فرو می‌ریزد و زیر آوار آن آسیب می‌بیند.

یاسمن با پشتیبانی پدرش که دکتر است، دفتر مجله‌ای را تأسیس کرده و خود سردبیر آن است؛ با کمک دوستانش به مشکلات زنان پرداخته، درباره آنان می‌نویسد و در حد توانش برای حل معضلاتشان تلاش می‌کند. بعد از دیدن شرایط ناگوار افراد مختلف که به تدریج با آن‌ها مواجه شده، گمان می‌کند تجربه لازم را کسب کرده و به مرحله‌ای رسیده که آگاهی کافی برای شروع یک زندگی را پیدا کرده؛ اما عشق چنان او را احاطه می‌کند که از توانایی‌هایش غافل مانده، درگیر شرایطی ناگوار می‌شود که راه‌گزینی از آن نمی‌یابد. عشقی که خیلی زود روحش را تسخیر کرده و توان مقابله با شرایط را در خود نمی‌بیند.

یاسمن خانواده‌ای دارد که صمیمانه دوستش دارند و در همه حال حامی و پشتیبانش هستند، همین مسئله باعث می‌شود با اعتماد به نفس فراوان پا در راهی بگذارد که مجهولات بسیاری پیش رویش وجود دارد. در مواجهه با مسائلی قرار می‌گیرد که ابتدا تصور می‌کرد چندان حائز اهمیت نباشند؛ ولی پس از

مدتی تبدیل به معضلی بزرگ شده و زمانی به وخامت اوضاع پی می‌برد که برای جبران دیر شده است. به‌گونه‌ای از همسر خود دلسرد می‌شود که نه راه پس دارد و نه پیش. از یک طرف دلش در گرو محبت‌های بی‌حد و حصر همسرش اسیر شده و از طرف دیگر نمی‌تواند چشم روی اختلال شخصیتش بیند که عرصه را بر او تنگ کرده.

ماجرای زندگی همسرش نیز خود داستانی دارد که سبب‌ساز بروز اختلال در شخصیتش شده و به علت درمان نشدن مشکل در دوران کودکی تا زمان بزرگسالی کماکان در او باقی مانده و به تدریج شدت یافته است تا جایی که کارشان به جدایی می‌کشد. یاسمن به قدری از امیرحسین گریزان می‌شود که حتی دیدن اتفاقی‌اش دم در خانه، او را دچار شوک عصبی می‌کند.

این‌که چطور باید این معضل حل شود و چگونه از این تنگنا خارج می‌شود، روایتی شیوا و خواندنی دارد که نمی‌توان از دانستنش چشم پوشید. در کنارش شرح حال زنان متعدد که هر کدام بنابه دلایلی با شوهران یا پدر و مادر خود درگیر بوده‌اند، بیان می‌شود که در ظاهر برای غزل داستان زندگی‌شان را تعریف می‌کنند تا او را آگاه سازند؛ اما مرور

دوباره زندگی آنان برای یاسمن نیز مفید واقع می‌شود. به این نتیجه می‌رسد که همیشه نمی‌توان برای دیگران نسخه‌ای ساده پیچید و انتظار داشت هر زمان به مشکل برخورد می‌کنند به راحتی طلاق گرفته و خود را خلاص کنند؛ توصیه‌ای که پیش از آن خودش برای زنانی که به او مراجعه می‌کردند، به کار می‌برد و همواره اصرار داشت با جدایی از همسرشان خود را از گرفتاری‌های موجود رها کنند.

یاسمن بعد گذر از موانع بسیار در جایی قرار گرفته که نه دل‌بریدن برایش ممکن است و نه توان ادامه دارد. خوبی‌ها و بدی‌های همسرش را که کنار هم مقایسه می‌کند، متوجه می‌شود چشم‌پوشی از محبت‌ها و عشق بی‌دریغ امیرحسین چندان آسان نیست، درمقابل بدبینی و بدرفتاری‌هایی که از او دیده هم مسئله‌ای نیست که روی آن‌ها چشم بسته و چندباره او را ببخشد، آن هم تا وقتی که راه درمانی برای برطرف کردن مشکلش در پیش نگرفته است.

خانم منعم به‌زیبایی نشان داده‌اند کشیدن خط بطلان بر یک زندگی و پایان دادن به آن خصوصاً زمانی که پای بچه در میان باشد کاری بس دشوار بوده که باید

یاسمن با پشتیبانی پدرش که دکتر است، دفتر مجله‌ای را تأسیس کرده و خود سردبیر آن است؛ با کمک دوستانش به مشکلات زنان پرداخته، درباره آنان می‌نویسد و در حد توانش برای حل معضلاتشان تلاش می‌کند.

مصالح هر یک از افراد حاضر در آن خانواده مد نظر قرار گرفته شود. همچنین خانواده‌های مرتبط با زوج اصلی را هم نمی‌توان نادیده گرفت و خصوصاً پدر و مادر نقش به‌سزایی در تشکیل یک زندگی دارند و باید رضایت آنان را در درجه اول اهمیت قرار داد.

غزال با شنیدن قصه زندگی افراد مختلف راه درست را پیدا می‌کند و پسری که خواهان اوست نیز بعد از شنیدن صحبت‌های یاسمن تصمیم می‌گیرد از روشی اصولی قدم پیش گذارد؛ اما خود یاسمن به‌سختی می‌تواند مسیر درست را بیابد که قطعاً بدون کمک‌گرفتن از متخصص در زمینه اختلالات موجود به این مهم دست نمی‌یابد. راهی که باید پیش از شروع زندگی انتخاب می‌کرد تا مانع بروز مشکلات متعدد شود و این میان سبب نگرانی پدر و عمه‌ای شده است که او را بزرگ کرده و همچنین موجب رنجش پسرعمه‌ای شده که مثل برادر همواره کنارش بوده و نمی‌تواند در برابر آسیب ایجاد شده بی‌تفاوت بماند.

یک تصمیم اشتباه عواقب بسیاری به دنبال داشته و افراد زیادی را درگیر مشکلات کند. خانم منعم در این رمان به‌شکلی شایسته نشان داده‌اند علاج واقعه را قبل از وقوع باید



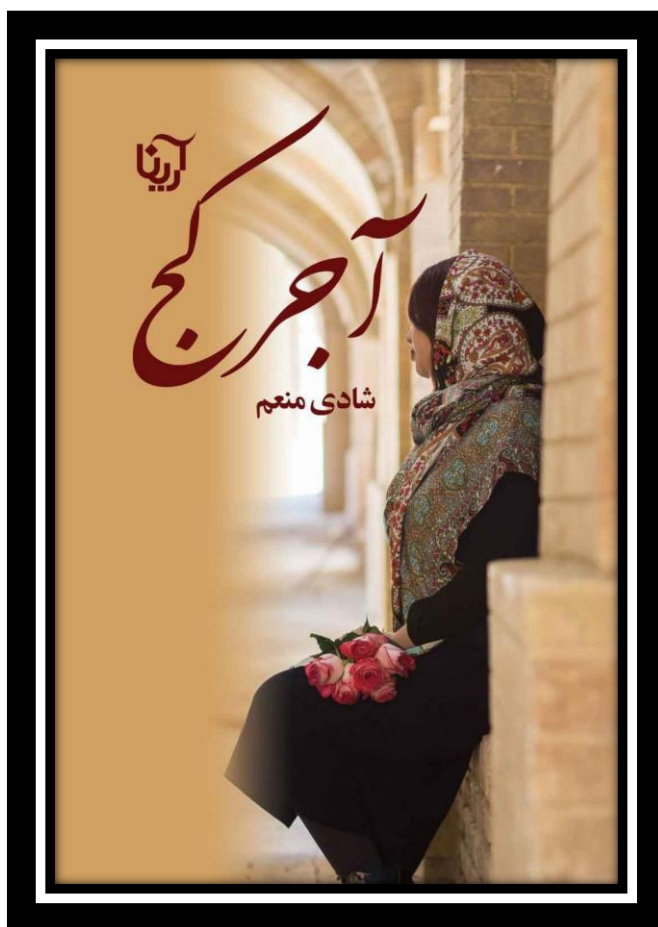
کرد و درست‌تر آن است پیش از تشکیل زندگی همه جوانب را به‌درستی سنجید و با شناخت و آگاهی کامل پا در مسیر جدید گذاشت.

همچنین با ذکر نمونه‌های مختلف نشان دادند عشق به‌تنهایی برای خوش‌بختی و دوام یک زندگی سالم کافی نبوده و رضایت والدین اصلی مهم برای ایجاد شرایط بدون تنش است. خیانت یکی از انواع معضلاتی است که امروزه در اذهان برخی به‌درستی تعبیر نشده و با اشکال متفاوت آن مواجه هستیم و در این رمان با آوردن مثالی مناسب توضیح داده شده. افرادی که دارای اختلال شخصیت هستند نیز باید پیش از ورود به زندگی مشترک به فکر حل این تعارضات باشند چرا که با ورود شریک جدید اغلب معضلات شدت یافته و تعارضات بعدی را به دنبال دارد.

شخصیت‌پردازی، فضاسازی و صحنه‌پردازی به صورتی مناسب در رمان صورت گرفته و منطق روایی داستان نیز با واقعیت جامعه هم‌خوانی دارد. اشعاری که در لابه‌لای متن به تناسب آورده شده به زیبایی بیشتر رمان کمک کرده. تعلیق داستان می‌تواند مخاطب را راضی نگه دارد و تا انتها با خود همراه سازد. جمع‌بندی داستان نیز به‌درستی انجام شده و جای ابهامی باقی نمی‌گذارد. رمان توانسته در کنار ماجرای عاشقانه درس‌های بسیار مهمی برای جوانان داشته باشد، آموزه‌های مفیدی در آن گنجانده شده که برای آگاهی‌سازی زوج‌های جوان مورد استفاده قرار می‌گیرد.

احترام به خانواده مهم‌ترین رکنی است که در این رمان بر آن تأکید شده و نیز در نظر گرفتن شرایطی که افراد در آن بزرگ شده‌اند بسیار حائز اهمیت است، طوری که نمی‌توان برای همگان نسخه‌ای واحد پیچید و اشخاص مختلف را با یکدیگر مقایسه کرد. هر کس باید در جایگاه خود و با توجه به شرایطی که در آن رشد کرده مورد بررسی قرار گیرد، بدون پیش‌داوری و غرض‌ورزی.

برای این نویسنده گرانقدر آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





رفته‌ایم که در حقیقت زنده بودن ما اغلب صرفن جنبهٔ غریزی و بیولوژی دارد؛ ما هیچگاه کنترل و شناختی از این همه صداهای ناهنجار و این همه هیاهوی انرژی‌سوز موجود در کاسهٔ سر خود نداریم؛ تا جایی که به قربانی آن ناهنجاری‌های روزافزون تبدیل شده‌ایم؛ و این روند تا به آنجا ادامه دارد که دیگر هیچ نشانه و اشاره‌ای از هویت مستقل، اصیل و انسانی خود در این آشفته‌بازار و این هیاهوی سرسام‌آور، حتا در اُفق‌های دور هم نمی‌بینیم!

باز هم به خاطر اهمیت موضوع مورد نظر لازم به ذکر است که منظور از «سکوت» عدم ارتباط کلامی و یا نشنیدن موزیک مورد علاقه و یا هر چیزی که با صدا همراه باشد نیست؛ بلکه منظور اصلی و اساسی، پرهیز از سروصدای بی‌وقفهٔ ذهنی و یا به تعبیر دیگر رویارویی با آن است. و البته این رویارویی به معنای تقابل و یا مبارزه با آن نیست؛ چرا که ذهن عاشق ستیزه و جنگ است؛ رویارویی به این معنا است که با چشمان باز و هشیاری تمام و توجه کامل، آن هیاهو زیر نظر گرفته شود؛ درست مانند دروینینی مخفی که حرکات دزدی را در یک فروشگاه دنبال می‌کند!

اگرچه در واقع «هیاهوی درونی» بازتابی از آن هیاهوی نافرجامی است که در بیرون و در اجتماع شاهد آن هستیم؛ اما درک این حقیقت که ما می‌توانیم از هم‌آهنگی و همذات‌پنداری و ادغام خود و هستی خود با این هیاهو پرهیز کنیم؛ بسیار ضروری و در عین حال حیاتی است؛ و این درک و بینش است که «هویت مستقل» فرد را از قربانی شدن در هیاهوی بیرون و درون ذهن بازمی‌دارد و تا زمانی که فرد با این مسئله، آگاهانه و با حضور ذهن کامل رویارو نشود؛ این هیاهو ما را در خود فرو خواهد بُرد و از ما چیزی جز یک قربانی بی‌اراده و مسخ شده، باقی نخواهد گذاشت؛ و این در حالی است که سکوت، سکوتی سرشار از غنا، هر لحظه در کنار ما و در دسترس آگاهی ما حضور دارد؛ اما ما از وجود آن یا بی‌خبریم و یا ناآگاهانه خود را کنار می‌کشیم و آن را به شکل خلّایی تصور می‌کنیم که قصد بلعیدن ما را دارد! و به همین دلیل خواسته یا ناخواسته از آن می‌گریزیم و یا با خرافاتی و پیوستن و گم شدن در صداهای ناهنجار اطراف و صداهای درون ذهن خود، از آن سکوت روی برمی‌گردانیم و می‌گریزیم. یکی از دلایل مهم این «گریز»، عدم شناخت است؛ اغلب ما به خصوص در رابطه با دنیای درونی خود،

لحظه‌ای که برای نخستین بار ایدهٔ نوشتن دربارهٔ «سکوت» به ذهنم رسید، شب بود. در خانه - مثل همیشه - تنها بودم و توی بستر «لش» کرده بودم، اطاق کاملن تاریک بود؛ حتا از بیرون هم شعاع نازک نوری به درون نمی‌تابید، هیچ صدایی هم از جایی در اطراف به گوش نمی‌رسید ... در آن برههٔ زمان و در آن سکوت عمیق، ذهن من هم کاملن آرام و ساکن بود و کم‌کم داشت خواب مرا در برمی‌گرفت که ناگهان از میان آن بستر آرام ذهنم و از اعماق ساکت آن، هیجانی غریب همراه با یک «پارادوکس» مرا در برگرفت و مانند تور صیادی در عمق آب‌های زلال، شکارم کرد: چگونه می‌توان دربارهٔ «سکوت» که به هر حال جزئی از این دنیای پُر هیاهوها، نوشت؟!

با توجه به آنکه می‌دانیم، نوشتن نوعی بیان کردن و گفتن است. با ذکر این واقعیت، با یک «پارادوکس» که ذکر آن رفت روبرو می‌شویم، در عین حال که این تناقض از نوعی «اندیشه» نیز باردار است: این اندیشه که چگونه می‌توان «صدای سکوت» بود! البته پُر واضح است که منظور از «سکوت»، الزامن عدم وجود صدا نیست و اساسن آنچه موردنظر است ربط مستقیمی به وجود سروصدا در محیط پیرامون فرد ندارد؛ بلکه منظور از سکوت، عدم وجود هیاهوی درونی در ذهن انسان است.

سؤال این است که ما تا چه حدّ با چنین سکوتی آشنا هستیم؟! و در طول زندگی، تاکنون چند بار چنین سکوتی را تجربه کرده‌ایم؟. برای رویکردی دقیق‌تر به این مورد باید از خود بپرسیم ما تا چه حدّ با سکوت درونی و عمق آسراآمیز آن آشنا هستیم؛ آیا تاکنون، حتا برای لحظاتی کوتاه، هیاهوی ذهنی خود را به «سکوت» فراخوانده‌ایم؟

نمی‌دانم چرا بی‌اختیار به یاد جریان آب گل آلودی می‌افتم که دائم در حال تلاطم است و هیچ چیز در درون آن پیدا نیست؛ اگر این جریان بی‌وقفهٔ آب، آرام بگیرد و از سروصدا و تلاطم بیفتد و گل‌های آن ته‌نشین شود؛ درون آن بسیار زلال و روشن می‌شود و این شبیه ذهن پُر سروصدای ماست که ما با تراکم بیش از حدّ مسائل پیرامون خود هیچگاه شاهد آرام شدن آن نبوده‌ایم؛ تا آنجا که خود حقیقی خود را در میان گل و لای اتفاقات، خاطرات، مشکلات و خرافاتی‌های بیهودهٔ ذهن، به کلی گم کرده‌ایم ما در میان صداها، تصاویر و فرافکنی‌های ناهنجار و ناموزون ذهن خود گم شده‌ایم و تا آنجا پیش



هیچ‌گونه آشنایی و شناختی نداریم و درست هنگامی که در اثر گم شدن در انواع دردها و بیماری‌های درونی به روانکاو مراجعه می‌کنیم؛ تازه متوجه می‌شویم که دنیای درونی ما تا چه حد تأسف‌باری دستخوش انواع زلوهایی است که بر پیکر روح و روان ما چسبیده‌اند و مشغول مکیدن خون از روان ما هستند.

دلیل دیگری که بسیار قابل ملاحظه است؛ نیروی عجیب و بیمارگونه «عادت» است؛ ما معتاد به یک سری عادت‌های مُرمن و ویرانگر هستیم، به نحوی که اگر حتی یک لحظه هم از انواع و اقسام مسائل موجود در پیرامون خود رها شویم؛ قادر به بودن و ماندن در «سکوت درون خود» نیستیم و فوراً خود را به آغوش تلویزیون و یا گفتگو با دوستی و یا دیدن فیلم و یا غیبت از دیگران مشغول شده و یا دست‌کم به تفکرات پوچ و بی‌نتیجه خود در ذهن ادامه می‌دهیم و از این طریق انرژی خود را هرز می‌بریم، فقط به این دلیل که از سکوت و سکون فرار کنیم زیرا که از نگرستین به اعماق آن، همچون نگاه از بالای قلّه‌ای به اعماق درّه‌های تاریک، هراس داریم!

یکی دیگر از دلایلی که می‌توان ذکر کرد، غدم صبری است: ما گویی در یک گردونه‌ای افتاده‌ایم که با سرعت سرسام‌آوری به دور خود در حال چرخیدن است؛ و ما خود نیز بر سرعت جنون‌آمیز این چرخش می‌افزائیم، تا فراموش کنیم که تا چه حد در اعماق درون خود تهی، بی‌هوده و سترّون هستیم و برای گریز از این «احساس تلخ»، می‌خواهیم هرچه سریعتر خود را به «چیزی» بیاویزیم؛ حالا هرچه می‌خواهد باشد تا مبدا به دام آن «چه کنم؟» بیفتیم و این پدیده تا به آنجا پیش می‌رود که گاهی برای فرار از این «خلأ دردآور» ممکن است با اطرافیان خود نیز به مشاجره‌های بی‌هوده متصل شویم! غافل از اینکه تا چه حد چنین پدیده‌ای در روابط انسانی تأسّف‌بار است چرا که در بسیاری از مواقع همین مشاجره‌های بی‌هوده تمامی رنج و ناکامی‌ها را در هیبت خشم و کینه وارد عرصه روابط می‌کند ...

این حقیقت بسیار تلخی است که ما انسان‌هایی «پیرامونی» هستیم؛ به این معنی که از هیچ‌گونه استقلالی براساس «غناهی درونی» و یا هویت منحصربه‌فرد، اصیل و انسانی، در درون خود برخوردار نیستیم؛ همه کنش‌ها و واکنش‌های درونی و بیرونی هستی ما را، مسائل موجود در بیرون از وجود ما رهبری و هدایت می‌کند و در واقع ما به طور کامل در معادلات سطحی موجود در پیرامون خود «حل» شده‌ایم؛ ما در واقع از هیچ‌گونه «هویت اصیل» و منحصربه‌فردی برخوردار

نیستیم و عملن به انسان‌هایی که سال‌ها قبل از مرگ جسمانی، دُچار مرگ هویتی و روحی شده‌اند، تبدیل شده‌ایم و به همین دلیل است که در اعماق درون خود بر اثر همین گم‌شدگی، رنج می‌بریم و در عین حال خود را به ندانستن می‌زنیم و از رویارویی با این «بیگانگی» پرهیز می‌کنیم؛ اما همیشه مانند کسی که به دنبال گم شده‌ای می‌گردد؛ دنبال گم شده خود هستیم!؛ تا زمانی که همه انرژی خود را برای بیرون آمدن از این «چرخه جهنمی» به کار نبرده‌ایم و تا زمانی که سیلی محکمی به چنین «روان هرز شده‌ای» زده نشود؛ و تا زمانی که با تمام قوا و همت خود با آن روبرو نشده‌ایم؛ هیچ امیدی به بیرون آمدن از چنین چرخه مرگباری وجود ندارد! ما دارای روان‌هایی «ولرم» هستیم؛ با چنین روان‌هایی هرگز نمی‌توان تحول ملموسی ایجاد کرد، حتا «شناخت» نیز به تنهایی منجر به تغییر بنیادین نخواهد شد؛ تا زمانی که عزمی راسخ و اراده‌ای محکم و بینشی راستین در کار نباشد، تا زمانی که با صبر و تحمل، هزینه تغییر را نپردازیم و تا زمانی که تا رسیدن به نتیجه مطلوب، پیگیری از خود نشان نداده‌ایم، هیچ تغییر پایداری روی نخواهد داد.

یکی از مواردی که جهت‌گذار از این موقعیت و ایجاد تغییر و تحولی اساسی می‌توان از آن یاد کرد عبور از گذرگاهی است که به «سکون و سکوت» از آن یاد می‌شود: گذرگاهی که می‌تواند همه بارهای اضافی موجود در درون را از شانه‌های خسته و مجروح روح، بردارد. ما حلقه اتصال به عمق منحصربه‌فرد وجود حقیقی خود را گم کرده و یا به فراموشی سپرده‌ایم و سکوت و سکون و تعمق در ژرفای وجود، می‌تواند ما را در بازیابی آن یاری کند و دست انسان را بگیرد و او را به آن خلأ، آن تهی، که در عمق درون، خاموش، اما سرشار از رازهای شگرفت و شگفت است رهنمون شود.

ما در بیرون و در پیرامون خود اغلب با پدیده‌هایی روبه‌رو هستیم که خصلتی فعال دارند؛ و مانند مسابقات «دو» هستند؛ هرچه سریعتر بدوید پیروزی به شما نزدیک‌تر است اما در درون، ما با پدیده‌هایی روبه‌رو هستیم که به نوعی عکس آن عمل می‌کنند به این معنا که باید با تأمل، حوصله و آرام با آن‌ها روبه‌رو شد؛ همانطور که برای دیدن اشیاء در بیرون باید چشم‌ها را گشود؛ برای دیدن درون باید پلک‌ها را برهم گذاشت تا به این وسیله بتوانی در سکوت و سکون، صداهای بی‌صدای درون خود را با گوش جان، بهتر و واضح‌تر بشنوی تا آنجا که قادر باشی فقط با بستن پلک‌ها به «مرکز درونی خود» و به گنجینه عواطف خود نزدیک‌تر نشوی؛ همان‌طور که اثر انگشت



افراد با هم متفاوت است سکوت انسان‌ها هم از هم متمایز است و هرکس سکوتی ویژه خود دارد؛ و این چیزى شبیه به خواندن فضای خالی بین جملات و یا همان «سفیدخوانی» است.

از طرف دیگر علم نشان داده است که وقفه‌های میان توالی نت‌ها موجب فعالیت مثبت و عمیق عصبی در انسان می‌شوند و درست در این وقفه‌هاست که اگر هشیار باشی می‌توانی چشمک زدن آسرار و رازها را دریایی: بتهوون را مجسم کنی در یک اجرای بزرگ سمفونی همراه با ده‌ها نوازنده و صدها تماشاچی و شنونده که در سکوت مشغول شنیدن و اجرای سمفونی هستند ... و ناگهان در اوج صداهایی که از آلات موسیقی به گونه‌ای هماهنگ در فضا موج می‌زند و تو را به ویرای ابرها می‌برند ... ناگهان در یک لحظه همه نواها خاموش می‌شوند و سکوتی مطلق همه فضای تالار بزرگ را در آغوش می‌گیرد؛ جوری که گویی دلت از جا کنده می‌شود؛ آنچه در آن سکوت، ناگهان بر تو فرود می‌آید، در کلام نمی‌گنجد و به کلام

در نمی‌آید. اما به وضوح زمزمه هزاران راز در یک لحظه با روح توبه نجوا درمی‌آید. این قدرت اعجاز سکوت است و چه رازهایی که در آن سکوت، در عمق جان انسان به نجوا در نمی‌آید! ... سکوت، وقتی که به معنای واقعی آن، یعنی ساکت شدن هیاهوی

بیمارگونه ذهن واقع شود؛ دیگر سکوت به معنای نبودن صدا نیست؛ بلکه فضای سبزی است جهت جوانه زدن رازهایی که از عمق جان و از جوهر اصیل وجود فرد برمی‌آیند و یک به یک شروع به رخ دادن می‌کنند؛ به این معنا که شکوفایی وجود فرد زمانی اتفاق می‌افتد که سکوت واقعی بر او رخ داده باشد و این زمانی است که هیاهوی بی‌وقفه ذهن فروکش کرده باشد؛ در آن آرامش است که گوهرهای اعماق درون انسان، آرام آرام به سطح می‌آیند ...

سکوت نوعی مرگ است؛ نوعی برهنگی؛ در پی ریزش بارهای سنگین اما نامرئی روح؛ در آن سکوت جوهر هستی انسان زلال می‌شود: تمامی پوشش‌های دروغین و نقاب‌های رنگارنگ ملاحظاتی درونی و بیرونی فرو می‌ریزند و جوهر حقیقی، بی‌هیچ پوششی، رخ می‌نماید و روح و روان اصیل و شفاف انسان در میان این زلال سکوت، شناور می‌شود. اما باید همواره به خاطر سپرده شود که این سکوت باید حقیقی، خالص و عمیق باشد. جدایی از سروصدای بیرون الزامی به معنای وجود سکوت در پیرامون نیست؛ فرد می‌تواند در دامان طبیعت و کنار نهر زلالی، زیر درخت پُر شاخه و برگی باشد که بر بالای آن شاخه‌ها هیاهوی شاد پرندگان فضا را پُر کرده باشد؛ اما در کنار همه اینها، آن سکوت عمیق و پُر رمز و راز هم وجود داشته باشد؛ چرا؟، زیرا که صدای طبیعت و حتا صدای پارس‌های پیایی سگی در آن حوالی و یا صدای بوق قطاری که از آن اطراف می‌گذرد مانعی برای آن سکوت نیست و آن را مختل نمی‌کند و حتا در برخی مواقع به بروز و ظهور آن یاری می‌رساند؛

گویی این صداها همه مقاومت‌های پنهان و آشکار موجود در جسم و جان و روان انسان را با خود می‌برد؛ صدای عبور رودخانه‌ای در اطراف، که گویی از درون انسان عبور می‌کند و همه ناهمواری‌ها و سختی‌های انباشته شده در درون فرد را می‌شوید و با خود می‌برد و یا به هنگام ورزش نسیم ملایمی، احساس خاصی به انسان دست می‌دهد تا خود را و همه وجود خود را به دست آن نسیم به سپارد و جان خود را از هزار و یک زمختی‌های موجود، اما بی‌نام و نشان، رها سازد و چه اندازه چنین احساسی می‌تواند حیات‌بخش و نیرو زا باشد؛ صداهای موجود در طبیعت اخلاقی در سکوت و سکون درونی به وجود نمی‌آورند.

اما تا زمانی که اسیر تجزیه تحلیل‌های ذهنی از پدیده‌های اطراف و همچنین پدیده‌های درونی خود هستیم، هرگز معنای زیستن را در لحظه‌های باشکوه هستی خود ادراک نخواهیم کرد. این حقیقتی است که حتا یک لحظه هم نمی‌بایست آن را نادیده گرفت و باید علی‌رقم همه مسائل و مشکلات موجود در زندگی روزمره، آن را در هر دم و بازدم به یاد آورد.

ما به نحو غربی توسط تصویری که در عالم ذهن از خود ساخته‌ایم «طلسم» شده‌ایم و مانند بُتی سنگی هر دم به آن گرنش می‌کنیم؛ هرگز به تصویری که در ذهن از خود ساخته‌اید نچسبید، آن تصویر مانع و سدّی بر سر راه «آزادی درونی» شماست و سکوت عمیق شما این «سد» را خواهد شکست تا نتواند جلوی پیشروی شما را به سوی قله‌های بلوغ بگیرد. با استقرار و پایداری سکوت در شما آن تصویر کلیشه‌ای و آشنای تو فرو خواهد ریخت؛ و تا آن تصویر به حاشیه رانده نشود، بستری برای رشد و شکوفایی تو نیز فراهم نخواهد شد. ایجاد و پایداری سکوت درونی، و کنار گذاشتن آن تصویر کهنه، که مانعی بر سر راه رشد توست؛ کمک شایانی محسوب می‌شود.

برای رشد و بلوغ درونی باید اول از موانع درونی عبور کرد و همیشه این «هیاهوی ذهنی» است که بزرگترین مانع برای چنین تحولی محسوب می‌شود.

برای درک عمیق‌تر این موضوع یادآوری این نکته ضروری است که هر انسانی در ژرف‌ترین نقطه وجود خود تنهاست و این تنهایی عمیق توسط ایجاد روابط، حتا با ایجاد رابطه‌ای عاشقانه نیز همچنان بر جای خواهد ماند؛ به همین دلیل است که گفته می‌شود که سکوت تو نیز چون اثر انگشت تو و چون ژرفای وجود تو، منحصر به فرد است و در عین حال مأمنی برای تجدید حیات درونی تو. می‌دانم که با وجود همه آنچه در مورد سکوت گفته شد، باز هم ناگفته‌های بسیاری در مورد آن وجود دارد، زیرا که این فضای خالی، بی‌کران و پُر رمز و راز، غم‌های افسونگر بسیاری در نگاه ساکت خود دارد. ■

سکوت، وقتی که به معنای واقعی آن، یعنی ساکت شدن هیاهوی بیمارگونه ذهن واقع شود؛ دیگر سکوت به معنای نبودن صدا نیست...





بررسی تم‌ها و نمادهای رمان «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده»

نویسنده «گابریل گارسیا مارکز»؛ «آزاده جمشیدپور»

نمی‌شود، مشکل کریستو بدویا در یافتن سانتیاگو، و پلاسیدا لینرو (مادر سانتیاگو) که از ترس درب ورودی خانه‌اش را قفل می‌کند. علاوه بر این، مشخص می‌شود که دوقلوهای ویکاریو در حالی که به میل خود عمل می‌کردند، کاملاً مشتاق کشتن سانتیاگو نبودند. در نهایت معمای نهانی وجود دارد: چرا آنجلا ویکاریو نام سانتیاگو را به عنوان هتاک مطرح کرد، در حالی که همه شواهد موجود نشان می‌دهد که سانتیاگو هیچ ارتباطی با او نداشته است؟ برخی از روایت‌ها از این تعبیر از تراژدی به عنوان مقدر شده حمایت می‌کنند، مانند اشاره راوی به ایجاد نشانه‌های احتمالی جنایت - آب و هوا، یا کابوس سانتیاگو در شب عروسی. به طور واضح‌تر، راوی کلماتی مانند «سرنوشت» و «حکم» را به همان اندازه که کلمه «جنایت» را به کار می‌برد، استفاده می‌کند. در نهایت ساختار رمان که در همان اولین جمله از

قتل سانتیاگو به وضوح، یک عمل عمدی است که توسط مردم انجام شده است. مطمئناً دوقلوهای ویکاریو تصمیم می‌گیرند او را بکشند.

مرگ شخصیت اصلی خبر می‌دهد، به خواننده اجازه نمی‌دهد نتیجه‌ای غیر از آنچه در ابتدا توضیح داده شد تصور کند. این همزیستی سرنوشت الهی و اراده آزاد زمینی یک پارادوکس باستانی است که هم در تراژدی یونانی حضور دارد و هم در ادبیات امروز، که مربوط به ایمان کاتولیک مرکزی است. آیا اراده آزاد فقط یک توهم است؟ اگر سرنوشت انسان از بدو تولد بسته شده باشد، چگونه است که انسان می‌تواند با اراده آزاد عمل کند؟ چگونه می‌توان فردی را از نظر اخلاقی برای اعمال خود پاسخگو دانست، اگر آینده او همیشه از قبل تعیین شده است؟ به نظر می‌رسد مارکز - که بسیار در چارچوب روش‌های فکری کاتولیک عمل می‌کند - پاسخ می‌دهد که سرنوشت و اراده آزاد به نحوی مرموز بوده و متقابل نیستند. تا زمانی که احساس می‌کنیم اراده آزاد داریم، باید خودمان را وادار به رفتار اخلاقی کنیم.

نشانه‌های سرنوشت در مقابل اراده آزاد در رمان: "هیچ کس قادر به درک چنین هم زمانی تصادفی نبود. بازپرس که از ریوهاچا جهت تجسس این جریان آمده بود، حتماً این موضوع را حس کرده بود بدون اینکه پذیرش آن را داشته باشد، زیرا برداشت وی از این جریان در گزارش مختصرش واضح بود. همین در که رو به سوی میدان باز

محتوای رمان «وقایع لحظه به لحظه یک قتل از قبل اعلام شده» شامل چندین تم قابل تأمل و رنگ بحث برانگیز است:

۱ - سرنوشت در مقابل اراده آزاد
مفهوم سرنوشت در عنوان رمان گنجانده شده است و در اولین جمله آن نیز معرفی شده است: «روزی که قرار بود سانتیاگو را به قتل برسانند، او در ساعت پنج و سی دقیقه صبح از خواب برخاست تا منتظر کشتی بماند که قرار بود اسقف هم با آن بیاید.» مرگ سانتیاگو ناسار به دو صورت «پیش‌گویی» شده است. اول، پابلو و پدر و ویکاریو قصد خود را برای هر کسی که گوش می‌دهد اعلام می‌کنند که به معنای واقعی کلمه نوعی پیش‌گویی مرگ است و به زودی تقریباً همه در دهکده می‌دانند که سانتیاگو محکوم به فنا است. دوم، به معنای ماورایی دیگر، مرگ سانتیاگو از همان ابتدا مقدر به نظر می‌رسد و نتیجه یک همسویی غم انگیز از اتفاقات است.

از یک جهت، قتل سانتیاگو به وضوح، یک عمل عمدی است که توسط مردم انجام شده است. مطمئناً دوقلوهای ویکاریو تصمیم می‌گیرند او را بکشند. علاوه بر این، بسیاری از شخصیت‌ها - مانند ویکتوریا غوزمان، آشپز سانتیاگو، و دخترش دیوینا فلور - این امکان را دارند که به سانتیاگو هشدار دهند. اما یا جدی بودن تهدید را درک نکرده و یا فعالانه خواهان مرگ سانتیاگو هستند. به بیان ساده: دوقلوهای ویکاریو و کارکترهای توانمندساز آن‌ها با اراده آزاد عمل می‌کنند. راوی از این تفسیر از تراژدی پشتیبانی می‌کند. به ویژه اصرار او بر «جنایت» خواندن قتل. در موارد دیگر او حتی عنوان می‌کند که کل جامعه، نه فقط دوقلوهای ویکاریو، مقصر هستند.

با نگاهی دیگر، مرگ سانتیاگو را تنها در صورتی می‌توان توضیح داد که از پیش مقدر شده باشد. وقتی راوی شهادت‌های مردم شهر را جمع‌آوری می‌کند، دائماً از تعداد باورنکردنی اتفاقات تصادفی که در مجموع شرایط عالی را برای قتل سانتیاگو ایجاد کرده است، گیج می‌شود. مثال‌ها تقریباً بی‌شمار هستند، اما برخی از برجسته‌ترین آن‌ها عبارتند از یادداشت ناشناس هشدار که سانتیاگو متوجه آن

می‌شد در چند مورد با نام "در مرگ آور" نامیده شده بود که به درد رمان‌ها می‌خورد."

"پس چاقو را در دستش گذاشت و تقریباً به زور او را در جستجوی ناموس از دست رفته خواهرشان بیرون کشید."

"او گفت: «هیچ راهی برای فرار از این وجود ندارد.» انگار قبلاً اتفاق افتاده است."

"معمایی که سرنوشت او را تحت تأثیر قرار داده بود، چنان گیج شده بود، که مدام درگیر حواس‌پرتی‌های مالیخولیایی می‌شد که بر خلاف سختگیری حرفه‌اش بود. مهم‌تر از همه، او هرگز مشروع نمی‌دانست که زندگی باید از این همه تصادف از ادبیات ممنوعه استفاده کند، به طوری که تحقق بی وقفه مرگی که به وضوح پیش بینی شده است وجود داشته باشد."

2- واقعیت، داستانی و خاطره

اگر درام اصلی رمان، قتل سانتیاگو ناسار باشد، درام ثانویه کار راوی در تحقیق، یادآوری و بازنمایی قتل است. سبک روایت او ژورنالیستی است: پس از سال‌ها، راوی در تلاش است تا روایتی جامع از قتل سانتیاگو ناسار ارائه دهد. از نظر ساختاری، رمان شبیه یک فیلم مستند است: دراماتیزاسیون یا بازسازی قتل توسط تعداد زیادی از شاهدان که به عنوان نقل قول‌های مستقیم به خواننده ارائه می‌شود، قاب‌بندی و اطلاع‌رسانی می‌شود.

اگرچه راوی شبکه گسترده‌ای از اکتشافات را به دست می‌دهد، اما در مواقعی تلاش می‌کند تا حقایق پرونده را مشخص کند - هیچ دو شاهدی نمی‌توانند در مورد تک تک جزئیات توافق کنند. مهی بر وقایع قتل می‌چرخد، تا حدی به این دلیل که سال‌ها گذشته است، و تا حدودی به این دلیل که همه ساکنان شهر در شب عروسی به شدت مست بودند. راوی به جای نمایش تنها حقایقی که خودش واقعی می‌داند، تا آنجا که می‌تواند روایت‌های زیادی از صبح سرنوشت‌ساز ارائه می‌کند و از صیقل دادن به تناقضات آن‌ها خودداری می‌کند. از این طریق بسیاری از گزارش‌های متناقض این روایت نشان می‌دهد که حافظه، خطاپذیر است و گاهی اوقات به خاطر سپردن، بیشتر شبیه داستان پردازی است تا حقیقت‌یابی. بیشتر حقایق در گذشته گم می‌شوند و حافظه فقط داستانی است که ما برای خودمان تعریف می‌کنیم. یکی از نمونه‌های قابل توجه نقص حافظه، عدم اطمینان گسترده در مورد آب و هوا در روز قتل است.

علاوه بر این، در حالی که حافظه می‌تواند از واقعیت‌ها داستان بسازد، گاهی اوقات خود واقعیت‌ها می‌توانند عجیب‌تر از داستان به نظر برسند. مرز نامشخص بین واقعیت و داستان به صراحت توسط راوی و تعدادی از شخصیت‌ها بیان می‌شود، به ویژه در یک سوم پایانی رمان، زمانی که قاضی پرونده به طور فزاینده‌ای با این ایده که «زندگی باید در بسیاری از تصادفات از ادبیات ممنوعه بهره‌گیری کرده باشد.» همچنین این برداشت که زندگی گاهی به عنوان داستان، بد خوانده می‌شود، با در نظر گرفتن این که الف) قتل سانتیاگو ناسار البته ماجرای تخیلی است و ب) رمان کاملاً بر اساس رویدادهای واقعی است، پیچیدگی جدیدی پیدا می‌کند.

اگر درام اصلی رمان، قتل سانتیاگو ناسار باشد، درام ثانویه کار راوی در تحقیق، یادآوری و بازنمایی قتل است. سبک روایت او ژورنالیستی است.

در مجموع، به نظر می‌رسد که مارکز در سراسر رمانش می‌گوید که مرز بین واقعیت و داستان را نمی‌توان به این راحتی ترسیم کرد؛ تجربه، به‌ویژه تجربه آسیب‌زا، و باز به‌ویژه تجربه آسیب‌زایی که از دریچه حافظه دیده می‌شود، به همان اندازه که ساخته و پرداخته می‌شود، از نو تجربه می‌شود.

* نشانه‌های واقعیت، داستان و خاطره در رمان:

"وقتی به این روستای فراموش شده برگشتم و سعی کردم تکه‌های پخش شده آینه شکسته را مجدداً به هم وصل بکنم مادر او را روی همان ننوی سفری درحال پریشانی و ناتوانی ناشی از کهولت سن یافتم که پسرش را از روی آن نگریسته بود و در همان حالت قرار داشت و در روشنایی کامل نیز به زحمت می‌توانست اشکال را تشخیص بدهد و مقداری برگ دارویی هم بر روی گیجگاه‌هایش چسبانده بود تا بلکه مقداری از سردرد دائمی‌اش را تسکین بدهد که پسرش در حین آخرین بار حرکتش در داخل آن اتاق خواب در وی باقی گذاشته بود."

3- تقدس و ناپسندی

رمان بیشتر به خاطر شیوه‌ای که دنیایی را به تصویر می‌کشد که در آن جدیت مذهبی با هرزگی‌های بی سابقه آمیخته می‌شود، تأثیرگذار است. تقریباً همه شخصیت‌های رمان آزادانه بین این دو قطب متضاد تجربه حرکت می‌کنند، قطب‌هایی که می‌توان آن‌ها را «تقدس» و «ناپسندی» نامید. به نظر می‌رسد خدا روستایی را که رمان در آن اتفاق می‌افتد ترک کرده است. اسقف، که همه مشتاق دیدن او در صبح روز قتل هستند، پا به شهر نمی‌گذارد، به جای آن تصمیم می‌گیرد با کشتی خود از آنجا بگذرد و برکت خود را از راه دور



برساند. همه در جشن عروسی شرکت می‌کنند. حتی خواهر راوی که یک راهبه است، مست می‌شود. راوی در تمام زندگی بزرگسالی خود به یک فاحشه خانه محلی رفت و آمد دارد. سانتیاگو ناسار، اگرچه توسط راوی به عنوان شخصیتی بی‌آزار توصیف شده است، اما هر زمان که فرصت پیدا می‌کند، به دیوینا فلور نوجوان دست درازی می‌کند. پدرو ویکاریو با یک مورد پیشرفته بیماری مقاربتی سوزاک از ارتش بازمی‌گردد.

با این حال، اکثر اعضای جامعه عمیقاً کاتولیک هستند - همانطور که با اشتیاق آنها از دیدار اسقف نشان داده شد - و سخت به آرمان‌های سنتی پاکی و شرافت چسبیده‌اند. به محض اینکه آنجلا ویکاریو، سانتیاگو ناسار را متهم به هتک بکارت خود کرد، برادرانش پابلو و پدرو ویکاریو تصمیم گرفتند سانتیاگو را به قتل برسانند: طبق منطق آنها، او آبروی خواهرشان و تمام خانواده آنها را برده است و باید آن را با خون جبران کنید. به همین ترتیب،

تعداد زیادی از مردم شهر، عذاب سانتیاگو را به عنوان یک نتیجه قطعی و درخور، می‌پذیرند و طوری عمل می‌کنند که به این معناست که هیچ کاری نمی‌توان یا نباید برای نجات او انجام داد. تقریباً همه - از جمله خود آنجلا - پاکی آنجلا ویکاریو را یک موضوع مرگ و زندگی می‌دانند. ارزش‌های ظالمانه جامعه در حکمی که سه سال پس از قتل صادر شد، کامل‌ترین تجلی را پیدا می‌کند. برادران ویکاریو علیرغم ماهیت وحشتناک و عمومی جنایت خود، و علیرغم بی‌گناهی ظاهری قربانی خود، "با تز قتل در دفاع مشروع از ناموس" بی‌گناه شناخته می‌شوند.

نشانه‌های تقدس و ناپسندی در رمان:

"به گفته او، اتفاقی که افتاد این بود که آن کشتی در حین عبور از کنار اسکله، سوتی از بخار فشرده‌ای کشیده و آنهایی را که نزدیک‌تر ایستاده بودند سر تا پا خیس کرد که یک منظره ناشی از کشتی‌ها بود. اسقف نیز با حرکت دستش در هوا برای آنهایی که در روی اسکله ایستاده بودند علامت صلیب رسم کرد و این کار را باز هم تکرار کرد آن هم بدون بدخواهی یا توهین تا اینکه آن کشتی در خم رودخانه از نظرها ناپدید شد و تنها چیزی که باقی ماند بانگ بلند خروس‌های سوغاتی بود."

"بعد از آن کالبد شکافی جسد کاملاً متفاوتی را تحویل ما دادند. نصف کاسه سر او در اثر مته کاری منهدم شده بود و صورت جذاب او که همیشه خانم‌ها را به خود جذب می‌کرد، و

باز هم پس از مرگ اندکی از آن حفظ شده بود حالا آن جذابیت و زیبایی خود را کاملاً از دست داده بود. علاوه بر اینها، پدر روحانی دل و روده او را از بیخ کنده و درآورده بود، و حالا مانده بود که با آنها چه کار بکند. تا اینکه با عصبانیت فاتحه‌ای برای آنها خوانده و به داخل سطل آشغال پرتشان کرد."

4- جنسیت، طبقات و محدودیت‌های اجتماعی

مارکز در سرتاسر رمان، قوانین زیربنایی روابط اجتماعی را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهد و این پرسش را مطرح می‌کند که چگونه شرایط، تعیین کننده مسیر زندگی فرد است. مارکز

به‌ویژه به راه‌هایی علاقه‌مند است که تصورات عمومی درباره جنسیت، ممکن است بر موقعیت فرد در جامعه حاکم باشد. در زادگاه راوی، جنسیت فرد به شدت مرزهای تجربه او را مشخص می‌کند. به بیان صریح، جامعه ذاتاً جنسیت گرا است. اگر با ویژگی‌های

مارکز در سرتاسر رمان، قوانین زیربنایی روابط اجتماعی را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهد و این پرسش را مطرح می‌کند که چگونه شرایط، تعیین کننده مسیر زندگی فرد است.

مردانه متولد شده‌اید، تحصیل کرده‌اید و برای کار بزرگ شده‌اید. مسئله باکرگی شما هیچ ارتباط اخلاقی با شخصیت شما ندارد - در واقع، کم و بیش از شما انتظار می‌رود که از سنین پایین رابطه جنسی داشته باشید. از سوی دیگر، اگر با ویژگی‌های زنانه به دنیا آمده‌اید، باکرگی شما از اهمیت بالایی برخوردار است. شما در صومعه بزرگ می‌شوید و فقط به شما یاد می‌دهند که یک همسر خوب باشید. آنجلا ویکاریو و خواهرانش مانند فلورا میگل اینگونه بزرگ می‌شوند. اکثر شخصیت‌های زن - پلاسیدا لینرو، ویکتوریا غوزمان، و مادر راوی - در عین حال که به شیوه خود قدرتمند هستند، کنترل بسیار کمی بر موقعیت خود در زندگی اعمال می‌کنند.

البته جنسیت تنها عامل تعیین کننده موقعیت اجتماعی در این جامعه نیست. ثروت و طبقه اجتماعی، عوامل دیگری هستند که ساختار زندگی شخصیت‌ها را تعیین می‌کنند. این موضوع بیشتر در نامزدی آنجلا و بایاردو سن رومان آشکار است. بایاردو، یک فرد خارجی که به اصطلاح "در طلا شنا می‌کند"، برخلاف میل آنجلا با او نامزد شده است. این ازدواج توسط والدین آنجلا ترتیب داده می‌شود که از طبقه اجتماعی ساده‌تر از بایاردو هستند. چنین ترتیبی در شهر، جایی که طبقه اجتماعی بسیار مهم است و «ازدواج کردن» رویه رایجی است، عادی دیده می‌شود. علاوه بر این، قومیت نقش اجتماعی کمتر برجسته اما همچنان مهمی ایفا می‌کند: گروه اقلیت عرب - که پدر سانتیاگو ناسار به آن تعلق دارد - به



نوعی جامعه در داخل جامعه تنزل داده می‌شوند، جامعه‌ای که اکثریت غیر عرب به آن با تردید نگاه می‌کنند. برای مارکز، شخصیت لزوماً دارای سرنوشتی مقدر نیست. با این حال، تصادفات شخصیت یک فرد - جنسیت، طبقه اجتماعی، نژاد او - می‌تواند تأثیری شگرف و اغلب ظالمانه بر زندگی فرد داشته باشد. حتی می‌توان استدلال کرد که بیش از سرنوشت یا اراده منحرف چند جنایتکار و توانمندسازان آن‌ها، این ساختار فراگیر جامعه است که سانتیاگو ناسار را می‌کشد. از این گذشته، پابلو و پدرو ویکاریو به نوعی توسط نیروهای اجتماعی خارج از کنترل آنها به سمت قتل سوق داده می‌شوند. آن‌ها جرم خود را وظیفه می‌دانند، دین و فرهنگی که در آن زندگی می‌کنند به آنها تحمیل شده است، و به نوعی تمام تلاش خود را برای فرار از آن انجام می‌دهند، اما بی‌فایده است.

نشانه‌های جنسیت، طبقه و محدودیت‌های اجتماعی در رمان:

"استدلال قاطع والدین این بود که خانواده‌ای که متواضعانه آبرومند باشد، حق ندارد به این جایزه تقدیر بی‌اعتنا شود. آنجلا ویکاریو فقط جرئت داشت به

ناراحتی کمبود عشق اشاره کند، اما مادرش آن را با یک جمله خراب کرد: "عشق را نیز می‌توان آموخت."

"برای اکثریت عظیم مردم فقط یک قربانی وجود داشت: بایاردو سن رومن. آن‌ها این را بدیهی می‌دانستند که دیگر بازیگران این تراژدی با عزت و حتی با عظمت خاصی بخشی از سرنوشتی را که زندگی برایشان تعیین کرده بود انجام می‌دادند."

5 - خشونت، تروما و اجتماع

خشونت، موضوعی ماندگار در سراسر این داستان جنایی است. خشونتی که سانتیاگو ناسار از بین می‌برد - برای مارکز و شخصیت‌هایش - هم آشنا و هم کاملاً بیگانه است. راوی، و از طریق او مارکز، سؤالات عمیقی درباره خشونت می‌پرسد: خشونت با قربانی خود چه می‌کند؟ خشونت با عامل خود چه می‌کند؟ مهم‌تر اینکه خشونت در یک جامعه چه جایگاهی دارد؟ چگونه یک جامعه می‌تواند آگاهانه اجازه دهد که خشونت رخ دهد، و به علاوه آن را به عنوان یک نمایش عمومی تلقی کند؟

بی‌کفایتی آشکار و بدتر از آن، از خود راضی بودن جامعه در مواجهه با خشونت قریب‌الوقوع، راوی را در طول تحقیقاتش از

جنایت آزار می‌دهد. زمانی که سانتیاگو ناسار به درب ورودی خانه خود چسبانده می‌شود و در مقابل انبوه تماشاگران چاقو می‌خورد، تقریباً تمام شهر می‌دانند چه چیزی در راه است. پابلو و پدرو ویکاریو برنامه‌های خود را به همه کسانی که گوش می‌دهند اعلام کرده‌اند. برخی از افراد، مانند کریستو بدویا و کلوتیلدا آرمانته، سعی می‌کنند به سانتیاگو هشدار دهند اما شکست می‌خورند. دیگران، مانند دیوینا فلور و ایندالسیو پارادو، این فرصت را دارند، اما از انجام آن بسیار ترسیده‌اند. هنوز دیگران، مانند ویکتوریا غوزمان، به دلیل کینه تویزی از هشدار دادن به او خودداری می‌کنند. با این حال، اکثریت قریب به اتفاق مردم شهر - از جمله سرهنگ لازارو آپونته، که از بین همه مردم اقتدار جلوگیری از قتل را دارد - به سادگی تهدید دوقلوهای ویکاریو را جدی نمی‌گیرند و آن را نوعی اغراق تصور می‌کنند.

بنابراین مارکز نشان می‌دهد که خشونت، حتی در حالی که بیشتر افراد آن را فراتر از حد معمول می‌دانند، هرگز چندان دور از ذهن نیست. سد بین زندگی روزمره و غیرقابل‌تصورترین خونریزی، ظریف است و به راحتی از بین می‌رود. بنابراین، این

آن‌ها جرم خود را وظیفه می‌دانند، دین و فرهنگی که در آن زندگی می‌کنند به آنها تحمیل شده است، و به نوعی تمام تلاش خود را برای فرار از آن انجام می‌دهند، اما بی‌فایده است.

رمان نشان می‌دهد که چگونه امکان خشونت می‌تواند - به طور ناگهانی و تکان‌دهنده - مجاز شمرده شود و علیرغم سهولت انجام، خشونت برای همه طرف‌های درگیر کاملاً دگرگون‌کننده است. مارکز به طرز وحشتناکی در مورد دگرگونی سانتیاگو ناسار می‌نویسد که از یک شهروند سخنگو و خندان به حیوانی گیج و درمانده تبدیل شده و در نهایت به تکه‌ای گوشت مرده که از خرگوش‌هایی که ویکتوریا غوزمان صبح روز قبل را در حال تکه تکه کردنشان بود، متمایز نمی‌شود. این خشونت همچنین برای عاملان آن، پابلو و پدرو ویکاریو، که به نوعی از جنایت خود آسیب دیده‌اند، دگرگون‌کننده است. این ضربه به صورت فیزیکی خود را نشان می‌دهد: در زندان هر دو کاملاً بی‌خواب می‌شوند، بیماری مقاربتی پدرو بدتر می‌شود و پابلو در حد مرگ بیمار می‌شود. پس از مرگ سانتیاگو، آنجلا ویکاریو به طور مرموزی عاشق بایاردو سان رومان می‌شود که قبلاً از او متنفر بود. مرگ سانتیاگو در نهایت برای کل جامعه که پس از مشاهده جنایت جمعی آنها دچار ضربه روحی شده‌اند، دگرگون‌کننده است.

مارکز در این رمان نشان می‌دهد که شرایط موجود در جامعه که اجازه وقوع خشونت را می‌دهد، چندان غریب و دشوار نیست و با این حال پیامدهای پس از یک قتل عمومی بسیار



زیاد است. خشونت به راحتی انجام می‌شود و اثرات آن غیر قابل برگشت است. فقط هوشیاری و شجاعت اخلاقی می‌تواند از آن جلوگیری کند.

نشانه‌های خشونت، تروما و اجتماع در رمان:

ویکتوریا غوزمان تقریباً بیست سال زمان نیاز داشت تا بفهمد که مردی که به کشتن حیوانات بی دفاع عادت دارد می‌تواند ناگهان چنین وحشتی را ابراز کند. "

"در لحظه وقوع جنایت چنان احساس درماندگی کرده بود و آنقدر از خود منزجر شد که چیزی به فکرش نرسیده بود که چه کار باید بکند و تنها توانسته بود زنگ آتش نشانی را به صدا در آورد."

"تا چندین سال ما نتوانستیم راجع به چیز دیگری صحبت

کنیم. در آن زمان امورات روزمره ما تحت تأثیر عادات دقیق زیادی قرار داشت اما ناگهان شروع به چرخش و تغییر کرد آن هم بدون دلهره عادی. بانگ سحری خروس‌ها زمانی به گوشمان می‌رسید که سعی می‌کردیم به ردیفی از اتفاقات تصادفی نظم بدهیم."

"آن‌ها نشسته بودند تا صبحانه بخورند

که سانتیاگو ناسار را دیدند که غرق در خون بود و ریشه‌های احشاء خود را در دستانش حمل می‌کرد. پانچو لائو به من گفت: چیزی که هرگز فراموش نخواهم کرد بوی وحشتناک کثافت بود."

6- آیین

بسیاری از زندگی روزمره در جامعه راوی توسط آیین و روال اداره می‌شود. به تعبیری ساده، جمعیت عمدتاً متشکل از تاجرانی است که زندگی آنها شامل کارهای تکراری است: کلوتیلد آرمانته هر روز صبح به همان افراد شیر می‌فروشد. پابلو و پدرو ویکاریو خوک‌های خود را بزرگ کرده و سلاخی می‌کنند. زمان در شهر کیفیتی چرخشی و تکراری دارد: هر روز همان قایق‌های بخار در مسیرشان به سمت بالای رودخانه حرکت می‌کنند.

شاید مهم‌تر از آن، مردم شهر برای بیان امیدها و ناامیدی‌های خود به رفتارهای تشریفاتی وابسته هستند تا زندگی خصوصی خود را برای جامعه گسترده‌تر نمایان کنند: احساس عشق، فداکاری معنوی و خشم همه از طریق تشریفات عمومی انجام می‌شود. در بسیاری از موارد، این صداقت مراسم نیست که برای مردم شهر مهم است، بلکه خود آیین است و فقط اشاره به آن. در سال‌های قبل از نامزدی آنجلا ویکاریو با بایاردو سن

رومن، زنان خانواده ویکاریو فقط لباس سیاه می‌پوشند و «تا دو سال پس از فوت دختر وسطی عزاداریشان ظاهراً در خانه تمام شده بود اما از خیابان رو به رو هنوز پا بر جا بود». سانتیاگو ناسار برای دیدار اسقف زود از خواب بیدار می‌شود نه به دلیل اعتقاد معنوی، بلکه به این دلیل که او از «تشریفات» مراسم کاتولیک لذت می‌برد. در واقع، در مورد دیدار اسقف چیز منحصر به فردی وجود ندارد و اسقف مذکور اصلاً پا به شهر نمی‌گذارد.

دوستان آنجلا ویکاریو به او اطمینان می‌دهند که این انتظار که او همچنان تا شب عروسی‌اش باکره بماند، عمدتاً صحبت‌های پوچ است، و این که مراسم رایج نمایش عمومی ملحفه‌های خون‌آلود تازه از دواج کرده‌ها اغلب جعلی است.

قتل سانتیاگو ناسار بسط و انحراف این فرهنگ آیینی است. عهد پدرو و پابلو ویکاریو برای کشتن سانتیاگو یک حرکت توخالی است که ناگهان بیش از حد واقعی می‌شود. به نظر می‌رسد که هیچ کس، حتی خود برادران، باور ندارند که واقعاً نقشه خود را دنبال خواهند کرد - البته تا زمانی که خیلی دیر شده است.

گفته‌های برادران ویکاریو و چاقو تیز کردن در واقع نمایش خودنمایی آنهاست. آن‌ها به تعبیری تصمیم خود را بر اساس انتظار آیینی جامعه «جعل می‌کنند» یا به عبارت دیگر، خود را مجبور می‌کنند تا نقشی را که بر عهده گرفته‌اند انجام دهند.

در نهایت، چیزی آیینی در مورد درگیر شدن راوی با داستانش وجود دارد. تلاش‌های او برای کشف حقایق قتل، سال‌ها پس از وقوع آن، شخصیتی غم‌انگیز و وسواس‌آمیز از او نمایش می‌دهد. به نظر می‌رسد عزم او برای روایت داستان بیش از هر چیز نوعی یاد کردن از رفیق و فداکاری است. روایت غیرخطی او از قتل باعث می‌شود که رویدادها به گونه‌ای نمایش داده شوند که گویی در یک حلقه بی‌پایان پیش روی خواننده باشند. بنابراین، مناسک و آیین‌ها هم به عنوان محافظت و هم به عنوان یک تله عمل می‌کنند. به عنوان چیزهایی که زندگی روزمره را ساختار می‌دهد. همچنین به عنوان چیزی که قدرتی بیشتر از تصور کسانی که پایبند آن هستند، دارد؛ تا زمانی که خود را در آیینی بیابند که نمی‌توانند از آن فرار کنند.

نشانه‌های آیین در رمان: "آن‌ها به او گفتند: تنها چیزی که آنها باور دارند این چیزی است که روی برگه می‌بینند.

آن‌ها به تعبیری تصمیم خود را بر اساس انتظار آیینی جامعه «جعل می‌کنند» یا به عبارت دیگر، خود را مجبور می‌کنند تا نقشی را که بر عهده گرفته‌اند انجام دهند.

آموختند تا در اولین صبح خود به عنوان یک تازه داماد بتوانند ملحفه کتانی را با لکه شرافت زیر آفتاب در حیاط خانه‌اش به نمایش بگذارند."

بررسی نمادها در رمان اسقف:

صبح روز قتل سانتیاگو ناسار، اسقف در حال بازدید از شهر است تا برکت خود را به مردم ارائه دهد. نقش او کمتر از آن است که یک قداست انتزاعی و دست نیافتنی تلقی شود. اسقف حتی پایش را به شهر نمی‌گذارد؛ به جای آن با دست تکان دادنی ساده، برکت خود را از راه دور می‌رساند. آن هم از روی عرشه کشتی بخارش در حالی که به طرز شومی از رودخانه می‌گذرد. به نظر می‌رسد که این غرور از خود خدا غافل است و در شهر معتقد به او با زوال اخلاقی رها شده است.

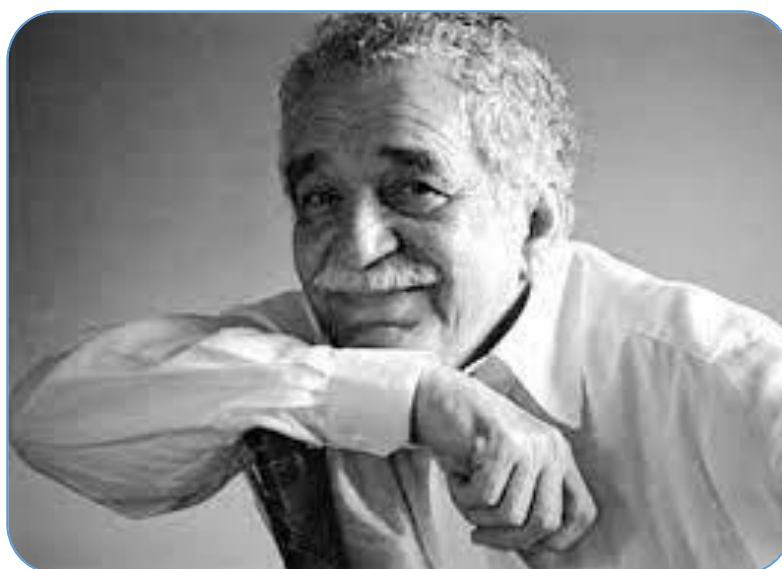
رودخانه:

به یک معنا، رودخانه، که درست از میان شهر می‌گذرد، نماد زمان در داستان است. رودخانه پیوسته جلوتر می‌رود در حالی که به طور همزمان تکرار می‌شود. علاوه بر این، رودخانه تنها ارتباط شهر با دنیای بیرون است که آن ارتباط نیز ناچیز است؛ در حالی که قبلاً کشتی‌های دریانوردی مرتباً از آنجا عبور می‌کردند چراکه تغییرات در مسیر رودخانه، این امر را غیرممکن کرده است و در نتیجه شهر منزوی شده و از نظر اقتصادی با مشکل مواجه می‌شود. تا جایی که وقتی بایاردو سن رومن با قایق بخارش وارد شهر می‌شود، گویی از سیاره دیگری آمده است.

گل‌ها:

اگرچه معنای آنها تا حدودی مبهم است اما گلها به اشکال مختلف در سراسر متن ظاهر می‌شوند. بسیاری از شخصیت‌ها نام‌هایی دارند که شامل کلمه اسپانیایی گل، "فلور" است: دیوینا فلور، فلورا میگل و دون روگلیو د لا فلور. آنجلا ویکاریو خود را با ساختن گل از کاغذ و پارچه مشغول می‌کند و پابلو و پدرو ویکاریو به جای نام انسان، به خاک‌های خود نام گل می‌دهند تا در هنگام سلاخی آنها احساس گناه نکنند. در واقع، گل‌ها در این رمان اغلب با مرگ مرتبط هستند. در شب عروسی، سانتیاگو ناسار می‌بیند که تزئینات گل در کلیسا «از نظر هزینه برابر با چهارده مراسم تدفین درجه یک است». او ادامه می‌دهد که بوی گل‌های بسته همیشه مرگ را به ذهن می‌آورد. پرنده‌ها:

پرندهگان و ارجاعات به پرندهگان نیز مانند گل‌ها در سراسر متن داستان ظاهر می‌شوند، که اغلب دارای تأثیری مبهم است. سانتیاگو ناسار شب قبل از قتلش پرندهگان را در خواب می‌بیند و پلاسیدا لینرو این را به عنوان نشان بد تعبیر نمی‌کند. ارتباط بین پرندهگان و فال، رمان را در سنت تراژدی یونانی قرار می‌دهد، که در آن فالگیرها یا پیامبران با تماشای حرکت پرندهگان در آسمان، آینده را می‌خوانند. قابل ذکر است که سانتیاگو شاهین نیز پرورش می‌دهد. شاید بتوان گفت که شکل پرندهگان، مانند شکل گل‌ها، برای تأکید و پل زدن بر قلمروهای متفاوت عشق و خشونت به کار برده شده است. ■





دروازه شهر رساند. آنگاه دو مبارز را از یکدیگر جدا کرد و دید که بر روی سپر پولونیکس نگاره یک شیر نقش شده است، که یادگار کشته شدنی اسفینکس بدست پدرش اویدیپوس است و بر سپر تودئوس نقش یک گراز کشیده شده که یادآور شکار گراز کالدونی^۶ است. آدرستوس بیاد آورد که پیشترها یکی از نهانگویان به او اندرز داده بود که

دختران خویش را به زناشویی شیر و گراز در آورد. او به آنی معنی پیشگویی را دریافت و دو بیگانه را به کاخ خویش فراخواند و دختران خویش را به آنها داد: دیپوله^۷ همسر تودئوس شد و آرگیا^۸ همسر پولونیکس.

پیوند خوردن این سه قهرمان به یکدیگر خاندانی بسیار نیرومند بوجود آورد و حالا نوبت آن بود که این خاندان به فکر گسترش قلمرو خود باشد و چه کار بهتر از پس گرفتن سرزمین پدری پولونیکس و تودئوس. آدرستوس و آن دو جوان بر آن شدند که در نخستین گام تبس را از اتئوکلس پس بگیرند و به پولونیکس بدهند. اما، پیشگویی آرگوس، آمفیاراتوس^۹ با خدایان رأی زده بود و دریافته بود که همه کسانی که در حمله به تبس گرد خواهند آمد، به جز آدرستوس، کشته خواهند شد. بنابراین، از پیوستن به این ارتش خودداری می‌کرد و می‌کوشید سرداران آن را نیز از اینکار بازدارد. اما، هر چه کرد نتوانست پولونیکس را پشیمان کند. از سوی دیگر پولونیکس که می‌دانست خرسندی و همراهی کاهن شهر تا چه اندازه در پیروزی آنها نقش دارد، به نزد یکی از بزرگان آرگوس به نام ایفیس^{۱۰} رفت تا از او برای خشنود ساختن آمفیاراتوس یاری بجوید. ایفیس گفت آمفیاراتوس هیچگاه به جنگ تبس نخواهد آمد مگر اینکه گردنبدن هارمونیا به همسر آمفیاراتوس، اریفوله^{۱۱}، برسد. پس

پس از آنکه اویدیپوس از تاج و تخت کناره گرفت، دو پسرش بر سر قدرت با یکدیگر به ستیز پرداختند. اما هیچ یک نتوانست دیگری را از صحنه نبرد کنار بزند، تا اینکه سرانجام هر دو بر آن شدند که پادشاهی را میان خود تقسیم کنند، به این شیوه که هر کدام یک سال بر تخت بنشینند و سال بعد پادشاهی را به دیگری واگذار کنند. اما، با این وجود باز هم دو برادر بر سر اینکه کدامیک می‌بایست آغازگر این چرخه باشد به تفاهم نرسیدند. پولونیکس^۱، برادر بزرگتر، ادعا می‌کرد که همه مرده‌ریگ پدر از آن اوست حتی پادشاهی، اما برادر کوچکتر اتئوکلس^۲ شایستگی بیشتر خود را بهانه می‌آورد. بنابراین، نبرد دو برادر باز هم بالا گرفت

و در پایان به هیچ نتیجه‌ای نرسید. تا اینکه هر دو همدادستان شدند که مرده‌ریگ پدر را به دو بخش تقسیم کنند و هر کدام بر پایه سرشت و گرایش خود یک بخش را بردارد. اینگونه بود که گنجینه خانوادگی که شامل گردنبدن هارمونیا نیز می‌شد به پولونیکس رسید و تاج و تخت به اتئوکلس. اما، چندی بعد پولونیکس پشیمان شد و تلاش کرد سلطنت را نیز بدست آورد. ولی این بار برادر کوچکتر به خشم آمد و پولونیکس را با بی‌ابرویی از شهر بیرون انداخت.

پولونیکس با گنجینه خانوادگی از تبس بیرون رفت و راهی آرگوس شد که در آن زمان زیر فرمان آدرستوس^۳ بود. همینکه مرد تبسی نیمه شب پا به دروازه آرگوس گذاشت با جنگجوی دیگری به نام تودئوس^۴ روبرو شد که او نیز از شهر خویش رانده شده بود، زیرا دست به خون آفدر^۵ خود گشوده بود. آن دو که گمان می‌کردند آرگوس برای دو پناهجو جا ندارد، با یکدیگر درگیر شدند و از اینرو هیاهوی شگرفی برخاست. آدرستوس غوغا را شنید و بیدرنگ خود را به

پیوند خوردن این سه قهرمان به یکدیگر خاندانی بسیار نیرومند بوجود آورد و حالا نوبت آن بود که این خاندان به فکر گسترش قلمرو خود باشد و چه کار بهتر از پس گرفتن سرزمین پدری پولونیکس و تودئوس.

⁶ Calydonian Boar

⁷ Deipyle

⁸ Argeia

⁹ Amphiarao

¹⁰ Iphis

¹¹ Eriphyle

¹ Polyneices

² Eteocles

³ Adrastus

⁴ Tydeus

⁵ آفدر = برادر پدر، عمو

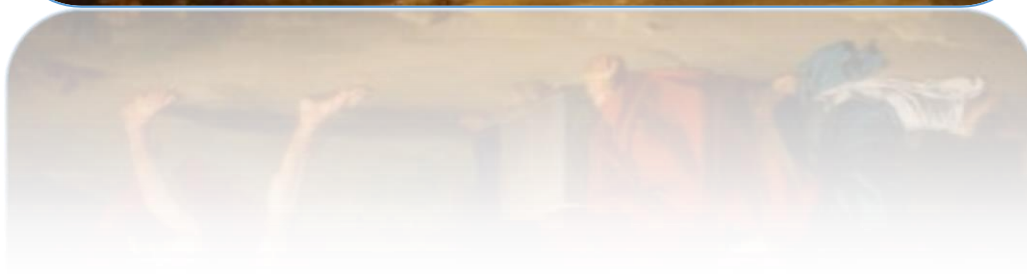


پولونیکس به دیدار اریفوله رفت و آن گردنبند را به وی نشان داد. زن آنچنان شیفته آن جواهر شد که سوگند خورد برای داشتن آن دست به هر کاری بزند. پولونیکس از او خواست که شوهرش را به پیوستن به جنگجویان برانگیزاند و اریفوله نیز پذیرفت. باری، انجام اینکار دشوار نبود، زیرا سالها پیش میان آمفیاراتوس و آدرستوس ستیزه‌ای بر سر پادشاهی درگرفته بود. آن‌ها تنها پس از کشمکش فراوان توانستند گره را بکشایند و چون نمی‌خواستند که بار دیگر نیز گرفتار چنان ستیزه و ناسازی شوند؛ آمفیاراتوس خواهر آدرستوس، یعنی اریفوله را به زنی گرفت و با او پیمان بست که اگر بار دیگر بین این دو قهرمان ناسازگاری پیش آمد، اریفوله میان آن دو داوری کند. گمان آن‌ها بر این بود که چون اریفوله خواهر یکی و همسر دیگری است، میان آن‌ها به برابری و داد داوری خواهد کرد. اما زیبایی گردنبند با اریفوله چنان کرده بود که او کمتر از هر چیز دیگر به فکر دادگری باشد! پس، اینبار وقتی که دو سوی ناساز، آدرستوس و آمفیاراتوس، برای داوری به نزد اریفوله آمدند. او به سرعت فرمان داد که آمفیاراتوس باید به سپاه آرگوس بپیوندد و همراه آدرستوس و پولونیکس به تبس بتازد. آمفیاراتوس بیچاره راهی جز پیروی از فرمان همسر نداشت؛ اما زمانی که شهر را ترک می‌کرد به فرزندان خود سفارش کرد که وقتی به برنایی رسیدند، مادر خود را به جرم خیانتی که کرده است، بکشند.

این داستان دنباله دارد ... ■

اِبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.6.1-2
- The Classic Bestseller Mythology, Edith Hamilton, Grand Central, New York, 2012





راوی دختری است به نام بهار که در جنگ زاده شده، در جنگ بزرگ شده و عشق را در جنگ می‌یابد. دختری بدنبال یک خانواده، یک آرامش، یک زندگی توأم با امنیت به دور از جدایی.

بخشی از داستان: «از دست دادن، از دست دادن است یعنی دوری و ندیدن، برای همین همیشه هر چیزی را که دوست داشتم با غصه خاصی پنهانش می‌کردم، اما رابطه‌ها شیء نبودند و نیستند تا پنهانشان کنم، هر کدامشان نقطه پایانی دارند و زندگی هم خوب نقطه ضعفم را نشانه رفته بود.»

«سایه‌های پنهان» کتابی نزدیک به ۶۰۰ صفحه به زندگی و احوالات «بهار» دختری متولد در جنگ می‌پردازد. رمان پر از صحنه‌های بدیع و تاثیرگذار نیست، اما نویسنده سعی کرده است احوالات روحی شخصیت‌های داستانش و تردیدهای فلج کننده آن‌ها را مثل صندوقچه‌ای رها شده در امواج روایت کند و همین‌ها خواننده را تا به انتهای داستان می‌کشاند، زیرا سایه‌ها چیزهای بیشتری برای گفتن دارند.

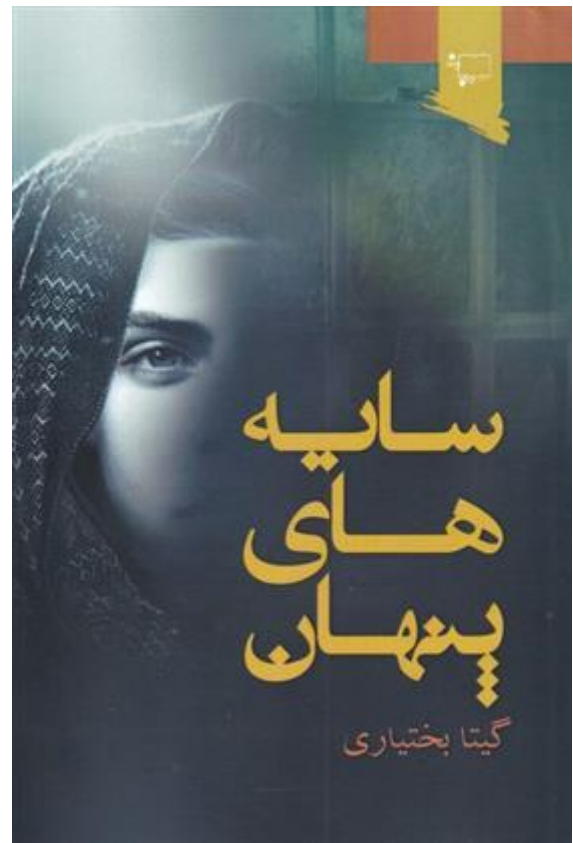
اگرچه روایت وقایع، که «بهار»، شخصیت اصلی رمان، آن‌ها را به شیوه راوی اول شخص روایت می‌کند یک خط سیر داستانی مستقیم دارد، اما هر واقعه با فلش‌بکی به گذشته، خواننده را به خوبی در مسیر زندگی او قرار می‌دهد تا ریشه‌های غم‌انگیز و انگیزه‌های روانی او (و دیگر شخصیتها) را در توالی وقایعی که در زندگی رخ داده و همچنین در تغییراتی که در درک او از واقعیت اطراف بوجود آمده را متوجه شود.

در همان فصل اول خواننده درمی‌یابد بهار دختری تنهاست که برای رهایی از تنهایی و جدایی، باید تصمیمی بگیرد و خواسته‌ای را رد یا قبول کند که در هر دو حالتش جدایی اولین اتفاقش است که در انتخاب هر کدام حوادثی مختص به خودش را خواهد داشت و همین جاست که سایه‌ها چیزهای بیشتری برای گفتن دارند. همین خط ساده داستانی خواننده را به فکر ارزش‌های زندگی می‌اندازد و نشان می‌دهد که چگونه انتخابها می‌توانند زندگی را دستخوش تلاطم کنند. رمان رویارویی یا به عبارتی تصادف مرگبار رویاها و واقعیت را در اختیار خواننده قرار می‌دهد.

مضامین رمان: زندگی، گذشته، اضطراب، جدایی، اشتیاق به رسمیت شناختن اجتماعی، خیانت و از دست دادن ارزش‌ها

این یک رویای مطلق خواهد بود که هر روز زندگیمان را در کمال بخواهیم. هیچ زندگی کامل واقعی طبق تعریف وجود ندارد، اما در عوض، میل و اشتیاق غیرقابل کنترل برای رسیدن به این رؤیا همیشه وجود دارد.

«سایه‌های پنهان»، انتشارات ورجاوند، چاپ دوم، ۱۴۰۱



«سایه‌های پنهان» عنوانی کوتاه، مختصر و پر از داستان؛ انتخابی هوشمندانه از استعاره در عنوان، که کنجکاوی خواننده را تحریک می‌کند تا بدنبال ناپیداها باشد. حتی شروع داستان همانند نامش آغازی مبهم دارد و خواننده را در چند پاراگراف اول سردرگم می‌کند، اولین پاراگرافها مربوط به اواخر-اواسط داستان است، چیزی شبیه به یک پیش‌آگاهی، سرخ‌هایی در اختیار خواننده قرار می‌دهد تا با استفاده از آنها آنچه را که قرار است بعدتر در داستان اتفاق بیفتد پیش‌بینی کند، اما کم‌کم سیر خطی داستان آغاز می‌شود؛ یک خط سیر دراماتیک سنتی که از آغاز و میانه و پایان بهره برده، که در میانه هر اتفاق فلش‌بکی به گذشته دارد تا خواننده با جزئیات اندکی، از پیشینه داستان شخصیتها آگاه شود.

در زندگی است. داستان دارای دو سطح است. سطح اول یک روایت ساده و آشکار بدون پیچیدگی کلامی؛ سطح دوم روایت نامنی، اضطراب، ترس از جدایی، تأثیر گذشته و... است. بهار دختری که هم زندگی پرورشگاهی را تجربه کرده و هم زندگی در یک خانواده کوچک دونفره، آرزو دارد آن زندگی که در روایتش، در کتابها، قصه‌ها و داستانهای روزمره زندگی که از خیلی‌ها شنیده و دیده، داشته باشد.

«هر وقت عمه از رؤیا حرف می‌زد خودم را جای او می‌گذاشتم، رویای رؤیایی می‌شدم در دنیایی که اصلاً وجود نداشت؛ اما اتفاق‌ها دست به دست هم دادند تا این رؤیا را لمس کنم. درکنار فدایی‌ها، زندگی جدیدی را شروع کردم.

جایگزین رؤیایی شدم تا از درون قاب عکس‌ها، فیلم‌های بجا مانده، اتاق و وسایلی که متعلق به من شد، رویایی‌تر شوم، اما من و رؤیا از همان روز اول تولدمان مخالف یکدیگر آفریده شده بودیم.»

داستان در ذهن خواننده مباحث سنگین و عمیق روانشناسی و فلسفی ایجاد

نمی‌کند، اما مباحثی که بر می‌انگیزد باری سنگین به نوبه خود ایجاد می‌کنند که نشان می‌دهند می‌توان از دل معمولی‌ترین عواقب و شرایط یک درام بیرون کشید. داستان در مورد واقعیات، دروغ‌ها و تضادها است؛ که گردابی از کشمکش و هیجان درونی خلق می‌کند و رابطه عاشقانه عجیبی را تعریف می‌کند؛ داستانی از دیو و دلبر، جنگ، خاطره و پشیمانی؛ که گاهی خشم خواننده را برمی‌انگیزد، گاهی همدلی و گاهی رحم و دلسوزی.

بهار، که روایتگر داستان از نگاه خودش است در مواجهه با هر اتفاقی در زندگیش به برچسبی که او را با دیگران متفاوت کرده، اشاره غیرمستقیمی دارد و با وجود همه تفاوتها... که او را از دیگران متمایز می‌کند، می‌بایست روزهای زندگیش را در خدمت و پاسخگویی به خواسته‌های عجیب و غریب مردی به نام فرید سپری کند.

مردی زن مرده، بیش از حد تحریک‌آمیز و بی‌عاطفه که به سختی می‌شود از او متنفر بود. مردی که در تلاش است تا بر گذشته‌اش غلبه کند، و از نو شروع کند، اما چه چیزی؟ پیوند به دیگری! به خود! به عشق! به اعتماد... و انگار بهار باید اولین نت از سمفونی تغییر زندگی او باشد.

در روایت رویدادهای ساده و معمولی، رازها و تراژدیهای متفاوتی از زندگی در حال رخ دادن هستند. در گذشته هردو

شخصیت رازهایی وجود دارد، که نمی‌خواهند افشا شود. اما هر راز سایه‌ای دارد که نمی‌گذارد شخص فراموش کند یا ببخشد. رازهایی که به نظر می‌رسد گاهی سایه‌هایشان پررنگ و گاهی کم‌رنگ می‌شوند، اما در نهایت باید تصمیم بگیرند که کدامین سایه را به نور تبدیل کنند و به چه کسی یا کسانی اعتماد کنند.

«سایه‌های پنهان» داستان یک سفر برای کشف و جستجو با عناصر رمانتیک به همراه عذاب‌های روحی و جسمی زن و مردی است که هردو درگیر سایه‌های پنهان زندگی خود هستند؛ همان بخشی که هر آدمی به هر قیمتی از آن اجتناب می‌کند، به همین دلیل آنقدر پنهان است که

نمی‌داند چیست، و وقتی با آن مواجه می‌شود، تمایل دارد از آن پنهان شود. یا آن را به نفرت انگیز بودن متهم کند. با این حال، همین سایه اسرار آزادی و خوشبختی را در خود جای داده است که آدمی به دنبالش گاهی آن را در دیگری جستجو می‌کند؛ آزادی این که همه آن چیزی که هستیم باشیم: یعنی

«سایه‌های پنهان» داستان یک سفر برای کشف و جستجو با عناصر رمانتیک به همراه عذاب‌های روحی و جسمی زن و مردی است که هردو درگیر سایه‌های پنهان زندگی خود هستند.

پذیرفتن ویژگی‌هایی که خوب و بد می‌دانیم. روانشناس کارل یونگ می‌گوید سایه، سمت تاریک ناشناخته شخصیت است. به عقیده یونگ، سایه از نظر غریزی و غیرمنطقی بودن، مستعد فرافکنی روانشناختی است که در آن فرودستی شخصی ادراک شده به عنوان نقص اخلاقی درک شده، در شخص دیگری شناخته می‌شود.

برای بهار، فرید فرصتی است برای رسیدن به آنچه که ندارد و برای فرید، تصاحب بهار، گذر از سوگ است. هردو شخصیت که به طور غیرستقیم و گاهی مستقیم تنهائی‌شان را به رخ می‌کشند، دچار آشفتگی هستند، اما می‌کوشند این آشفتگی را که با هر اتفاقی در حال شدت یافتن است در لابلای مهر-محبت و عشق به کودکی که باران ششستوی زندگی آنهاست پنهان کنند. اما سایه‌ها تهدید می‌کنند. بنابراین باید پنهان شوند. آن‌ها مثل زباله‌ای هستند که هیچکدام آن را نمی‌خواهد اما این بدان معنی نیست که با پنهان کردن سطل زباله، آن‌ها آنجا نیستند.

نویسنده در سیر خطی داستان نشان می‌دهد این سایه است که سرخ‌ها را نگه می‌دارد و راز تغییر را در خود دارد، و اگر به سایه‌ها نپردازیم شاید در بیرون خوب به نظر بیاییم، اما تاریکی، منفی‌گرایی و چیزهایی که نمی‌خواهیم دیگران درباره ما بدانند، در نهایت شروع به نفوذ در ذهن و

افکارمان خواهند کرد؛ پیامی که از این مکان پنهان دریافت می‌شود ساده است: «مشکلی در من وجود دارد»؛ «خوب نیستم»؛ «دوست داشتنی نیستم»؛ «ارزش ندارم»؛ پیام‌هایی که می‌توانند به شکل بدبینی، افکار منفی، لغزش زبان، خشونت، سوءظن، درماندگی، بیچارگی، سوءاستفاده... بیرون آیند و چنان ترس عمیقی ایجاد کنند که تنها راه مقابله با آن پنهان کردن یا انکارش باشد که برای پنهان و انکارش، فرد به ناچار باید از ماسک استفاده کند، مثل بهار و فرید «سایه‌های پنهان». و به گفته یونگ آنچه را که ما به هوش نمی‌آوریم در

زندگی ما به عنوان سرنوشت- تقدیر ظاهر می‌شود.

اما استفاده از ماسک خسته‌کننده و آزاردهنده است راه رفع این خستگی، برای هردوی آنها برداشتن نقاب است. رها کردن خود دروغین و جرات باز کردن چشمها به روی همه چیز: روشنایی و تاریکی؛ توانایی

دیدن تاریکی و در آغوش کشیدن آن چیزی که کمک می‌کند تا خود و دیگران را دوست داشته باشند و بیشتر بپذیرند. تا حقیقت را ببینند، چون فقط آن موقع است که می‌توانند انتخاب آگاهانه کنند که چه چیزی را حفظ و چه چیزی را باید حذف کنند. اگرچه رسیدن به این مرحله در ۵۲ فصل داستانی گاهی خواننده را کم حوصله می‌کند، اما در انتها خواننده می‌تواند با هردو شخصیت داستان «فرید» و «بهار» سختی مسیر را، عبور از میان تار عنکبوت ضخیم و پاره کردن رشته‌های چسبناک و نادیده که مانند یک ماسک چهره را پوشانده‌اند، درک کند.

نویسنده تلاش داشته در سیر داستان عناصر سه گانه تاریک شخصیت: خودشیفتگی بزرگ (خود اهمیتی)، سایکوپاتی (بی‌رحمی و بدبینی)، ماکیاولیسم (استثمار و فریب استراتژیک) و سه گانه نور: ایمان به انسانیت (اعتقاد به خیر اساسی انسانها)، اومانیسیم (ارزش دادن به کرامت و ارزش هر انسان)، کانتیسیسم (در نظر گرفتن مردم به عنوان هدف در خود، نه به معنای رسیدن به هدف) را به تصویر بکشد، خواندن این تلاش در روایت داستانها در ۵۲ فصل حوصله می‌طلبد؛ جدا از بعضی از فصلها که می‌توانست کوتاه‌تر و موجزتر و با تعداد کمتری از شخصیتها نوشته شود، اما

نویسنده با سناریوهایی، توانسته کشش و تعلیقی ایجاد کند تا خواننده را به پرسش و پیگیری ادامه داستان وادارد تا نسبت به آنچه شخصیت‌های اصلی در ادامه با آن مواجه می‌شوند آگاه شود و از طریق همذات‌پنداری و درک احساس شخصیتها با این عناصر نور و تاریکی روبرو شوند.

نویسنده در زمانی با راوی اول شخص، داستانی را روایت کرده است که راه‌حل بسیاری از مسائل زندگی را می‌شود در **تغییر روایت پیش‌نویس‌های زندگی** یافت. این‌که ما که هستیم و چه می‌کنیم تحت تأثیر قصه‌هایی‌ست که درباره

خودمان می‌گوییم و پیش‌نویس‌هایی است که برای خودمان می‌نویسیم. شاید همیشه نتوانیم قصه‌هایی را که دیگران درباره ما می‌گویند تغییر دهیم اما می‌توانیم بر قصه‌هایی که خودمان، درباره خودمان و کسانی که دوست‌شان داریم می‌گوییم، تأثیر بگذاریم. به عبارتی: چطور بد و خوب

خودمان (خود واقعی)، بدترین ترسهایمان، دوست نداشتنهای وجودی‌مان، تجربه‌های زندگی‌مان را کنار هم بچینیم تا به قصه‌ای برسیم که محصول انتخاب خود ما باشد.

تا زمانی که ما به پنهان کردن، مخفی کردن، سایه‌هایمان ادامه می‌دهیم، نه آزادی برای بودن و نه آزادی انتخاب داریم. سایه‌ها وجود دارند تا به ما بیاموزند، ما را راهنمایی کنند برای رسیدن به خودمان، باید سایه‌ها را پذیرفت. کمتر رخ می‌دهد که ترس، عمل عاقلانه‌ای را باعث شود بیشتر منجر به عملی می‌شود که آن خطری را که ترس از آن برخاسته افزایش دهد.

«... این را هم خوب می‌دانستم که سایه‌هایی همیشه سایبان زندگی ما هستند. سایه‌هایی که به طرز باورنکردنی قادر بودند حقیقت را نشانم بدهند آنقدر که بدون آسیب به من می‌توانستند به من یک زندگی رؤیایی بدهند و حافظه‌ام را وادارند حتی از تصور یک قصر در ذهنم خاطره بسازم و زیرلب آرام زمزمه کنم:

رؤیایی دارم در خیال،

در انتظاری سبز

در دستهای گرم

....

استفاده از ماسک خسته‌کننده و آزاردهنده است راه رفع این خستگی، برای هردوی آنها برداشتن نقاب است.



دوبارو کشید و مثل آدم‌هایی که دنبال بوی گند میگردند، چرخی زد، بعد دستمال را دم بینی ودهانش گرفت وگفت: «این بدترین بویی است که تا حالا به دماغ من خورده!» بعد هم سرش را انداخت پایین و قد دراز و بی قواره‌اش را به اتاق نشیمن کشاند. اما من، کنارپنجره ایستادم و هوای تازه را به ریه‌هایم کشیدم.

می‌دانی چرا؟ راستش را بخواهی اولاً من اهل این جورگانگستریازی نبودم، ازهمان اول زیاد خوشم

نمی‌آمد، قاطی این ماجرا بشوم. مادرخدا بامرزم همیشه می‌گفت لوفتیس به یک جایی می‌رسد ونه من، او را می‌بینم

که کنارتخته کارآشپزخانه ایستاده و دست‌هایش تا مرفق به آرد آغشته

است، قاب دستمالی روی دوش انداخته و ما را که نان ذرت و شربت می‌خوردیم تماشا می‌کند. لوفتیس

کلاس پنج دبیرستان دوسبیل را تمام کرده بود و دوتا گزارش خلاف توی

پرونده‌اش داشت، مثل بابا همیشه دلش می‌خواست چیزهایی را داشته

باشد که سفیدها توی هاید پارک، محل کارمادر دارند. لوفتیس، داداشم از آن داداش‌هایی بود که

مجله اسکوایرمی خرید. آرم هارت شافنرومارکس را روی کت وشلواربرت هال می‌دوخت. حرف‌های آدم حسابی‌ها را

می‌زد، به موهایش روغن می‌مالید، کلاس سیاسی می‌رفت و اواخر دهه شصت، خودش را در کتابخانه جمعیت شناسی

خلق سیاه مشغول می‌کرد، درسی سالگی رختخواب خود را به شیوه نظامی مرتب می‌کرد، توی اتوبوس مجله سیاسی

می‌خواند. می‌خواست به هر قیمتی شده حتی اگر آسمان سنگ هم ببارد به جایی برسد. لوفتیس می‌گفت من حیف

نان هستم و باید دندان‌های مرا بشمرد تا مطمئن شود قاطرنیستم، می‌خواست بداند چطور توانسته‌ام هجده سال

از عمرم راعاطل و باطل بگذرانم و سرهیچ کاری بند نشوم، از صبح تا شام تلویزیون تماشا کنم و مجله فکاهی بخوانم یا

مثل جنازه کف اتاق و بروم و به موسیقی گوش بدهم و بین لکه‌های نم کاغذ دیواری، صورت‌ها و جاهای غریب را مجسم

کنم. تا آنجا که یادم مانده بابام بعد هم مادرم سرچور کردن

من و داداشم لوفتیس از پنجره پیرزن وارد خانه‌اش شدیم. مانع‌هایی که از شیشه خرده سر راه ریخته بود، نشان می‌داد که طرف را دست کم گرفته‌ایم.

دوشیزه بیلی حدود بیست سال می‌شد که تک و تنها توی آپارتمانی کنار من و لوفتیس زندگی می‌کرد، خیلی پیش تراز

مرگ بابا ونه مان، پیرزن کچل و آبله روی غربتی. پشت درش هفت کلون می‌انداخت و همیشه کرکره‌ها را می‌کشید و لباس

تیره و غم باربه تن می‌کرد. کفش‌های مشکی پنجه برگشته، دستکش پشمی زمستانی و کلاه لبه دار و مردانه می‌پوشید،

غلط نکنم موقع لباس پوشیدن خواب بوده یا تاریک بوده و چشمانش درست نمی‌دیده. داداشم

لوفتیس حساب کرده بود که دوشیزه بیلی پول مفت به جیب زده یا دست کم یک

جعبه کفش پرازپول دارد، آخری انصاف یک پول سیاه هم خرج خودش نمی‌کرد،

حتی برای شکم و امانده‌اش هم مایه نمی‌گذاشت، فقط شب‌ها از خانه بیرون می‌زد.

به هر حال ما فکر می‌کردیم حریف رفته باشد. صندوق پستش پر بود. پوکی وایت

صاحب رستوران غربتی‌های خیابان سی ونهم می‌گفت چند روزی است که

پیدایش نشده صدقه سری بگیرد. هر شب چیزی به او می‌داد تا روزگارش را سرکند. روی همین حساب و کتاب‌ها من

و لوفتیس سراز آشپزخانه تنگ و تاریک خانم بیلی درآوردیم. کف اتاق پر بود از پس مانده، تفاله میوه، غذای مانده و کپک

زده، کچوله. طرف‌های نشسته روی ظرفشویی و توی کاسه آن تلنبار شده

و تار عنکبوت همه جا را پوشانده بود، انگار پیرزن این اواخر با غذای آماده و کره بادام زمینی دفتر رفاه اجتماعی خودش را

سیر می‌کرد. لوله مستراحش هم گرفته بود، چون کف حمام چند شیشه

قهوه ماکسل هاوس پراز کثافت به چشم می‌خورد. در حمام را که می‌بستم، بوی گند به دماغم خورد، بوچنان بود که نفسم

را بند آورد و مثل خنق بیخ گلویم گیر کرد، لوفتیس از آن سراتاق یواشکی گفت: «کواتر توهم بو را حس می‌کنی؟» یکی

غربتی‌های خیابان سی ونهم می‌گفت چند روزی است که پیدایش نشده صدقه سری بگیرد. هر شب چیزی به او می‌داد تا روزگارش را سرکند. روی همین حساب و کتاب‌ها من و لوفتیس سراز آشپزخانه تنگ و تاریک خانم بیلی درآوردیم.

یک کاسه حلیم خودشان را جرمی دادند، همان موقع به فکرمی رفتم، هرچند همه چیزهایی را که می‌خواهم ندارم، اما شاید روزی به دست بیاورم.

لوفتیس از اتاق صدا زد: «کوت! بهتراست هرچند زودتربایی اینجا. بجنب!»

لوفتیس، لامپ زرد اتاق نشیمن دوشیزه بیلی را روشن کرد یک آن نورچشمم را زد و نتوانستم چیزی ببینم، سرفهام گرفت، بوی گند چنان بود که مثل گازنوشابه منخرینم را پرکرد. چشم‌هایم را که بازکردم، اثاثیه اتاق جان گرفت، یک آن حس کردم به فضا پرتاب شده‌ام.

فهمیدم چرا لوفتیس مرا صدا زد و دو قدم عقب رفت. بین آپارتمان خانم بیلی آن قدر کوچک و نقلی است که اگر یکی باد درکند پنجره‌ها می‌لرزد. اما اتاق نشیمن گرد گرفته از تار عنکبوت تا سقف پراز دلار و برگه سهام بود، بسته‌های سهام جنرال موتورز، گلف اوپل و شرکت تری‌ام را توی کارتن‌های سیگار و کیف‌های چرمی بغلی چپانده بودند، بعضی هم نوارکشی صورتی داشت. درست مثل جای دنج و مخفی گاه بچه‌ها... همه چیز داشت، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. از من می‌شنوید دنیایی بود توی دنیایی دیگر. کافی بود بروی آن تو وبا همه جا قطع رابطه کنی؛ همه عمر بس ات بود. من ولوفتیس نفسمان گرفت. جعبه‌های باز نشده، سه گاو صندوق با سیمان کف اتاق جاسازی شده بود، صدها کبریت بغلی، لباس‌های نو، تشت آلومینیومی، چند جین حلقه نامزدی، کلی آشغال، خشاب‌های جنگ جهانی دوم، یک کارتن صدماتی ساردین، بیمکت‌هایی با روکش پوست خز، قالیچه کهنه، قفس پرنده، یک سطل دلار نقره، هزاران جلد کتاب، تابلوی نقاشی، بسته‌های توتون، دو پیانو، دوپارچ شیشه‌ای پرازسکه، یک نی آبنان، ماشین فورد اوراکی زنگ زده و غلط نکنم سه کنده بزرگ درخت کف اتاق به چشم می‌خورد.

سرم سوت کشید. رویکی چهارپایه نشستم و یکی از بطری‌های جگ دانیل را برداشتم. لوفتیس دودستی روی میز زد و گفت: «دست به هیچ چیزی نمی‌زنی! اول باید صورت برداری کنیم!»

گفتم: «بس کن لوفتیس صورت برداری به چه دردی می‌خورد. این انباریک جای کارش لنگ می‌زند. شاید طلسمی چیزی به آن بسته باشند.»

- پسر! بعضی وقت‌ها عقلت پاره سنگ برمی‌دارد.

- راستش داداش من یک جوری شدم...

لوفتیس، کفشش را کند و لخت و سنگین روی دسته قلبه مبل وا رفت. بند انگشتانش را به دندان گرفت اولین باری بود

که حرکت بعدی خود را نمی‌دانست: «حرف نزن! بگذار فکر کنم! خوب؟» مثل آن وقت‌ها که عمیقاً به فکر فرومی رفت، بینی خود را میان انگشت‌هایش گرفت و فشرد. نفسش را بیرون داد و گفت: «چیزی توی اتاق خواب هست که باید ببینی. دهانت را با پارچه بپوشان.»

گفتم: «لوفتیس من آن تو برونیستم!» با نگاه عاقل اندر سفیه مرا برانداز کرد و گفت: «و فقط یک بدبخت نکبتهی ومال جمع کن بود.»

«ولی آن کنده درخت؟ لوفتیس درخت که عادی نیست.»

«کوتر، من یک حرف را دوبار نمی‌زنم.»

مثل همیشه دنبال لوفتیس افتادم. لوفتیس چراغ قوه‌اش را تاب داد و از درخت به طرف اتاق خواب خانم بیلی کشاند، اما من که مثل اوشب گرد نبودم به فکر افتادم که عاقبت این کار به کجا می‌کشد. یادم آمد، پارسال که روزنامه توزیع می‌کردم پیرزن مثل خرچنگ دنبال من راه افتاد و دامن کت مرا گرفت و مقداری پول خرد خواست، وقتی یک مشت سکه دادم با صدای تو دماغی گفت: «دستت درد نکند کوتر» سکه‌ها را مثل مشتت آسپرین ریخت توی دهانش و فروداد و مثل گوز پشت راهش را کشید و رفت. من حاضرم تو این ماجرای مشکوک نقشی ایفا کنم. ولی لوفتیس مچ مرا چسبید و دنبال خودش کشاند و نور چراغ قوه‌اش را روی تخت انداخت. اتاق بوی مسخره‌ای داشت، مثل بوی نا توی موزه، بوی ترشیدگی می‌داد. پراز لباس چرک‌های پیرزن بود. گمانم چیزگندی به رختخواب زن چسبیده بود که وقتی ملحفه او را بلند کرد، صورتش را برگرداند. ناگهان توده‌ای مگس سیاه پرکشید. من پا پس کشیدم و نفسم بند آمد. دوشیزه بیلی توی لباس خواب فلانل آستین بلند باد کرده بود، انگار با تنبیه بادش کرده بودند، صورتش مثل توپ به نظر می‌آمد. انگشت‌هایش هر کدام به کلفتی یک موز بود. ساعت مچی‌اش بغل نان نیم خورده‌ای آرام کار می‌کرد. بالای تخت روی دیوار، کچوله‌های له شده جا به جا لکه خون به جا گذاشته بود. چشم‌خانه‌اش پر بود از کرم گوشت که از گوش‌هایش بالا می‌رفت. موش چاق و چله‌ای روی تنش این طرف و آن طرف می‌دوید. چشم‌هایم را محکم بستم و صورتم را درهم کشاندم. زانوهایم وارفت، یک غش هالیوودی به من دست داد. وقتی حال آمدم خودم را توی اتاق نشیمن دیدم، داداشم لوفتیس مرا به آنجا کشانده بود، بالای سرم نشسته بود و تکه روزنامه چروکیده و زرد دیلی دیفندر شیکاگو را می‌خواند.

لوفتیس گفت: «گوش کن! النورابیلی، چهل و پنج ساله خدمتکار سیاه خانواده هنری کانرزوارث اموال اربابش شده



است. خانواده کانرز از خاندان‌های اصل و نسب دار امریکایی بودند که با کشتی پروویدنس وارد این سرزمین شدند. بعد از سفر اکتشافی می‌فلاور، این خاندان در نخستین سال‌های قرن بیستم به مال و منال چشمگیری دست یافت. صاحب صنایع بزرگ که وارثی نداشت، به پاس خدمات صادقانه بیست ساله خدمتکارشان، همه اموال و دارایی‌های منقول و غیرمنقول خود را به اسم خانم بیلی ساکن خانه خیابان ان‌کلارک کرد!

لوفتیس، داداشم، یکی از آن خنده‌های جفری هولدری‌اش را سرداد، خنده‌ای بی صدا و از ته دل که کم کم رو آمد و به قهقهه تبدیل شد: «کوتر، هیچ می‌فهمی یعنی چه، این ماجرا مال خیلی وقت پیش است. من و توهنوز توی شکم مادرمان نبودیم! خانم بیلی این روزنامه را لای انجیل کنار تختش گذاشته بود.»

دستم را به دیوار گرفتم و پاشدم: «یعنی برای آن زحمت نکشیده؟»

لوفتیس روزنامه را تا زد و توی جیب پیراهنش چپاند: «نه که نکشیده، حتی یک پول سیاهش را هم خودش درنیاورده.» دندان‌هایش کلید شده بود: «این‌طور که من می‌بینم یک مرتبه به این پول و پله رسیده، اما چون غربتی بوده به جای استفاده از آن ضایعش کرده.» دست‌هایش را به هم سایید. بلند شد و اتاق نشیمن را برانداز کرد: «دیریا زود جنازه دوشیزه بیلی را پیدا می‌کنند، اما اگر ما دوتا همت کنیم... کوتر با توهستم. میخ من نشو. باید بجنییم و قبل از سپیده همه چیز را باز کنیم و به خانه خودمان ببریم. بهتر است اول گنده‌ها را ببریم.» «ولی من هنوز مانده‌ام چرا از این همه پول استفاده نکرده، تو بگو!»

لوفتیس، محل نگذاشت. فکری که به کله‌اش می‌زد تا راست و ریشش نمی‌کرد، سرچایش نمی‌نشست. هیچ جوری نهم نمی‌شد منصرفش کرد. درست نمی‌دانم چقدر طول کشید من ولوفتیس حساب و کتاب کنیم و بعد از آن خرت و پرت‌هایش را به خراب شده خودمان ببریم. ولی مال و منال این پیرخرفت حیف نان به چندین هزار دلار پول نقد رسید و سی و دودفترچه بانکی که بعضی از آنها فقط پنج دلار موجودی داشت. اما من، خودم اطمینان نداشتیم که خواب می‌بینم یا چه، اما این حس به من دست داد که تا پامان را از آپارتمان او بیرون بگذاریم، تمام ترس و دلهره و نگرانی‌های آینده دودمی شود. مال و منال پیرزن مال گذشته بود، ثروتی که آن بابا، هنری کانرز مثل

جن توی پیه سوزحس کرده بود، ما را به ناز و نعمت می‌رساند.

پس آن ثروت به آینده تعلق داشت، به ما. لوفتیس توی دورافتاده بود و یک ریزحرف می‌زد و می‌گفت آن پیمانوی عالی کم کم هزارتا روی شاخش می‌چرخد، با چنان پولی راحت می‌توانیم یک مغازه معرکه بخریم. ارزش آن را به قول لوفتیس با استانداردهای جهانی که بسنجیم، رقمی نجومی به دست می‌دهد، چون همان مغازه آدم را حسابی راه می‌انداخت و پول یکی دوسفرولنگ و وار را جور می‌کرد. ما

میلیاردها دلار آرزو داشتیم حسابش را بکن! خوب هر چه باشد پول مفت خانم بیلی انرژی خامی بود که مثل جادوگرها آن را به هر شکلی که دلمان می‌خواست درمی‌آوردیم. تنها کاری که باید می‌کردیم، تصمیم گرفتن بود، باید تصمیم می‌گرفتیم آن را با چه

لوفتیس روزنامه را تا زد و توی جیب پیراهنش چپاند: «نه که نکشیده، حتی یک پول سیاهش را هم خودش درنیاورده.»

چیز تاخت بزنیم.

لوفتیس به حساب و کتاب‌ها می‌رسید. قیافه‌اش خنده‌دار بود، بعد از حساب کتاب توی آشپزخانه ماتش برد. من دست انداختم و جیبم را پر کردم. چندتا اسکناس پنجاهی توی جیبم چپاندم. دست بلند کردم، یک تاکسی ایستاد. فرز پریدم بالا رفتم شهر که شکمی از عزا در بیاورم اما بعد فکر بهتری به سرم زد، این جور جاها وصله ناجوری بودم، یک کاکا سیاه که یابورش داشته؛ خرم را می‌گرفتند و از دماغم درمی‌آوردند.

دل‌م می‌خواست به همه آنهایی که مرا چزانده بودند، نشان بدهم که لوفتیس و من دیگر آن لوفتیس قدیم نیستیم. اما تو بوق گذاشتن ماجرا عاقلانه نبود. بنابراین از خیرش گذشتم. یک کراوات ابریشمی، جوراب کشمیری و کاپشن چرمی بلند از خیابان استیت خریدم. هر جا می‌خواستم بروم با تاکسی می‌رفتم، اما شب که به درخانه رسیدم حال عجیبی مثل پاندورا، به من دست داد. کاپشن را کندم و آن را توی بسته‌اش پیچیدم. توی نوربی جان راهرو بنجل به نظر می‌رسید. خسته و مانده کلید انداختم. نتوانستم در را باز کنم. لوفتیس، ناکس قفل در را عوض کرده بود، وقتی مرا راه داد و مانده‌تر نشان می‌داد. به میتی می‌ماند که تازه از خاک درآورده باشند. پشت سرش راه باریکی را دیدم که لابه لای تله‌ها و خرده شیشه‌ها و مقوا و تیغ باز کرده بود. راه چنان باریک بود که فقط می‌توانستیم دوتایی بخزیم و جلو برویم. صد رحمت به خانه دوشیزه بیلی. دوتا گونی پرازات و آشغال‌های نمی‌دانم کدام خراب شده‌ای را هم پشت در گذاشته بود.

لوفتیس چشمش که به ژاکت چرمی من افتاد حالش برگشت. مرا هل داد و دوبامبی بر سرم زد.

می دانی این ات و آشغال‌ها چقدر مرا عقب انداخت؟

ندان‌هایم کلید شد، گفتم: «دوتا پنجاهی. حالا اگر ناراحتی بیرم پس بدهم، می‌توانم چیزدیگری به جای آن بخرم...» رسید را تحویلش دادم.

لوفتیس گفت: «یادت می‌آید روزی که مامان حلقه پنجاه ساله خانواده رابه من داد و من آن را بردم به مرچندایس مارت فروختم و چند شکلات بی ارزش خریدم؟» انگار با من حرف نمی‌زد. رویش را به طرف رسید گرفته بود. زورزد صندلی‌اش را تکانی داد و به جلو خم شد. آرنجش را به زانو تکیه داد و گفت:

«تو الان با این خریدت همان غلطی را کردی که من کردم. همان کار را تکرار کردی، کوتر فهمیدی چکار کرده‌ای؟» رسید را جرداد و به زمین ریخت. بعد هم کلید و چراغ قوره را برداشت و ادامه داد:

«همان آنی که چیزی می‌خری، قدرت خرید چیزی را از دست می‌دهی، دگمه‌های کت نمی‌دارونخ نمایش را انداخت. آرنج کت سوراخ بود و پیراهن آبی‌اش از سوراخ آن به چشم می‌خورد و توی ذوق آدم می‌زد. برگشت و گفت: «به پول خانم بیلی دست نزن، از نوشابه‌ها هم کنار بکش، هیچ کاری نکن! تا من برگردم!»

گفتم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «سرکار، مگر امروز چهارشنبه نیست؟»

«می‌خواهی سرکار بروی؟»

«پسر چرا نروم؟»

گفتم: «جدی جدی می‌خواهی سرکار بروی؟ آن کیسه‌های آشغال را که دم در گذاشته‌ای، از کجا آورده‌ای؟ به چه دردی می‌خورد؟»

چشم دراند و گفت: «اولاً آشغال نیست! کلی پارچه به درد بخورلای آن‌ها پیدا می‌شود. آقای پیترسن آن‌ها را دور ریخته بود. به دردش نمی‌خورد. اما به نظر من به یک دردی می‌خورد.»

«لوفتیس!»

«بله!»

«با این همه پول می‌خواهیم چه کار کنیم؟»

لوفتیس با انگشت شست و اشاره پلک‌هایش را فشرد و بعد مثل سگ تپیا خورده به خود پیچید:

«فکر کنم بعداً جوابت را می‌دهم.» پنج ساعت بعد از رفتن لوفتیس به سرکار، صاحب خانه‌مان، پیترسن شکم گنده،

برای جمع کردن اجاره آمد و جنازه دوشیزه بیلی را در اتاقش دید و به اداره آتش‌نشانی خبر داد. من لباس‌های تازه‌ام را لای کاغذ کادو پیچیدم که تازه بماند. وقتی امدادگرها جنازه را با برانکاراز وسط جمعیت کنجاو بردند، من به گنجینه آفتاب ندیده خانم بیلی جعبه‌ای اضافه کردم. باید یک باردیگر این پیرزن کنس را نگاه می‌کردم که از ترس، دست به این پول نزد که حالا گیر ما آمده. لابد به امید فرج نشسته بود که خدا به او رحمی بکند و یا زور بزند بلکه از حاصل دسترنج خود چیزی نصیبش شود. وقتی ثروت خانواده کانرزبه او رسید، انگار طلسم شده بود... من اصلاً نگران نبودم. لوفتیس، داداشم، عقل کل بود و از بس قاطی سیاست شده بود و توی سلمانی فراگ هادسن توی خیابان سی و پنجم بحث می‌کرد، همه چیز را می‌فهمید. صبح نرسیده می‌دانستم شعبده‌ای سازی می‌کند.

اما لوفتیس به خانه نیامد. منی که نگران نمی‌شدم به دلشوره افتادم. تمام مدت به رادیو ضبط گوش می‌دادم. فقط گاه و بی‌گاه دم پله‌ها می‌آمدم و سرک می‌کشیدم، انگار که این کار باعث می‌شد لوفتیس زودتر بیاید.

پنج‌شنبه هم گذشت و جمعه رسید. پولم تمام شد و من بی‌شام ماندم. لوله فاضلاب گرفته بود، اولش چند صدای قل قل از کاسه دستشویی آمد و بعد از آن بیرون زد و از دستشویی توی آشپزخانه جاری شد. کاسه کاسه آب جمع کردن را ول کردم. دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دادم. روزشنبه بوی سبزی آشپزخانه همسایه مرا تحریک می‌کرد. دوبار بلند شدم ساردین‌های دوشیزه بیلی را بازکنم، آخراز گرسنگی مردن با این همه غذای دم دست صورت خوشی نداشت، صبر کردم تا شب برسد، از خانه بیرون زدم و شلنگ‌انداز خودم را به رستوران پوکی وایت رساندم. از بس بیخ گوشش ننه من غریبم درآوردم، پوکی صاحب رستوران کاسه سوپ بامیه و جغوربغور جلوم گذاشت. به خانه رسیدم انگشت انگشت می‌خوردم. لابه‌لای حصار محکم آن همه امیدواری نشستم. مثل بچه‌ای که احساس پادشاهی می‌کند و در خزانه می‌نشیند، و مالش را می‌شمرد، حس قدرت به من دست داد. چرت مختصری زدم، هنوز چشمم گرم نشده صدای خشک لولای در را شنیدم. صدای گرمب گرمب در «تونل» پیچید و گام‌هایی سنگین به اتاق خواب تن کشید.

چشم‌هایم را مالیدم: لوفتیس؟ برگشتی؟»

یکشنبه صبح بود. درست ساعت شش و نیم. تاریکی رنگ می‌باخت و شفق جای آن را می‌گرفت چه شفق غریبی. امواج نور خورشید از همان جای همیشگی جاری می‌شد. انگار آن

ساعت جزیره‌ای بود، لحظه‌ای بیرون از زمان. می‌ترسیدم دعوایم کند چرا بلند نشده‌ام. به دستشویی رفتم و کاسه آن را از شیرتکی پر آب کردم. تکه‌های زنگ آهن قهوه‌ای با سروصدا از لوله بیرون آمد. صورتم را شستم. می‌گویم: «هی لوفتیس توینا بود چهار روز پیش به خانه برگردی. با توام.»

صورتم را با حوله خشک کردم و دست‌هایم را به پاچه شلوارم مالیدم: «ببینم داداش، حالت خوب است؟» چرا جوابم را نمی‌داد؟ به اتاقش رفتم. تاقبازبا دهان باز به خواب رفته بود. پاهایش را بغل کرده بود مثل بچه‌ها پتویش پای تخت کف اتاق ولو بود.

لوفتیس توی خواب می‌خندید یا شاید می‌نالید، نمی‌دانم. پلک‌های نیم بسته‌اش سفیدی چشم‌هایم را نشان می‌داد. دلم نیامد بیدارش کنم، بعداً با او صحبت می‌کردم. اما وقتی برگشتم چشمم به ساعت و دسته کلیدش و چیزی که در نظر اول بسته روزنامه‌ای می‌نمود، افتاد. موج و جریان آفتاب آرام آرام مثل داروی ظهور عکاسی اتاق خواب را روشن می‌کرد و تصویر واضحی به دست می‌داد. ناگهان بسته از دستش افتاد.

دستپاچه کاغذ را باز کردم. یک سکه درب و داغان بی ارزش دیدم. انگار دنیا را بر سرم کوبیدند. روی کاغذی که به سکه چسبانده بود این عبارت به چشم می‌خورد: «موقع گز کردن خیابان دوون پیدا کرده‌ام.» من می‌خواستم به لوفتیس بگویم دوشیزه بیلی چهار روز قبل به چه روزی افتاده بود و شاید لازم باشد که ماهم به سرنوشت او دچار شویم. ما می‌توانیم وضعمان را بهتر کنیم. مگر نه؟ من، ملحفه تا خورده‌اش را روی او کشیدم. سکه را پیچیدم و پارچ شیشه‌ای دوشیزه بیلی را پیدا کردم. سکه را توی آن انداختم، آن را کنار گذاشتم، کنار بقیه چیزهایمان.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص.

مثال:

من و داداشم لوفتیس از پنجره پیرزن وارد خانه‌اش شدیم. مانع‌هایی که از شیشه خرده سر راه ریخته بود، نشان می‌داد که طرف را دست کم گرفته‌ایم.

دوشیزه بیلی حدود بیست سال می‌شد که تک و تنها توی آپارتمانی کنار من و لوفتیس زندگی می‌کرد، خیلی پیش تراز مرگ بابا و ننه مان، پیرزن کچل و آبله روی غربتی. پشت درش هفت کلون می‌انداخت و همیشه کرکره‌ها را می‌کشید و لباس تیره و غم باره تن می‌کرد.

۲- گونه داستان: واقع‌گرای اجتماعی.

مثال:

لوفتیس به حساب و کتاب‌ها می‌رسید. قیافه‌اش خنده‌دار بود، بعد از حساب کتاب توی آشپزخانه ماتش برد. من دست انداختم و جیبم را پر کردم. چندتا اسکناس پنج‌جایی توی جیبم چپاندم. دست بلند کردم، یک تاکسی ایستاد. فرز پریدم بالا رفتم شهرکه شکمی از عزا دریاورم اما بعد فکری‌تری به سرم زد، این جور جاها وصله ناجوری بودم، یک کاکا سیاه که یابوبرش داشته؛ خرم را می‌گرفتند و از دماغم درمی‌آوردند.

دلم می‌خواست به همه آنهایی که مرا چزانده بودند، نشان بدهم که لوفتیس و من دیگر آن لوفتیس قدیم نیستیم. اما تو بوق گذاشتن ماجرا عاقلانه نبود. بنابراین از خیرش گذشتم. یک کراوات ابریشمی، جوراب کشمیری و کاپشن چرمی بلند از خیابان استیت خریدم. هر جا می‌خواستم بروم با تاکسی می‌رفتم، اما شب که به درخانه رسیدم حال عجیبی مثل پاندورا، به من دست داد. کاپشن را کندم و آن را توی بسته‌اش پیچیدم. توی نوری جان راهرو بنجل به نظر می‌رسید. خسته و مانده کلید انداختم. نتوانستم در را باز کنم. لوفتیس، ناکس قفل در را عوض کرده بود، وقتی مرا راه داد و امانده‌تر نشان می‌داد. به میتی می‌ماند که تازه از خاک درآورده باشند. پشت سرش راه باریکی را دیدم که لابه لای تله‌ها و خرده شیشه‌ها و مقوا و تیغ باز کرده بود.

۳- محور معنایی داستان چیست؟

انسان در هر حال طمع کاراست چه از خودش مالی جمع کند چه از طرف دیگری ارث برسد.

در هر صورت قدرت خرج کردن آن را ندارد ترجیح می‌دهد به همان شکل که جمع آوری کرده یا به او ارث رسیده دست نخورده بماند تا از دنیا برود و دیگری صاحب آن شود؛ دیگری هم همان کار را می‌کند که او کرده زیرا انسان همیشه ترس از ناامنی دارد. ناامنی از تنهایی، فقر و از موقعیتی که دیگران او را قضاوت کنند.

مثال:

لوفتیس گفت: «گوش کن! النورابیلی، چهل و پنج ساله خدمتکار سیاه خانواده هنری کانرزوارث اموال اربابش شده است. خانواده کانرز از خاندان‌های اصل و نسب دار امریکایی بودند که با کشتی پروویدنس وارد این سرزمین شدند. بعد از سفر اکتشافی می‌فلاور، این خاندان در نخستین سال‌های قرن بیستم به مال و منال چشمگیری دست یافت.



صاحب صنایع بزرگ که وارثی نداشت، به پاس خدمات صادقانه بیست ساله خدمتکارشان، همه اموال و دارایی‌های منقول و غیرمنقول خود را به اسم خانم بیلی ساکن خانه خیابان ان‌کلارک کرد!

۴- مسئله داستان چیست؟

پیرزنی ثروتمند مرده است. ارثی به او رسیده، از طرف خانواده‌ایی است که سال‌ها خدمتکارشان بوده حال دوبرادردرهمسایگی آن هستند و قصد سرقت اموال و پول‌های او را دارند تا دلی از عزا درآورند.

مثال:

درست نمی‌دانم چقدر طول کشید من و لوفتیس حساب و کتاب کنیم و بعد از آن خرت و پرت‌هایش را به خراب شده خودمان ببریم. ولی مال و منال این پیرخرفتن حیف نان به چندین هزار دلار پول نقد رسید و سی و دو دفترچه بانکی که بعضی از آنها فقط پنج دلار موجودی داشت. اما من، خودم اطمینان نداشتیم که خواب می‌بینم یا چه، اما این حس به من دست داد که تا پامان را از آپارتمان او بیرون بگذاریم، تمام ترس و دلهره و نگرانی‌های آینده دودمی شود. مال و منال پیرزن مال گذشته بود، ثروتی که آن بابا، هنری کانز مثل جن توی پیه سوز حبس کرده بود، ما را به ناز و نعمت می‌رساند. پس آن ثروت به آینده تعلق داشت، به ما.

۵- دلالت‌مندی داستان چیست؟

با این که انسان می‌داند عمری جاودان ندارد روزی باید همه آن چرا که جمع آوری کرده در اختیار دیگران بگذارد و تسلیم مرگ شود باز هم آن را باور ندارد و مالش را چه بخشیدگی ارثیه باشد چه از طرف خودش، به جای خرج کردن آن را اندوخته می‌کند قطعاً به بن بست مرگ ختم می‌شود. مال و ثروت نمی‌تواند به تنهایی عامل رهایی از تنهایی باشد. یا به تنهایی انسان را به تمام خواسته‌ها و امیال دنیوی خود برساند. دنیا مانند هشت پای است که از هر طرف قصد فرار داشته باشی از طرف دیگر به تو حمله می‌کند و در نهایت با مرگ خورده می‌شوی راه گریزی نیست.

مثال:

پنج ساعت بعد از رفتن لوفتیس به سرکار، صاحب خانه‌مان، پیترسن شکم گنده، برای جمع کردن اجاره آمد و جنازه دوشیزه بیلی را در اتاقش دید و به اداره آتش‌نشانی خبر داد. من لباس‌های تازه‌ام را لای کاغذ کادو پیچیدم که تازه بماند. وقتی امدادگرها جنازه را با برانکاراز وسط جمعیت کنجاو

بردند، من به گنجینه آفتاب ندیده خانم بیلی جعبه‌ای اضافه کردم. باید یک باردیگر این پیرزن کنس را نگاه می‌کردم که از ترس، دست به این پول نزد که حالا گیر ما آمده. لابد به امید فرج نشسته بود که خدا به او رحمی بکند و یا زور بزند بلکه از حاصل دسترنج خود چیزی نصیبش شود. وقتی ثروت خانواده کانز به او رسید، انگار طلسم شده بود... من اصلاً نگران نبودم. لوفتیس، داداشم، عقل کل بود و از بس قاطی سیاست شده بود و توی سلمانی فراگ هادسن توی خیابان سی و پنجم بحث می‌کرد، همه چیز را می‌فهمید. صبح نرسیده می‌دانستم شعبده‌ای سازی کند.

۶- داستان دوسطحی است.

سطح اول: واضح و آشکار بدون پیچیدگی زبانی.
مثال:

مثل همیشه دنبال لوفتیس افتادم. لوفتیس چراغ قوه‌اش را تاب داد و از درخت به طرف اتاق خواب خانم بیلی کشاند، اما من که مثل اوشب گرد نبودم به فکر افتادم که عاقبت این کار به کجا می‌کشد. یادم آمد، پارسال که روزنامه توزیع می‌کردم پیرزن مثل خرچنگ دنبال من راه افتاد و دامن کت مرا گرفت و مقداری پول خرد خواست، وقتی یک مشت سکه دادم با صدای تو دماغی گفت: «دست درد نکند کوتر» سکه‌ها را مثل مشتت آسپرین ریخت توی دهانش و فروداد و مثل گوزپشت راهش را کشید و رفت. من حاضرم تو این ماجرای مشکوک نقشی ایفا کنم. ولی لوفتیس مچ مرا چسبید و دنبال خودش کشاند و نور چراغ قوه‌اش را روی تخت انداخت. اتاق بوی مسخره‌ای داشت، مثل بوی نا توی موزه، بوی ترشیدگی می‌داد. پرازلباس چرک‌های پیرزن بود. گمانم چیزگندی به رختخواب زن چسبیده بود که وقتی ملحفه او را بلند کرد، صورتش را برگرداند. ناگهان توده‌ای مگس سیاه پرکشید. من پا پس کشیدم و نفسم بند آمد. دوشیزه بیلی توی لباس خواب فلانل آستین بلند باد کرده بود، انگار با تلنیه بادش کرده بودند، صورتش مثل توپ به نظر می‌آمد. انگشت‌هایش هر کدام به کلفتی یک موز بود. ساعت مچی‌اش بغل نان نیم خورده‌ای آرام کاری کرد. بالای تخت روی دیوار، کچوله‌های له شده جا به جا لکه خون به جا گذاشته بود. چشم‌خانه‌اش پر بود از کرم گوشت که از گوش‌هایش بالا می‌رفت. موش چاق و چله‌ای روی تنش این طرف و آن طرف می‌دوید. چشم‌هایم را محکم بستم و صورتم را درهم کشاندم. زانوهایم وارفت، یک غش هالیوودی به من دست داد. وقتی حال آمدم خودم را توی اتاق نشیمن دیدم، داداشم لوفتیس



مرا به آنجا کشانده بود، بالای سرم نشسته بود و تکه روزنامه چروکیده و زرد دیلی دیفندر شیکاگو را می‌خواند.

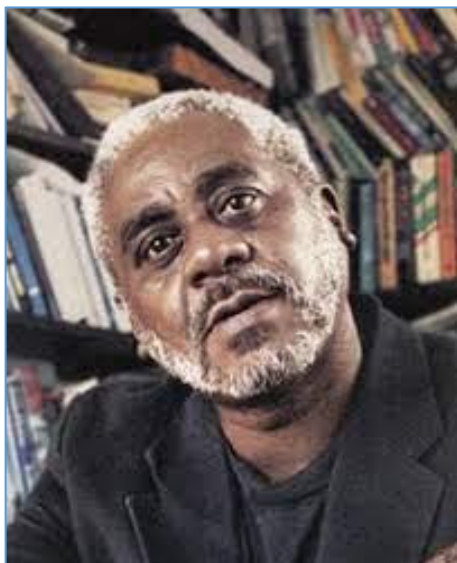
طمع و بُخل روح انسان را پلید می‌کند. انسان را از زندگی کردن با خود و دیگران جدا می‌کند همین موضوع عامل تنهایی بیشتراومی‌شود. تا به حال کسی براساس جمع آوری مال و بُخل ورزیدن روی سعادت و خوشبختی را ندیده است این اموال نیست که انسان را از تنهایی و فقر نجات می‌دهد بلکه مرگ است که او را نجات می‌دهد.

مثال:

لوفتیس توی خواب می‌خندید یا شاید می‌نالید، نمی‌دانم. پلک‌های نیم بسته‌اش سفیدی چشم‌هایش را نشان می‌داد. دلم نیامد بیدارش کنم، بعداً با او صحبت می‌کردم. اما وقتی برگشتم چشمم به ساعت و دسته کلیدش و چیزی که در نظراول بسته روزنامه‌ای می‌نمود، افتاد. موج و جریان آفتاب

آرام آرام مثل داروی ظهور عکاسی اتاق خواب را روشن می‌کرد و تصویر واضحی به دست می‌داد. ناگهان بسته از دستش افتاد. دستپاچه کاغذ را باز کردم. یک سکه درب و داغان بی ارزش دیدم. انگار دنیا را بر سرم کوبیدند. روی کاغذی که به سکه چسبانده بود این عبارت به چشم می‌خورد: «موقع گز کردن خیابان دوون

پیدا کرده‌ام.» من می‌خواستم به لوفتیس بگویم دوشیزه بیلی چهار روز قبل به چه روزی افتاده بود و شاید لازم باشد که ماهم به سرنوشت او دچار شویم. ما می‌توانیم وضعمان را بهتر کنیم. مگر نه؟ من، ملحفه تا خورده‌اش را روی او کشیدم. سکه را پیچیدم و پارچ شیشه‌ای دوشیزه بیلی را پیدا کردم. سکه را توی آن انداختم، آن را کنار گذاشتم، کنار بقیه چیزهایمان. ■



لوفتیس توی خواب می‌خندید یا شاید می‌نالید، نمی‌دانم. پلک‌های نیم بسته‌اش سفیدی چشم‌هایش را نشان می‌داد. دلم نیامد بیدارش کنم، بعداً با او صحبت می‌کردم.

سطح دوم: تقابل مرگ و زندگی

یکی می‌میرد تا دیگری زندگی کند. یکی مالی که از دیگری به او بخشیده شده طمع می‌کند خرج نمی‌کند دیگری دنبال سرقت آن مال است. یکی از ترس تنهایی بُخل می‌ورزد تا جایی که ثروتش تا چندین میلیون دلار تخمین می‌خورد. دیگری با این که اموال او را سرقت رفته و دارای ثروت شده جرئت خرج کردن از آن را ندارد تا بتواند غذایی بخرد. و در نهایت این مرگ است که به همه اینها خاتمه می‌دهد.

مثال:

اما لوفتیس به خانه نیامد. منی که نگران نمی‌شدم به دلشوره افتادم. تمام مدت به رادیو ضبط گوش می‌دادم. فقط گاه و بی گاه دم پله‌ها می‌آمدم و سرک می‌کشیدم، انگار که این کار باعث می‌شد لوفتیس زودتر بیاید.

پنج‌شنبه هم گذشت و جمعه رسید. پوله تمام شد و من بی‌شام ماندم. لوله

فاضلاب گرفته بود، اولش چند صدای قل قل از کاسه دستشویی آمد و بعد از آن بیرون زد و از دستشویی توی آشپزخانه جاری شد. کاسه کاسه آب جمع کردن را ول کردم. دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دادم. روزشنبه بوی سبزی آشپزخانه همسایه مرا تحریک می‌کرد. دوبار بلند شدم ساردین‌های دوشیزه بیلی را بازکنم، آخراز گرسنگی مردن با این همه غذای دم دست صورت خوشی نداشت، صبر کردم تا شب برسد، از خانه بیرون زدم و شلنگ‌انداز خودم را به رستوران پوکی وایت رساندم. از بس بیخ گوشش ننه من غریبم در آوردم، پوکی صاحب رستوران کاسه سوپ بامیه و جغوربغور جلوم گذاشت. به خانه رسیدم انگشت انگشت می‌خوردم. لابه‌لای حصار محکم آن همه امیدواری نشستم. مثل بچه‌ای که احساس پادشاهی می‌کند و در خزانه می‌نشیند، و مالش را می‌شمرد، حس قدرت به من دست داد. چرت مختصری زدم، هنوز چشمم گرم نشده صدای خشک لولای در را شنیدم. صدای گرمب گرمب در «تونل» پیچید و گام‌هایی سنگین به اتاق خواب تن کشید.

۷- شیوه روایت چیست؟

داستان مفهوم محورا است. از طریق طنزی تلخ و گزنده راوی آن را نشان داده است.





نویسنده، لباسی است که تن هر کسی نمی‌رد یا می‌توان گفت پوشیدنش جرأت و همت تمام می‌خواهد. مثل سربازی که لباس رزم تن می‌کند و مقابل دشمن می‌ایستد تا از وطن خود دفاع می‌کند. نویسنده، صرفاً متفاوت بودن نیست، نویسنده صرفاً متفاوت فکر کردن نیست بلکه متفاوت عمل کردن است. تفاوتی که او را از جامعه جدا نسازد و در انزوای خود حبس نکند. درست است که نویسنده جهان انتزاعی یا سوپزکتیو متفاوتی دارد اما این جهان متفاوت تا زمانی ابراز نشدن، توهمی بیش نیست. دست و پا زدن در آرمان‌های خود، کبریت هم نمی‌شود، چه برسد به چراغ. اگر جامعه را به خانه تشبیه کنیم، بی‌شک نویسنده چراغ آن خانه است. استقرار یافتن در آن خانه، صبح تا ظهر امکان‌پذیر است اما شب بدون نور، بسیار دشوار و هولناک است. نویسنده، مانند کارآگاه در جامعه به کشف می‌پردازد. کشف موضوعاتی که دیگران درک نمی‌کنند یا از آن‌ها هراس دارند. رسالت برجسته‌ او، دادخواهی در قالب و مختصات هنر است و جو تصنعی جامعه، او را سمت خود سوق نمی‌دهد جز زمان حقیقت‌طلبی توسط جامعه؛ در واقع جو احساسی غالب بر اجتماع، نویسنده را از هدف دور و عینک او را کثیف نمی‌کند؛ زیرا چپ‌گرایی را مانند عفونت برای جامعه می‌داند و تجزیه تحلیل همه جانبه او واقعیت را از دل جامعه بیرون می‌کشد. در این میان کسانی وجود دارند که برچسب نویسنده بودن به خود می‌زنند اما جز به منفعت‌طلبی و هر موضوعی که خلاف رسالت‌شان را معنی می‌کند، فکر نمی‌کنند و در همین راستا قدم می‌گذارند. بسیاری از ریش سفیدان که نویسندگان جوان را به وجدان و تعهد کاری دعوت می‌کنند، خود را دور می‌زنند و اینجاست که آشکار می‌شود، این گفته‌ها واگوبه و نصیحتی بیش نبوده. نحوه درآمیخته کردن کلمات را همه می‌دانیم و در انجام آن کم و بیش توانمندیم اما تطبیق نگرش موجود در نوشتار و عملکرد نویسنده، هویت‌ساز اوست.

شخصی را تصور کنید که از تلویزیون، مسابقه «بوکس» تماشا می‌کند و شخص بوکسوری که لباس آبی رنگ به تن دارد نمی‌تواند مقابل بوکسور لباس قرمز مقاومت کند. شخصی که درحال تماشای مسابقه است، می‌گوید: «چرا کتک خوردی!» یا «آخه اینجوری دفاع می‌کنی؟!» اما دو نکته مهم وجود دارد.

آن بوکسور، صدای او را نمی‌شنود و شخص اگر ادعای راهنمایی داری، باید کنار او باشد تا صدایش شنیده شود و

نکته مهم‌تر اینکه اگر همین شخص برای مسابقه وارد رینگ شود، احتمال قوی، قبل از به صدا درآمدن زنگ شروع مسابقه، از حال می‌رود.

برخی افراد که به یقین نام نویسنده‌نما برانده‌شان است، در بستر مجازی، صاحب صفحه‌های پربازدید هستند که می‌توانند جهت فرهنگسازی و هر موضوعی که جامعه را در مسیر سلامت جمعی هدایت کند، فعالیت داشته باشند.

پیشامدی که آسیب‌پذیری جامعه را دوچندان می‌کند، نابودی تفکر انتقادیست. مبحثی بسیار بحث برانگیز که نویسنده می‌کوشد آن را براساس منطقی و نگرش شناختی پرورش دهد، نه جو چند جانبه احساسی که جز ابراز لحظه‌ای هیجانات زودگذر ثمره‌ای ندارد.

اما درصد چشمگیری از همین نویسندگان، ذوق نوشتن دارند نه دغدغه. نوشتن را دوست دارند اما تنها برای لذت، پذیرش خود یا خودشناسی در نویسندگی، اولین مرحله است اما دغدغه که در مرحله بعدی ایستاده، مکمل مرحله قبل است زیرا پذیرش یک هنرمند، از طرف جامعه، یعنی انسجام تفکر و عملکرد آن نویسنده. اگر ادبیات داستانی را مثال بزنیم، داستان‌نویسانی را خواهیم دید که صرفاً با تکیه بر نوشتن داستان براساس علاقه فعالیت دارند و هنگامی که جامعه نیازمند وجود آن‌هاست، خود را متعهد به عملکردی که رسالت نویسنده را می‌سازد نمی‌کند.

اگر به تلسکوپ و کارکرد آن نگاه کنیم، متوجه قدرت و نفوذ آن می‌شویم که چگونه در دل آسمان عبور می‌کند و به زیبایی، ستارگان را به نمایش می‌گذارد. نویسنده دقیقاً تلسکوپ جامعه است؛ در اصل نویسندگی را می‌توان مکتبی دانست که دنبال حقیقت است و اگر کسی قصد داشته باشد حقیقت را دور بزند، رسالتش را له کرده است. ■





کلات

هر وقت اسم مشهد رو می‌شنویم، سریع یاد حرم امام‌رضا و خیابون امام‌رضا با اون مغازه‌های پُر از زرشک، زعفران و نباتش می‌افتیم و در نهایت هم برای تفریح‌مون بریم طبقه و شان‌دیز و شیشلیک خوشمزه مشهد رو نوش جان کنیم که هم زیارتی کرده باشیم و هم سیاحت؛ اما کمتر کسی شاید اسم کلات نادری تو فاصله چند کیلومتری مشهد رو شنیده باشه، اگر هم شنیده باشه، بعید می‌دونم زحمت رفتن تا اون‌جا رو به خودش داده باشه!

تو یکی از خاطره‌انگیزترین و هیجان‌ترین سفرهام به مشهد، روز اول و به آرامگاه نادرشاه، موزه نادری و قدم‌زدن تو خیابون‌ها اختصاص دادم. همین‌جوری که تو خیابون قدم می‌زدم و از کنار هتل‌ها رد می‌شدم، کلی خاطره برام زنده می‌شد! من بارها برای مأموریت به مشهد اومده‌بودم، تقریباً از همه هتل‌ها بازدید کردم و مهمون هتل‌های مختلفی بودم؛ همیشه هم این بازدیدها و آشنایی با مدیر هتل‌ها، مدیر رزرواسیون‌ها و پرسنل هتل برام جذاب بود.

از هتل قصر تا درویشی، از بشری تا رضویه و از هما تا اترک... هرکدوم برام دنیایی از خاطره‌هاست و هر بار یه تجربه شیرینی رو تو مشهد برام رقم‌زده.

البته شب‌های حرم امام‌رضا که به‌نظر من یکی از چاکراهای دنیاست؛ توی حیاط، صحن و ضریح زیباش، آرامشی رو تجربه می‌کنی که جزو اون حس‌های ناب تو زندگی!

و بالاخره روزی رسید که به‌قصد دیدن یکی از ناشناخته‌های خراسان رضوی، راهی مسیری پُرپیچ‌وخم و کوهستانی شدم، مسیری که قرار بود حسابی سورپرایزم کنه.

هرچی جلوتر می‌رفتم شکل کوهها عوض می‌شد، از یه جایی به بعد انگار وارد مریخ شدم، کوههای مریخی عظیمی جلوی چشم‌هام بود، عین یه دژ مستحکم و پُرابهت!

«خدایا چه جاده زیبایی!»

بالاخره رسیدم به مقصد، به کلات... به عمارت زیبای خورشید...

عمارت خورشید مثل جواهری بود میون این کوههای بلند، از محلی‌ها که درباره‌ش پرسیدم، گفتن این کاخ، محل امنی برای اختفای جواهرات نادرشاه بوده؛ مثل کوه نور و دریای نور و چه جایی برای نادرشاه، بهتر از این‌جا برای پنهون کردن غنائم جنگی که این کوههای نفوذناپذیر دورتادورش رو احاطه کردن، حصار طبیعی و تسخیرناپذیر کلات، این راه نفوذ رو تقریباً غیرممکن کرده؛ حتی می‌گفتن تیمورلنگ چهارده بار به این کاخ حمله کرده؛ ولی هر بار ناکام مونده!

عمارت خورشید عمارت آجریه و زیباییش بیشتر به‌خاطر نمای خارجی کنگره‌دارشه که نوعی از معماری مغولی‌هندیه، اسمش هم گویا از یکی از همسران نادرشاه گرفته شده.

سنگ‌های نمای بیرونی عمارت، نقش میوه‌هایی مثل آناناس و موز بودن که متوجه شدم، کار معماران هندی برج بوده که در واقع از خودشون، یادگاری ارزشمندی به‌جا گذاشتن.

عمارت خورشید سازه‌ای پُررمزورازه، از معدود بناهای دوره افشاری که ظاهراً قرار بوده آرامگاه نادرشاه باشه؛ وجود سرداب و کتیبه سوره نباء، این فرضیه رو تقویت می‌کنه؛ ولی با این حال هنوز درباره این بنا، شک‌وشبهه زیاده!

راستش اون‌قدر این سازه زیبا بود که دل‌کندن ازش برام سخت بود؛ کی باورش می‌شه همچین بنایی در شمال شرق ایران‌مون این‌جوری زیبا، خفته باشه!

در جست‌وجوی جاذبه‌های دیگه زیبای کلات، رفتم سراغ مسجد کبود، که گنبد فیروزه‌ایش، رنگ‌و‌حال دیگ‌های به مسجد داده بود. بنایی تاریخی مذهبی با قدمت حدود سیصد سال که بنای اصلی برای دوران سلجوقیه که بعدها نادرشاه، بیوتات و ایوان‌های اطرافش رو ساخته و زیبایش رو دوچندان کرده بود.



چیزی که خیلی تو این مسجد به چشم می‌آد، استفاده از کاشی هفت‌رنگه که با استفاده از نقوش اسلیمی و گل و بوته در لچکی‌های بالای ایوان و رواق‌ها بکار رفته.

یه کتیبه سنگی به خط نستعلیق داخل مسجده که نسبتش می‌دن به دوره قاجار، متولی مسجد بهم گفت که این‌جا در زمان حاکم کلات (یلنگ‌توش‌خان) تعمیر شده.

آخرین جایی که دلم می‌خواست ببینم، «بند نادری» بود که روی رودخانه ژرف‌رود بنا شده، خیلی برام جالب بود که من تا به حال اسم ژرف‌رود رو هیچ‌جا نشنیده بودم؛ حتی توی کتاب‌های جغرافی! از محلی‌ها که پرسیدم، گفتن این رود از جنوب غربی وارد کلات می‌شه و بعد از پیمودن طول شهر به ترکمنستان می‌رسه؛ کلات همسایه کشور ترکمنستانه، براتون جالب نیست!؟

حدود چهار کیلومتری از مرکز شهر، سدی از سنگ و آجرقرمز و ساروج ساخته شده، راهنمایی که اون‌جا بود، برام توضیح داد ارتفاع سد از بستر رودخونه ۲۵ متره؛ البته گویا قبلاً ۷۰ متر بوده و تخریب شده، ۲۵ متر باقی مونده و عرضش در بالای سد از ۷ تا ۱۲ متره؛ سه تا حفره عمودی تو دیواره‌های سد دیده می‌شد که دوتاش برای کاهش فشار آب و یکی برای تقسیم آب بوده؛ دیواره سد حالت نیم‌دایره داشت و این مهندسی پیشرفته و این که چقدر ساخت سازه در ایران قدیم، دقیق و پیشرفته بوده، برام خیلی جالب بود!

با توجه به مصالح و نوع معماری، دوره تاریخی این سد، برای دوران سلجوقی بوده که تو دوره افشاریه مرمت شده و این سد شگفت‌انگیز نادری در سال ۱۳۴۶ در لیست آثار ملی ایران به ثبت رسیده.

این گوشه دورافتاده از سرزمین پهناورمون چه حرف‌ها برای گفتن داشت! یه گنجینه تاریخی ارزشمند و یادگار از نادرشاه افشار!

سرمست از آثار تاریخی که دیده بودم، اونم آثاری که کمتر کسی شاید دیده باشه و پُر ذوق از چشم‌نوازی جاده جلوی چشم‌هام، از کلات زیبای نادری راهی مشهد شدم با کوله‌باری از اطلاعات مفید و حس‌وحالی توصیف‌ناپذیر!

چه سفری شد این سفر! ■





زمانی که مختارالسلطنه (زمان مظفرالدین شاه) شهردار تهران بود (مثلاً) اعتقاد داشت که همه کسبه باید اجناس را به نرخی که او تعیین می‌کند، بفروشند. منتها هیچ کدام از این نرخ‌ها روی حساب و کتاب نبود و باعث ورشکستگی گروهی بقال گردید. از جمله یکی نرخ ماست بود که فروشنده‌ها برای جلوگیری از ضرر فاحش ناچار می‌شدند شصت درصد آب توی ماست بریزند تا بتوانند آن را به قیمتی که مختارالسلطنه تعیین کرده بود بفروشند. مردم هم که قضیه را می‌دانستند طرف بقال را می‌گرفتند، یعنی موقع خرید به بقال می‌گفتند: "ماست مختارالسلطنه‌ای نمی‌خواهیم."

بقال هم کاسه را می‌گرفت و در پستوی دکان "ماست پدر مادر دار" به مشتری می‌داد و پولش را هم می‌گرفت تا این که روزی خبر به گوش حضرت می‌رسد که قضیه از این قرار است. حضرت هم فوراً به راه می‌افتد و به بازدید اولین بقالی، متوجه می‌شود گزارش رسیده عین واقعیت است.

یک تغار دوغ در جلو دید مشتری، به نام ماست "مختارالسلطنه" و یک تغار ماست حسابی هم توی پستو به نام "ماست پدر و مادر دار"

در جلو دکان بقال درختی می‌بیند و فوراً دستور می‌دهد بند تمبان بقال را محکم کشیده، وارونه به درخت آویزان بکنند، ماست تقلبی را از پاچهٔ تنبانش به داخل می‌ریزند و آن قدر به همان حال نگه‌اش می‌دارند تا آب زیادی ماست از بین برود... بقال‌های دیگر که خبر را می‌شنوند فوراً ماست‌ها را کیسه می‌کنند که اصطلاحش تا امروز هم باقی مانده است.

مسجد جای این کارها نیست!

روزی مظفرالدین شاه به مسجد شاه رفت. در سکوت محض که از شبستان‌ها بازدید می‌کرد، یکی از همراهان سرفهٔ شدیدی کرد چنان که سلطان یکه خورده برگشت و پرسید: "چه بود؟"

درباری تعظیمی کرد و گفت: "قربان فدوی بودم سرفه عرض کردم."

شاه اخم‌ها را در هم کشید و گفت: "کُپک اوغلی، مسجد جای این کارها نیست!" ■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی حسینعلی خدا کرمی





داستان، دارو، یک سرخ است. او و سرخهایی مانند او اساساً برده طبقه حاکم منحن هستند که نسل به نسل بدون صدا و بدون امید به بردگی گرفته شده‌اند. اما کسانی هستند که حقیقت را آموخته‌اند و خواهان تغییر هستند. داستان زمانی شکل می‌گیرد که دارو توسط گروهی از شورشیان به نام پسران آرس نجات می‌یابد. دارو به همراه همسرش در

منطقه‌ای ممنوعه قدم می‌گذارد. پس از آنکه همسرش مجابش می‌کند که همگی در مریخ برده زاده هستند و طبقه زرین جلوی چشمان سرخ‌ها را گرفته‌اند تا حقیقت را نبینند، هر دو دستگیر می‌شوند و محکوم به اعدام می‌شود. گروهی موسوم به پسران آرس دارو را از قبر می‌دزدند و برای نفوذ به زرینها در بالاترین سطوح آن آموزشش

رمان قیام سرخ جزو ژانر رمانهای
پساآخرالزمانی به جامعه دیس اتوپیا را
روایت می‌کند. یا همان جامعه‌ای که در
آخر الزمان خلاف مدینه فاضله است. از
شاخص‌ترین این رمان‌ها می‌توان به
رمان ۱۹۸۴ جورج ارول اشاره کرد.

می‌دهند. نویسندگان با اینکه اولین رمانش است با ریتم بندی بسیار آشناست و ریتم رمان در جاهایی که جنگ است بسیار سریع است. اگرچه تقریباً دو سوم کتاب طول می‌کشد تا داستان پس زمینه شکل بگیرد. این مسئله هم یک نکته مثبت و هم منفی است: برای رسیدن به بخش هیجان انگیز زمان زیادی طول می‌کشد، اما یکی از چیزهایی که در این کتاب جلب توجه می‌کند، توسعه عمیق شخصیت‌ها و داستان پس زمینه است. تغییر شخصیت دارو بسیار جالب توجه است. البته رمان نقطه ضعفی دارد که غیر قابل چشم پوشی است. دارو از نظر جسمی تغییر می‌کند تا به یک زرین برای نفوذ به طبقه زرینها انتخاب شود اما تغییر ذهنیت کار بسیار مشکلی است که در طول داستان اشاره خاصی بهش نمی‌شود که چطور کسی که جزو پست‌ترین‌های جامعه بوده باید رفتاری درخور شاهان پیدا کند. در ادامه پس از تغییرات جسمی دارو (این تغییرات ممکن است خواننده را یاد سری فیلم‌های ماتریکس یا روبوکاپ بباندازد) او وارد آزمون زرینها می‌شود. در آزمون زرینها پس از قبولی آنها به کارآموزی برای فرماندهان ارشد فرستاده می‌شوند تا هر که استعدادش بیشتر باشد باقی بماند. آزمون زرینها شرایط مانده رمان سه گانه عطش مبارزه (بازی‌های گرسنگی) دارد.

رمان قیام سرخ جزو ژانر رمانهای پساآخرالزمانی به جامعه دیس اتوپیا را روایت می‌کند. یا همان جامعه‌ای که در آخر الزمان خلاف مدینه فاضله است. از شاخص‌ترین این رمانها می‌توان به رمان ۱۹۸۴ جورج ارول اشاره کرد؛ یا سه گانه عطش مبارزه (بازی‌های گرسنگی) اثر سوزان کالینز. وجه اشتراک این داستانها آینده‌ای را نمایش می‌دهد که همه چیز

در اوج ناامیدی است و بشر به دست خودش به گروههای چند گانه تبدیل شده و هر گروهی، گروه ضعیف‌تر را به استثمار و بردگی می‌کشد و این وضعیت سلسله وار است. به نوعی این رمان یک رمان دیس اتوپایی است که در مریخ در هزاران سال بعد اتفاق می‌افتد. جامعه در رمان قیام سرخ در یک کاست بر اساس تولد است که ساکنان در

آن جامعه بر اساس سلسله مراتب به چهارده رنگ مختلف طبقه بندی می‌شوند که هر رنگی نشان دهنده رتبه افراد طبقه مربوطه است. در رأس این سلسله مراتب، گلدها (زرین‌ها) قرار دارند که از طریق دستکاری ژنتیکی و جراحی به عنوان انسان‌های برتر تکامل یافته‌اند. در انتهای سلسله مراتب سرخها قرار دارند که کارگران یدی غیر ماهر هستند و در محیطی بی‌رحمانه به مانند برده‌ها قرار دارند و زندگی می‌کنند. باقی‌مانده جامعه در یکی از «رنگ‌های» دیگر قرار می‌گیرد که هر کدام نیاز خاصی را در جامعه برطرف می‌کنند. داستان قیام سرخ بر روی زرینها و سرخها تمرکز می‌کند: زرینها با پنجه پولادینشان و بدون ترحم بر جامعه حکومت می‌کنند. سرخها تمام روز در شهر زیرزمینی خود زحمت می‌کشند، جایی که نسل به نسل معدنچی باقی می‌مانند. این سرخها هیچ شناخت واقعی از بقیه افراد جامعه ندارند. آنها فریب خورده‌اند و معتقدند که با استخراج هلیوم-۳ سطح مریخ را برای نسل‌های آینده قابل زندگی می‌کنند. در واقع، مریخ و بقیه منظومه شمسی قرن‌ها قبل با موفقیت مستعمره شده بودند. زرینها نه تنها محل زندگی و کار سرخها را کنترل می‌کنند، بلکه آنچه را که می‌دانند (ذهنشان و طرز فکرشان) نیز کنترل می‌کنند. قهرمان

البته کمی خفیفتر. صد نوجوان زرین در محیط بسته‌ای گرفتار می‌شوند و باید از طریق تاکتیک‌های جنگی، مبارزه و اتحاد و جمع آوری افراد از این آزمون‌های مشکل عبور کنند. جلد اول رمان قیام سرخ با تلاش دارو برای پیروزی در این آزمون پایان می‌یابد. راوی رمان اول شخص است و داستان به صورت دوربینی حال استمراری روایت می‌شود که صمیمیت خواننده را پس چند صفحه جلب می‌کند و خواننده وابسته رمان می‌شود. پیرس براون نویسنده این رمان درباره نوشتن قیام سرخ می‌گوید: «من با شخصیت اصلی [دارو] شروع کردم و دنیایم را پیرامون او شکل دادم. من از وضعیت اسفبار مهاجران ایرلندی در قرن نوزدهم و از محرومیت طبقات کارگر الهام گرفتم. براون در این کتاب اسطوره‌های رومی را هوشمندانه با داستان‌های علمی تخیلی ادغام می‌کند. اخلاقیات و ارزش‌هایی که از طریق شخصیت‌های قیام سرخ کشف می‌شوند. این پتانسیل را دارند که نسلی از خوانندگان را ترغیب کنند تا هوشمندانه درباره تأثیر تصمیمات خود بر خود، خانواده و دوستانشان و در کل جهان خود فکر کنند. این کتاب واقعاً یک درس قدرتمند در رهبری است. در ظاهر، قیام سرخ شبیه انبوهی از کتاب‌های فانتزی و علمی تخیلی مشابه همانطور که قبلاً ذکر رفت عطش مبارزه و بازی اندر است، اما باید ژرف‌تر آن را خواند و در موردش فکر کرد؛ زیرا که نژاد پرستی از نوع مدرن را در رمانش با پتک می‌کوبد.

قسمت‌هایی از رمان:

وقتی به زمین‌های پست قلمرومان می‌رسیم. سکوتی مرگبار حکمفرماست. مه از میان درختان بیرون می‌زند. از میان مه عبور می‌کنم کسپوس و سورو هر کدام به طرفی رفته‌اند. حالا دیگر نمی‌توانم آنها را ببینم با صدایشان را بشنوم اما گرگ‌ها در جایی زوزه می‌کشند و سورو و هم در جواب زوزه می‌کند. وقتی مادیان به وحشت می‌افتد، سعی می‌کنم تعادل را حفظ کنم. دو بار زمین می‌خورم. در تاریکی، صدای خنده‌های کسپوس بلند می‌شود، سخت است به خاطر داشته باشم که تمامی این کارها را به خاطر ای یو انجام می‌دهم، که همه را برای آغاز یک شورش انجام می‌دهم. امشب حسی شبیه به بازی دارد و از نظری همین طور هم هست چرا که بالاخره دارم کمی خوش می‌گذرانم.

قلعه‌مان تسخیر شده است. این را نور آتشی که از داروهایش دیده می‌شود. به من می‌گوید. قلعه بر فراز دره واقع است و مشعل‌هایش در آن تاریکی مه گرفته هاله‌های عجیبی ساخته‌اند. سم‌های اسبم به آرامی روی چمن خیس فرود می‌آیند و رود متاس در سمت راستم همچون کودکی بیمار در نیمه‌های شب می‌جوشد و می‌خروشد. کسپوس همان جا اسب می‌راند اما نمی‌توانم او را ببینم. ■



داستان «شیره»: «مجید لطفیان»
داستان «خد سرت»: «محمد رضا سابقی»
داستان «عشق عتیقه»: «اکرم حسینی نسب»
قصه «مدرسه پانی و پنی»: «مریم قمی بزرگی»
نمایشنامه «دمی جاودانگی»: «فرشاد ذوالنوریان»
داستان «کلینیک جراحی آرزوها»: «منیژه راکسزاده»
ناداستان «منچستر، سومین جغرافیای عمر»: «فروغ صابرمقدم»





قرمزی جعبه را تشکیل داده بود. با احتیاط جعبه را برداشت. موش روی زمین سرد چمباتمه زد. انگشتان لرزان چروکیده‌اش را روی جعبه می‌کشید. پرده اشک جلوی مردمک‌های خاکستری‌اش را گرفت. نفسش را بیرون داد و آه عمیقی را حواله ایام از دست رفته‌اش کرد. تلخ‌کامی ایام جوانی هر بار به نوعی زهرش را می‌ریخت. یک‌بار با جریان سیل اشک، چشمانش را تا مرز کوری می‌کشاند. بار دیگر با هق‌هق تمام نشدنی، راه نفسش را می‌گرفت و بسیار زمانی هم به مرز بی‌خودی و پوچی و انزوایی دیوانه کننده می‌کشاند.

این بار اما حسی متفاوت از روزهای پیش گریباننش را گرفته بود. فراتر از کوری و نفس تنگی و پوچی و جنون.

با زانویی خمیده و سری که با فشار دو دست لهیده می‌شد و مرمک چشمان بی‌فروغی که بیرون می‌زد، دگرگونی دهشتناکی را نصیبش می‌کرد. تحول معکوسی که شیرینی

گاهی هم که دستش درد می‌گرفت ساعدش را روی اسب برنزی می‌گذاشت و به سینه‌اش می‌فشارد، تا دستانش استراحتی کنند. عرق از شقیقه‌ها روی گونه‌های گوشتالودش شره می‌کرد.

دلچسب حضور «صحرا» را عجیب به کامش می‌نشانند. حضور شیخ وارِ دلدارش که در بیابان نام و یاد ترک خورده بود، با همین توهم و خیال آبیاری می‌شد.

لذت خیالی که واقعی‌تر از هر زمانی درکش می‌کرد. واقعی‌تر از زمانی که «صحرا» کنارش بود. صبح و ظهر و شب. در خواب و بیداری.

پلک‌هایش را مدام روی هم می‌زد. می‌خواست مطمئن شود. صحرا آن جا بود؟ از کجا آمده بود، درز پنجره؟ اما زیرزمین که پنجره نداشت. شاید از لانه موش پایین دیوار بیرون جهیده بود.

نه، امکان نداشت. صحرا همیشه از موش وحشت داشت چه برسد به اینکه در لانه‌اش سکنی کند. شاید از همین جعبه بیرون آمده.

پس چرا باز شدن جعبه و بیرون خزیدن از پوسته کلفت مخمل قرمز را ندیده بود؟ نکند چند دقیقه خواب افتاده بود؟ پیرمرد است دیگر. پیرمردها وقت و بی‌وقت به خواب می‌روند. چرتشان به زمان خاصی برنمی‌گردد.

صبح با شنیدن اخبار هشت صبح رادیو چرت می‌زنند. ظهر در حین تماشای تلویزیون چرت می‌زنند و عصر هم لابلاهای و هوی بازی بچه‌های کوچ‌ه چرت می‌زنند.

از پله‌های نمود زبرزمین پایین می‌رفت. گچ‌های کناره دیوار پوست پوست شده و خورده‌هایش قسمت‌هایی از زمین را سفید کرده بود. نور زرد کم‌جان لامپ پرت‌پرت می‌کرد. پیرمرد، اسب برنزی قدیمی که آدمی با نیزه و کلاه خود رویش نشسته بود را با احتیاط گرفته و روی هر پله چند ثانیه مکث می‌کرد و پا روی پله بعدی می‌گذاشت. گاهی هم که دستش درد می‌گرفت ساعدش را روی اسب برنزی می‌گذاشت و به سینه‌اش می‌فشارد، تا دستانش استراحتی کنند. عرق از شقیقه‌ها روی گونه‌های گوشتالودش شره می‌کرد.

به آخرین پله که رسید و کلید برق را که زد، نفسش را با صدای بلند بیرون داد و مثل همیشه شروع به حرف زدن با خودش کرد: -امین راست میگه دیگه باید خودمو بازنشسته کنم. ولی آخه به کی بسپرم این همه عتیقه رو، خودشم که راضی نمی‌شه بیاد این جا رو بگردونه. مثلن پسر دارم. کی گفته پسر عصای دست پدرو؟

مجسمه برنزی اسب را در دستانش جابجا کرد و هن‌هن کنان ادامه داد.

-نمی‌دونم دلش به چی این معلمی خوشه، پول درست و حسابی‌ام که توش نیست. چند قدم جلوتر رفت. پایش به اجاق خوراک پزی خاک گرفته‌ای گیر کرد. با تمام توان خودش را نگه داشت تا زمین نخورد و آسیبی به مجسمه وارد نشود. نفس عمیقی کشید و گله و شکایت از سر گرفت.

- فقط بلده بگه من عاشق این کارم. من عاشق این کارم.

تازه با اون چندرغازی‌ام که آموزش پرورش بهش میده می‌خواد زخم بگیره. از منم که عارش میاد کمکی بگیره. ای... خامه دیگه. پیرمرد غرغر کنان اسب برنزی را روی کنسول چوبی که طرح گل بابونه در دو طرف پایه‌اش حک شده بود، گذاشت و روی مبلی با روکش مخمل آبی که کناره‌اش پاره شده بود نشست. نگاه مشتاق و تحسین برانگیزش را حواله تک‌تک اشیاء آنجا می‌کرد. همان‌طور که چشم می‌چرخاند، جعبه مستطیلی شکل قرمز رنگ که با تکه پارچه‌هایی با طرح دو لب که به شاخه گلی سفید بوسه می‌زدند، او را به عالم دیگری برد.

جعبه روی ستون سنگی مرمین، که بهترین جای زیرزمین بود قرار داشت که ترکیب چشم نوازی از رنگ‌های سفید سنگ و



پیرمردها وقت را می‌خواهند چه کار. آن زمان که باید ابن الوقت می‌شدند، نبودند، چوب حراج زدند به غنیمت جوانی و فرصت پاییدن عشق و تا آخر عمر غربت و تنهایی را ذخیره کردند. مثل اموالشان. مثل املاکشان. اما افسوس عمری که بی‌عشق برود مگر می‌توان حسابش گرفت. مگر می‌توان برش گرداند. مگر می‌شود در کنج انبار هر عتیقه فروشی پنهانش کرد تا نگریزد و برای همیشه از آن عتیقه فروش بشود. حرمت عشق در مایملک بودنش نیست. در پر و بال دادن است. در تماشای اوج معشوق است. نه در حسیض منفور تملک.

چشمان پیرمرد سیاهی رفت، نفس‌هایش به شماره افتاد و به چند ثانیه نرسیده نقش زمین شد. گرد و غباری که در اثر برخورد هیکل تنومندش روی موزاییک‌های نیمه‌سالام و شکسته به هوا برخواست هر ذره‌اش روی یکی از اشیاء نشست و آن را کدرتر کرد.

صحرا تو که حساسیتامو می‌شناسی چرا کاری می‌کنی دست روت بلند کنم. تقصیر خودت بود. آدم و عصبانی می‌کنی دیگه. وقتی بهت میگم نمی‌خوام فلان کارو بکنی و با هر کس و ناکسی بگردی حتمن یه چیزی می‌دونم دیگه، من خوبیتو می‌خوام صحرا، من بیشتر از هر کسی دوست دارم. اینو بفهم. حالا دستتو از دهن‌ت بردار ببینم چی شده. بی‌خودی‌ام آه و ناله نکن.

پیرمرد همانطور که دراز به دراز افتاده بود، مردمک‌هایش زیر پلک‌ها دودو می‌زد و صحرا را از پشت پلک‌های بسته و افتاده‌اش دید می‌زد. صحرائی که در همان آوان زندگی‌شان خشکانده بودش. صحرائی که حالا در جغرافیای دیگری ریشه دوانده بود. جغرافیایی خوش آب و هوا و پر از آزادی.

-این دستمالو بگیر دهن‌تو پاک کن. ببینم اون چیه دستت؟
میگم پدش من.

پیرمرد خلسه‌وار انگشتان پهنش را آرام و لرزان جلوی صورت برد. لب پایینی‌اش با پرتابهایی کج و معوج، از لب بالایی که به کبودی می‌زد جدا شد.
پیرمرد دو انگشت سبابه و شست را داخل دهان نیمه بازش برد و انگار که چیزی از آن بیرون کشیده باشد به سمت صورت رنگ‌پریده‌اش گرفت.

بیا بزن، بیا توأم دندونمو بشکن. بیا جلو. دستتو مشت کن محکم بزن، بیا صحرا، بکوب تو دهنم. فقط نرو، وقتی رفتی دیگه امین بی‌امین، می‌تونی بدون پسر تادامه بدی؟ باشه برو، ولی دیگه رنگ امینم نمی‌بینی.

پیرمرد تکانی خورد. هنگام بلند شدن آرنجش روی زمین ساییده شد. سوزشی عمیق در جانش جهید. پر عمق‌تر از سوزش

جای دندان شکسته صحرا و دیگر زخمهایی که وقت و بی‌وقت، از سر ندانستن و نفهمیدن، روی سر صحرای محبوبش هوار می‌کرد. و حالا چهل سال از آن زمان می‌گذشت. از آن زمانی که غیظ فروخورده‌اش تبدیل به مشت‌ی شد و دندان صحرا و قلب ترک خورده‌اش را همزمان شکست. آن زمان که صحرای زندگی‌اش را مشتبه می‌کرد با زیر خاکی‌های عتیقه فروشی‌اش که می‌بایست در لفافی از کنترل و بقچه‌پیچ نگه داشته می‌شد، همان زمان برای همیشه صحرا را از دست داد و تا ابد در کویر برهوت سرگردانی و تنهایی ماند.

پیرمرد چون مرده‌ای متحرک از جایش برخواست و جعبه‌ای که چهل سال دندان شکسته صحرا که مثل مروارید داخل صدف پنهان شده بود را زیر بغل زد و از پله‌های نمودر و سرد بالا رفت زیر لب می‌گفت:

-دیگه بسمه، اگه امین این‌جا رو نگردونه، می‌فروشمش، همه چیزو می‌فروشم. امینم مثل مادرش از عتیقه خوشش نمیاد نه از عتیقه و نه از عتیقه فروش. امینم پسر صحراست دیگه. منم شدم مثل همین مجسمه برنزی. قیمتم به قدمتمه و گرنه سنار نمی‌ارزم. امینم به خاطر سن و سالم احترامم میکنه، میدونم دلش از دستم خونه، حقم داره، حقم داره. ■





صدا مبلغ و شماره حساب را گفت و مرد یادداشت کرد. مرد از شنیدن مبلغ کمی جا خورد ولی تلاش کرد حفظ ظاهر کند. دوست نداشت صدای پشت تلفن فکر کند به لحاظ مالی کمبودی دارد. می‌ترسید کلینیک از پذیرش او خودداری کند. ناگهان چیزی به ذهنش رسید و به‌عنوان آخرین سؤال پرسید:

«ببخشید خانم این عمل غیرقابل بازگشته؟»

زن جواب داد: «بله. خیالتون راحت. ما تضمین می‌کنیم اما فایل آرزوهاتون محفوظه و هر زمان احساس کردید دوست دارید آرزوهاتون رو داشته باشید با یه عمل دوباره می‌تونید اون‌ها رو در اختیار بگیرید.»

مرد که انگار کمی خیالش راحت شده بود ذوق زده دوبار پشت هم از صدا تشکر کرد.

صدا پرسید: «امری نیست؟ سوالی، ابهامی؟»
مرد پاسخ داد: «خیر، همه‌چیز واضح و روشن بود.»

زن گفت: «خیرپیش، روز خوبی داشته باشید.» خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

مرد با حالتی وا رفته زیرلب گفت: «چقدر زیاده! بیست میلیون! خوب شد این وامه جور شد آگه نه که باید همچنان عذاب می‌کشیدم.»

از روی میز به هم ریخته و درهم پذیرایی که لپتاپ با دهان نیمه‌باز مثل فردی متعجب به او خیره شده بود و جاسیگاری از فرط انبوهی ته سیگار و خاکستر به فردی عق زده می‌مانست جعبه سیگار را برداشت و سیگاری گیراند.

خوشحال بود. با آرامشی بیشتر از همیشه به سیگارش پک می‌زد. در شایعات شنیده بود آرزوها قابل بازگشت نیست. دستش را در هوا تکان داد و انگار فکری را پس می‌زند زیرلب گفت: «آه، احتمالاً اونا از این کلینیک دوزاریا بوده. این کلینیکه گفت معتبره. در ضمن آدم بهتره هیچ آرزویی نداشته باشه اونجوری شاید دیگه اطرافیان هم انتظاری از آدم نداشته باشن و راحتش بذارن. یاد گذشته که می‌افتم حالم خراب می‌شه. آخه آدم اینهمه آرزو رو می‌خواد چه کار؟ ازشون خسته شده‌ام. اینهمه آرزو فقط برای اونایی خوبه که بدن چطوریه بهش برسن نه ما بدبخت بیچاره‌ها که هیچ کاری از دستمون ساخته نیست.»

بعد کمی در فکر فرو رفت و انگار دوباره چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: «می‌گن خیلی‌ها بعد از این عمل بیشتر از چند ماه

آگهی روزنامه هفت روز پیش را در دست گرفت و صفحه موردنظرش را باز کرد. نوشته بود جراحی آرزو به قیمت روز. نوبت‌دهی از هشت صبح تا پنج بعدازظهر. گوشه‌اش را که روی مبل راحتی در کنارش گذاشته بود برداشت و به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت هنوز یازده نشده بود. شماره روی آگهی را گرفت. بعد از چند بوق کسی گوشی را برداشت. صدای ملایم تودماغی زنی در فضای توخالی گوشی پیچید:

«کلینیک جراحی آرزوها در خدمتت قربان.»

مرد جواب داد: «سلام من در رابطه با این آگهی تون تماس گرفتم. خواستم... آگه می‌شه عوارض این روش رو... می‌خواستم عوارض این جراحی رو بدونم... آخه می‌دونید...»

صدا اجازه نداد صحبت مرد تمام شود. کلامش را قطع کرد و گفت: «اینجا ما حاذق‌ترین پزشک‌ها رو داریم، بهترین درمانگرها رو و بهترین خدمات بعد از

جراحی رو. شما فقط کافی‌ه به کلینیک ما اعتماد کنید. مطمئن باشید بعد از جراحی کم‌ترین مشکل و عارضه‌ای در تنتون احساس نخواهید کرد.»

مرد با صدایی لرزان پرسید: «بعد اونوقت... دوره نقاهت چند روزه؟ چند روز باید بستری باشم؟»

صدا پاسخ داد: «ما تا یک هفته از بیمار مراقبت می‌کنیم بعد از اون مرخصید اما اگر شخصی شرایطش خوب باشه نیازی به بستری شدن نداره و با یه امضا و اثر انگشت می‌تونه روز بعد از عمل تشریف ببره منزل.»

مرد هرچه تلاش کرد سؤال دیگری به ذهنش نرسید از این رو تشکر کرد و اسمش را برای رزرو گرفت.

زن تأکید کرد: «تا یکی دوساعت دیگه از کلینیک باهاتون تماس می‌گیرن و یه آمبولانس می‌فرستن خدمتتون. لطفاً تا اون زمان وجه مربوط به هزینه عمل و مراقبت‌های بعد از عمل رو واریز بفرمایید و فیش واریزی رو در واتس‌آپ به همین شماره ارسال کنید تا مشکل خاصی در زمینه انتقالتون به کلینیک پیش نیاد.»

مرد پاسخ داد: «بله، البته. لطفاً مبلغ و شماره حساب رو بفرمایید.»

مرد با حالتی وا رفته زیرلب گفت:
«چقدر زیاده! بیست میلیون! خوب شد این وامه جور شد آگه نه که باید همچنان عذاب می‌کشیدم.»

دوام نیاوردن... بعضی‌ها هم درجا سَقَط شدن. آگه منم... اصلاً بهتر نبود به کسی می‌گفتم؟» بعد دوباره مثل شخصی که مگس مزاحمی را از اطرافش دور می‌کند دستش را دور سرش تکان داد و گفت: «ولی نه، بهتر که به کسی چیزی نگفتم. رأیم رو می‌زدن. اونا چه می‌دونن یه آدم با یه عالم آرزوی برآورده نشده چه حالی داره. اون بقیه‌ای هم که تو این عمل طوری‌شون شده حتماً ضعیف بودن یا چه می‌دونم فایل آرزوهاشون رو براشون نگه نداشته بودن و بعدها که احساس نیاز کردن و دیدن دستشون به‌جایی بند نیست سنکوپ کردن. آره... اینا از این کاردرست‌هان. نه، چیزی نمی‌شه. بی‌خیالش بابا.»

ته سیگار را با لبهٔ زیرسیگاری پنهان‌شده در زیر انباشته‌ای از ته‌سیگارهای قبلی خاموش کرد و با این حرکت باعث شد تعدادی ته‌سیگار و خاکستر روی میز بریزد و به کثافت میز دامن بزند و بعد هم ته‌سیگار مچاله شده را انداخت روی تل ته سیگارها. گوش‌اش را بالا آورد و با یک اپلیکیشن بانکی وجه را واریز کرد.

آرام گفت: «اینطوری بهتره. خودم رو می‌ذارم تو عمل انجام شده و از دوبه‌شکی هم درمیام.» تمام مقدمات مربوط به جراحی آرزوها را انجام داد و فیش را در واتساپ ارسال کرد.

بلند شد، دوش گرفت و آماده شد. هم نگران بود و هم هیجان داشت. از حالا منتظر زندگی بعد از عمل بود. دوست داشت زمان سریع‌تر بگذرد و بعد از این بی‌خیال و آسوده زندگی کند. بی‌اینکه برای چیزی کُکش بگذرد.

انتظار کلافه‌اش کرده بود. شروع کرد به قدم زدن. سیگار پشت سیگار می‌گیراند و گه‌گاه زیرلیبی با خودش صحبت می‌کرد. «آره... ازشون راحت می‌شم. از شرشون راحت می‌شم. خسته شدم دیگه از هرچی آرزوی به‌انجام نرسیده است. این آرزوها پیرم کردن. جوونی رو ازم گرفتن. عشق رو ازم گرفتن. امید رو

ازم گرفتن. اعتقاداتم رو ازم گرفتن. خدا پدر بنیانگذار این روش رو بیامرزه. اصلاً بهتره همه مردم عادی مثل من این عمل رو انجام بدن.»

احساسش و تصمیمش افت‌وخیز داشت. هرقدر زمان می‌گذشت انگار تمایزش برای انجام این کار کمتر می‌شد. یک تمایل و یک دو دلی عجیب درونش در جدال بود.

از قدم زدن خسته شد. نشست روی مبل راحتی. وارد شبکه‌های اجتماعی‌اش شد. همه را یکی‌یکی چک کرد. دیگر بی‌تاب شده بود که در اینستا چشمش به پست‌ها و ویدئوهایی در زمینه جراحی آرزوها و کلاهبرداری‌های این حیطه افتاد.

یکی‌یکی همه را نگاه کرد. پیشنهادات، تأییدها، تذکرات و هشدارها. به آن‌هایی که نظرات منفی داده بودند فحش داد و آن‌هایی را که از این روش دفاع کرده بودند و نظر مثبت داده بودند تحسین کرد.

گوشی همراهش زنگ خورد. برای جواب دادن هول شد و گوشی از دستش افتاد زمین. عصبی شده بود. آه و نچی کرد و گوشی را برداشت. همان‌ها بودند. لبخند زد. بالاخره انتظار به سر رسیده بود. جواب داد: «به‌جز کیف‌دستی چیزی ندارد و خیلی زود پایین می‌آید.»

در آمبولانس که نشست صدای تپش قلبش را از بیرون می‌شنید. فکر کرد آیا پرسنل کلینیک هم می‌توانند صدای قلبش را بشنوند؛ چون بلافاصله از او خواستند دراز بکشد تا یک سرم تقویتی آرامش‌بخش به او بزنند. رفتار پرسنل گرم و صمیمی و مهربان بود و به او آرامش می‌داد. از این رو مثل بره‌ای سربه‌راه اطاعت کرد. دراز کشید و دستش را در اختیار پرسنل قرار داد. به محض ورود مایع به داخل رگش دیگر چیزی نفهمید. بی‌سیم آمبولانس به صدا درآمد. یکی از پرسنل وضعیت را گزارش کرد. صدای ملایم و تودماغی زنی پشت بی‌سیم دستور داد: «ببریدش همون قبرستون، قطعه گمنام‌ها. هماهنگ شده.» ■

داستان کوتاه





است و در قرن نوزدهم میلادی به سبب وجود کارخانه‌های صنعتی و پنبه و کانال‌های آبی و آسیاب‌ها زیانزد بود و اکنون که یک قرن از آن زمان می‌گذرد، این شهر در رده دومین منطقه پراهمیت کشور انگلستان قرار دارد و ادغام و گوناگونی فرهنگ‌های مختلف به چهره شهر جذابیت منحصر به فردی داده و قطبیت خاصی بدان بخشیده است.

افراد محلی ساکن به لهجه «منک» خود بسیار مفتخرند. با مطالعات جدیدی که در دنیا روی لهجه‌ها انجام گرفته است، لهجه منک را در گروه لهجه‌های هوشمند و آرامش‌بخش قرار داده‌اند.

باید گفت که نه نیروگاه‌های صنعتی این شهر در گذشته و نه فرهنگ و ادب و هنر و نه کلپ‌های شبانه خارق‌العاده آن و نه کتاب‌خانه‌های گسترده و نه شکوه تیم‌های فوتبال، هیچ‌کدام از اینها عامل اصلی مهاجرت من به این شهر نبود بلکه همواره در صدد بودم به جایی بروم تا در مقام و مرتبه یک آدم و به نام واژه انسانیت، آزادی را تجربه کنم. شاخص اهمیت حق انتخاب و آزادی در شهری که تضاد فرهنگی و مالی در لایه‌های زیرین آن نمایان است و محرومیت‌های چندگانه، این

هر چه به مرکز شهر نزدیک شویم، هزینه‌ها افزایش می‌یابد و متوسط هزینه اجاره خانه‌ها در چند سال گذشته با افزایش چشمگیر قیمت یک تا سی درصدی مواجه بوده است.

شهر را به مقام چهارم محرومیت محلی در انگلستان مبدل ساخته است، هنوز هم برای من چشم‌گیر است. شهر محل تولدم را پیش از این‌که به دنیا بیایم خود انتخاب کردم و در یک شهر دیگر چنان‌که روی پیشانی‌ام حک شده بود و حاکمان تقدیر حکم به آن داده بودند بزرگ شدم؛ اما زندگی روی این سیاره را خود در ذهنم خلق کردم و آفریدم و توانستم با انتخاب آن مسیر سرنوشت و راه زندگی خود را به‌طور کلی تغییر دهم.

زیستن در این‌جا از همان سال‌های اول مهاجرت نیش‌ونوش‌های زیادی به دنبال داشت. از بدو ورود با شگفتی‌های بسیاری مواجه شدم و یکی از بزرگ‌ترین تجربیات زندگی را در این‌جا بدست آوردم. زندگی همواره مانند یک مدرسه آموزشی بود. هر روز در مدرسه حاضر شدم و درس همان روز را فرا گرفتیم. در آزمون برخی از آن‌ها قبول و در بعضی تست‌ها تجدید یا رفوزه شدم مانند شاگردی بی‌حواس و سر به هوا که مجبور است بار دیگر امتحان‌های زندگی خود را از سر بگذراند.

شاید فکر کنی شهری که در هفته به‌طور متوسط یک قتل در آن رخ می‌دهد، جای مناسبی برای زندگی نباشد؛ اما این ظاهر امر است. جغرافیای محل زندگی تنها یکی از عوامل ثبات فکری و رشد شخصیتی است. شرایط را باید سنجید و هوشمندانه دست به عمل زد و به تبع آن به مسیر اصلی رشد رسید. هر سال به‌طور متوسط در حدود صد و بیست و پنج هزار نوع جرم و جنایت در شهر «منچستر» اتفاق می‌افتد. هفده درصد از جرم‌ها را خشونت ناشی از دعوای مرافعه شخصی و خانوادگی در بر می‌گیرد و میزان جنایت در این شهر بسیار بالاتر از حد متوسط آن در مقایسه با شهرهای دیگر «انگلستان» است.

با همه این اوضاع و احوال در سال‌های اخیر جمعیت این شهر سیر صعودی چشمگیری داشته و به‌ظاهر شلوغ ولی با جنب‌وجوشی ذاتی، در خلوت باطن خود، قلب آرام و پرشوری دارد. افرادی که دنبال کار و تغییر سبک زندگی خود بوده‌اند، منچستر را جای خوبی برای سکونت یافتند. محله‌های مطلوب در این شهر کم نیستند و میزان موفقیت در تجارت ملی و بین‌المللی، زمینه رقابت گسترده‌ای را با دیگر شهرهای انگلستان بوجود آورده است.

این شهر به سبب ایجاد فضایی مدرن و نو در قیاس با شهرهای دیگر انگلستان البته به جز «لندن» شهری گران است. هر چه به مرکز شهر نزدیک شویم، هزینه‌ها افزایش می‌یابد و متوسط هزینه اجاره خانه‌ها در چند سال گذشته با افزایش چشمگیر قیمت یک تا سی درصدی مواجه بوده است.

منچستر قلب انقلاب صنعتی، موسیقی، ورزشی و آموزشی کشور انگلستان است و یکی از بهترین شهرهای فرهنگی و دانشجویی به حساب می‌آید. فرهنگ و دانش، علم و فن‌آوری، تاریخ و معماری، نقاشی و موسیقی و معماری و تئاتر درخ و مشهور «لوری» از جمله مفاخر این شهر صنعتی و هنری به‌شمار می‌آیند. شهری که اولین کتابخانه عمومی را بنا نهاد و در عرصه ورزشی به منزلگاه فوتبال مبدل شد و نخستین رژیم غذایی بدون گوشت را ابداع نمود و در عرصه علم محلی شد برای شکافتن اتم.

این شهر در شمال غربی کشور واقع شده است و حدود سه میلیون نفر جمعیت دارد. پایتختی شمالی که بی‌شاه و وزیر

این‌جا باشی و دور باشی و هم‌وطن را ببینی که روی از تو برمی‌گرداند. هوای بهاری؛ ولی گرم و شرجی شهر و گرمای بی‌سابقه آن و آدم‌هایی که تو آن‌ها را نمی‌شناسی، خسته و بی‌رمقت می‌کنند. از فرط خستگی گوشه‌ای را انتخاب کرده و می‌نشینی. در میان جمعیتی؛ ولی دور. رهگذرانی از کنارت عبور می‌کنند و تو یک لحظه بعد آن‌ها را از یاد می‌بری و اگر هم‌زیانت نباشند و دغدغه‌ها، افکار و احساسات آن‌ها با تو یکی نباشد و تو را از خود ندانند، تو هم آن‌ها را از خودت نمی‌دانی و به راه خود می‌روی. تیغ ظلم، دوزبانه است؛ اگر هم‌زیانت باشند در پاسخ به لبخند تو سرتاپایت را ورنانداز کرده و رو برمی‌گردانند. ما به‌جای لبخندزدن از هم‌دیگر فرار می‌کنیم. ما از ملت و ملیت‌مان هم فراری هستیم. تعدادی نام خود را تغییر داده‌ایم و بسیاری ملیت‌مان را عوض کرده‌ایم و بعضی مذاهب دیگر اختیار کردیم.

عصرهای طولانی منچستر در یک نقطه از این جهان بزرگ. در پشت روزه‌های میان یک چهاردیواری زندگی می‌کنم که نگاهم را همیشه به بیرون از پنجره دوخته‌ام. هر شب آسمان رنگ عوض می‌کند و به رنگ

نبیلی در می‌آید و با تاریکی انس برقرار می‌کند. هر شب قلب من مانند بسیاری از قلب‌ها به‌یاد عزیزی می‌تپد و پنجره را باز می‌کنم تا صدای بلبل‌ها را که در حاشیه خیابان آشیانه دارند به گوش جان بسپارم. خانه برای من حکم پناهگاه را دارد ولو این‌که سقف کوتاهی داشته باشد؛ اما دیوارها بلند و امن هستند. منچستر تنها شهری است که از زمان ورود به انگلستان در آن‌جا زندگی کردم. عادت‌ها نامطلوب هستند؛ ولی همواره در طول زندگی یادمان دادند عادت کنیم و عادت‌های درست و غلط شد جزئی از زندگی ما. یادمان باشد اگر روزی مجبور شدم تا در شهر دیگری زندگی کنم عادت را فراموش کنم. تکرار، شاید به‌نوعی یک عادت باشد؛ اما عادت قطعاً یک تکرار نیست. زندگی، یک تکرار هست و نیست و من عادت‌هایم تغییر می‌کند. در گیرودار زندگی دریافتم که هم تکرار نابودی است و هم عادت. نوشتن عادت بود و هنوز هست. یک عادت همیشگی. نوشتن تا بماند. نوشتن و خواندن تا دیوار عادت‌های نامطلوب را فرو بریزم. تمام ناداستان‌های این مجموعه، داستان زندگی مردمانی غریبه و آشنا هستند که با هم‌دیگر قدم به این وادی نهادیم.

زمین از قطرات بلوری باران خیس است. چهره گل‌ها سمت نور می‌چرخد، نه سمت خورشید. خورشید نور واقعی این جهان نیست. گیاهان سمت نور حقیقی می‌چرخند نه سمت خورشید؛ خورشید توهمی بیش نیست. پنجره‌ای روشن. دری بسته. نگاه خیس من روی برگ‌های سبز خوشه‌های اقاقای باغچه همسایه. خودخواهی حاکمان قدرت. تقه‌های بلند پستی بر روی در. هیاهوی باد لابلای تمشک‌های سیاه پرچین خانه. دوشنبه‌ها. خستگی روزها. زنگ تلفن. رز قرمز آتشین باغچه. اندیشه‌های به‌فراخور مصلحت. از دست‌دادن‌ها. سه‌شنبه‌ها. گفتگوی خاموش. پرداخت هفتگی هزینه آب، برق، گاز، تلفن، تلویزیون، مالیات، بیمه و قسط. نوای تار. سنگ صبوری برای ماندن. امید رویش دوباره پیچک یاس از دل خاک. پی‌گیری اخبار ایران و جهان. ساقه نوری بنفشه‌های رنگ‌رنگی. غرور و تواضع دروغین.

ماندگاری. خنده‌های کم‌رنگ. زیستن. پختن و روفتن و شستن. جسدهای افتاده بر خاک. پارک سبز و بزرگ شهر. ساختمان‌های مدرن اداری. چهارشنبه‌ها. حسرت در آغوش کشیدن آن‌که دوستش داری. زیاله‌ها. گذران لحظه‌ها. پنجشنبه‌ها. ترس و توهم. جمعه‌ها. عکس‌های وطن. پرداختی‌های عقب‌افتاده.

گم‌شدن. دل‌تسلانی به عزیز مصیبت‌دیده. شمع‌های خاموش گورستان آشنا. پرواز دسته‌جمعی کلاغ‌ها. گذشت شنبه‌ها. سکوت. فروشگاه‌ها و اجناس تازه و رنگی. خانه‌های تاریک و قدیمی. نگاهی از سر خونسردی. لبخندی مصنوعی. مخفی کردن هویت‌ها. فراموش کردن دوستان. سر به‌زیر افکندن‌ها. گریز یکشنبه‌ها. خرید هفتگی اجناس.

چهارفصل و هوای پائیز. درختان جامه‌های ارغوانی، زرد، قرمز و نارنجی پوشیده و باد سرد و شتابان آن‌ها را می‌نوازد. جایی دور از تمام آن‌ها که خاطرات مشترک از هم داریم. جایی دور از وطن. جزیره‌ای در آرامش. نداشتن خاطرات مشترک با آدم‌های این‌جا از آن‌ها دورم می‌کند و سیب سرخ وسط سفره‌مان هنوز ذهن شلوغم را سمت نرمی سیب‌های کوچک سبز و سرخ و صورتی تک‌درخت حیاط خانه شهر شمالی زادگاهم هدایت می‌کند! درختی که خوشمزه‌ترین سیب سرخ کرم‌زده دنیا را داشت. شهر محل زندگی خود را با ژرف‌نگری باطنی و شفاف می‌بینم تا به‌درستی و حقیقتاً در آن‌جا زندگی کنم! ■

شمال منچستر. پائیز ۲۰۲۱ میلادی



قصه «مدرسه پانی و پنی»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

تابستان به پایان رسیده بود؛ بادهای پاییزی شروع به وزیدن کرده بودند؛ زمین از برگ‌های درختان پر شده بود؛ پانی و پنی هم برای رفتن به مدرسه خرگوش پیر آماده می‌شدند؛ آن‌ها همراه دوستان‌شان به سمت مدرسه راه افتادند؛ ناگهان با پرستویی که به تازگی در پشت کلبه پانی و پنی لانه ساخته بود، روبرو شدند، پرستو به همه سلام کرد و به پانی گفت: «من هم می‌توانم به مدرسه پیام؟!»

پانی گفت: «بله می‌توانی! اما باید با خرگوش پیر صحبت کنی تا تو را ثبت‌نام کند.»

پرستو با ناراحتی گفت: «آیا قبول می‌کند؟»

پانی گفت: «البته که قبول می‌کند؛ همه حق دارند به مدرسه بروند و آموزش ببینند!»

خانم جوجه‌تیغی هم گفت: «پرستوی خوش‌رنگ، در مدرسه کلی به همه خوش می‌گذرد، ورزش و بازی می‌کنیم،

دوستان جدیدی پیدا می‌کنیم، شعر می‌خوانیم و نوشتن یاد می‌گیریم!»

پرستو خوش‌حال شد و همگی به سمت مدرسه راه افتادند. ■





نمایشنامه در یک صحنه

شخصیت‌ها

سرباز وطن/ جوانی لاغر و زخمی بیست و چند ساله که روی زمین افتاده.

سرجوخه مدافع وطن/ مردی تنومند سی و چند ساله با پوست تیره و سر طاس که زخمی روی زمین افتاده و چند جسد بر رویش افتاده‌اند.

سرباز جلاد دشمن/ سربازی با یونیفرم نظامی خونین و تنومند و مسلح با قدی کوتاه و عینک ته استانی بر صورت دارد.

چند سرباز دشمن به همراه افسر ارشد

مکان

میدان جنگ در یکی از شهرهای کوهستانی و مرزی وطن

زمان

بعد از شکسته شدن مقاومت نیروی‌های مدافع وطن و پیروزی سربازان مهاجم دشمن نزدیک به غروب آفتاب پاییزی

صحنه اول

میدان جنگ مملو از سربازان مقتول و مهماتی که بر زمین ریخته شده. سرباز و سرجوخه روی جنازه‌ها قرار دارند طوری که سرشان در مقابل هم زاویه نود درجه ساخته و نگاهشان در مقابل تماشاگران است و کف پاهایشان به هم نزدیک شده سر و صورتشان خونی است و نای حرکت کردن ندارند هر دو در میان مردگان به خواب رفته‌اند. نعش چند سرباز مرده روی سینه سرجوخه افتاده و رشته کوهی بزرگ پشت سرشان از درختان زرد پاییزی پوشیده شده. سرباز اندک اندک از خواب برمی‌خیزد.

سرباز: (توان تکان دادن بدنش را ندارد. سرش را تکان می‌دهد و از شدت درد به خود می‌پیچد. و فریاد می‌زند) کمک. کمک. کمک. کنید. آهای. (به جنازه‌های اطرافش توجه می‌کند صدایشان می‌کند. با سر تکانشان می‌دهد. از مرگشان اطمینان می‌یابد. وحشت بر او مستولی شده و نفسش به شماره می‌افتد. صدای نفیر چند گلوله شنیده می‌شود. سرباز فریاد می‌زند.) کمک. کمک. تو رو خدا یکی کمکم کنه. من دارم می‌میرم. کسی اینجا نیست؟ من نمی‌خوام بمیرم. (سرفه‌های سختی می‌کند و از درد به خود می‌پیچد) آهای یکی به دادم برسه.

سرجوخه با درد به هوش می‌آید و با عصبانیت فریاد می‌زند.

سرجوخه: عه ساکت شو بچه. زبون به دهن بگیر. منم مثل تو دارم از درد می‌میرم. اگه می‌تونی پاشو بیا کمکم کن. بیا این نعش‌ها رو از رو من بردار.

سرباز: من نمی‌تونم تکون بخورم. خودت رو تکون بده ببینم کجایی.

سرجوخه: (خودش را با تقلا جا به جا کرده و با زحمت نعش سربازان مرده را از قفسه سینه‌اش به زمین می‌سrand و سر خود را بالا آورده و باز از شدت ضعف بر زمین می‌افتد) ایناهاشم. من رو دیدی؟

سرباز: آره دیدمتون. حالتون چطوره؟

سرجوخه: می‌بینی که تعریفی نداره. آش و لاشم. انفجا بزرگی بود.

سرباز: بمب باران شدیم؟

سرجوخه: توپ و خمپاره بود شایدم بمب. فقط یادمه که یه چیزی ترکیب حالا خیلی مهم نیست هر چی بود خیلی قوی بود. اون اولش خوابم برد و هیچی نفهمیدم. انگار بدنم گرم بود ولی الان سردمه و دارم از درد دیوونه میشم. لعنتی... کاش هیچوقت بیدار نمی‌شدم.

سرباز: تو این شرایط بیداری بد دردی. راستی به جز ما کسی هم زنده مونده؟

سرجوخه: نمی‌دونم. شاید. شاید چند تاشون مثل ما بین خواب و بیداری سر دوراهی موندن که کدوم وری برن. نباید برای بیدار شدن تقلا می‌کردم. (خطاب به مرده‌ها) آهای بچه‌ها راحت بخوابید این جا خبری نیست. سعی کنید بیدار نشید.

سرباز: ما باید بیدارشون کنیم. بچه‌ها بیدارشید. تکونشون بده (تقلا می‌کند که چند نفر را تکان دهد)

سرجوخه: ما نمی‌تونیم ماتحتمون رو تکون بدیم. کی رو از خواب بیدار کنیم؟ اصلاً چرا از خواب بیدارشون کنیم؟ هان؟ چرا باید درد بکشن؟

سرباز: هنوز صدای گلوله میاد. شاید هنوز شکست نخورده باشیم. ارزش امتحان کردن داره.

سرجوخه: تا چشم کار می‌کنه همه بچه‌ها تیکه و پاره شدن. از کجا می‌دونی صدای گلوله‌های دشمن نیست؟

سرباز: بیا با هم فریاد بزنی شاید یکی بیاد کمکمون.

سرجوخه: دیوونه بازی در نیار ممکنه دشمن بیاد سر وقتت.



سرباز: یه صدایی داره میاد. انگار چند نفر دارن نزدیک می شن. بیا صداشون کنیم. آهای... ما این جاییم.

سرجوخه: نه خفه خون بگیر و خودت رو بزن به خواب. باید مطمئنشیم افراد خودمونن.

خودشان را به خواب می زنند. یک دسته سرباز دشمن وارد صحنه شده و سلاح های افتاده روی زمین و همچنین اموال سربازهای مرده را غارت می کنند. به دنبال هر شئی قیمتی از میان اجساد هستند. انگشت از دواج سرجوخه و گردن بند صلیب سرباز را از انگشت و گردنشان برمی دارند. یکی از سربازان وطن از میان زخمی ها به هوش می آید که بلافاصله توسط سربازان دشمن به رگبار بسته شده و می میرد. فرمانده سربازان با بیسیم فرمان اجرای تیر خلاص را برای تمام اجساد زنده یا مرده صادر می کند. سربازان به دنبال پیدا کردن غنائم و مهمات به سوی دیگر میدان رفته و از صحنه خارج می شوند. سرباز و سرجوخه از میان افتادگان خفته یا مردگان بی تحرک چشمان خود را باز کرده و به هم نگاه می کنند.

سرباز: اون نگاه کن تمام اسلحه ها رو جمع کردن. خوب شد تکون نخوردیم. آفرین به تو ممکن بود کشته بشیم. وای اون بیشرفا گردن بند من رو بردن. گردن بند صلیبم. من بدون اون نمی تونم دووم بیارم. اون گردن بند ناجی من بود. اون یادگار مادرم بود.

سرجوخه: گردن بند تو دیگه اهمیتی نداره. چیزی به آخر خط نمونده. کارمون تمومه.

سرباز: یعنی چی کارمون تمومه؟ یه کم دیگه دووم بیاریم نیروهای خودی برای بردن ما میان. همین جوری که ولمون نمی کنن. اون دزدا چیزایی رو که می خواستن با خودشون بردن. سرجوخه: تو زیانت خوب نیست؟ نه؟

سرباز: نه زیاد درس نخوندم.

سرجوخه: پس تعجیبی نداره که نفهمیدی فرماندهشون چه دستوری صادر کرد.

(همان لحظه صدای شلیک یک گلوله شنیده شد و چند ثانیه بعد صدایی گلوله ای دیگر و باز هم صدای گلوله ای دیگر. این صدا مدام در طول اجرای نمایش شنیده می شود)

سرباز: دارن چی کار می کنن؟ چه دستوری داد؟

سرجوخه: نگاش کن. اوناهاش. داره به تمام جنازه ها و زخمیا تیر خلاص می زنه.

سرباز: (سرش را بالا می آورد و به سمت انتهای میدان نگاه کرده و باز فرو می افتد و درد می کشد) اون عینکی بیشرف کیه؟ سرجوخه: (با خونسردی) فرشته مرگ.

سرباز: (ترسیده) چرا دیگه به مرده ها شلیک می کنه؟

سرجوخه: تا کسی مثل ما. خودش رو به خواب نزنه یا اگه خوابیده دیگه بیدار نشه.

سرباز: خب تکلیف ما که بیداریم چیه؟

سرجوخه: هم. بیداری هزینه داره. باید هزینش رو بدیم.

سرباز: باید فرار کنیم. یا حداقل دخلش رو بیاریم.

سرجوخه: انگار یادت رفته نمیتونی راه بری. اگه حرکت کنی زودتر تیر می خوری بدبخت.

سرباز: پس باید چی کار کنیم؟

سرجوخه: به نظرت یه محکوم به اعدام در آخرین دقائق زندگیش چی کار می کنه؟

سرباز: من چه می دونم. مگه من تا حالا اعدامی دیدم که بدونم چی کار می کنه.

سرجوخه: ولی من تا دلت بخواد اعدامی دیدم. یه زمان تو بند جرائم خشن زندان کار می کردم. دیدم که یه اعدامی چه روندی رو طی می کنه.

سرباز: مسخره بازی درنیار. یه فکری بکن. باید کاری کنیم.

سرجوخه: کاری از ما ساخته نیست. مگه وقتی زلزله ناغافل دمدمای صبح وقتی همه خوابن از راه می رسه و سقف بالای سر یه خانواده بی بضاعت رو سرشون خراب می کنه. توی اون لحظه حساس کاری از دستشون ساختست جز این که در حالت ترس بین خواب و بیداری دستاشون رو بالای سرشون بگیرن؟ مشکل خیلی از اعدامی ها اینه که مثل اون اعضای خانواده گرفتار زلزله، ناغافل متوجه رسیدن لحظه آخرشون نمی شن و حداقل چندین روز یا چند ساعت وقت دارن که تمام اون لحظات جهنمی رو بشمارن این جاست که کار سخت تر می شه.

سرباز: حداقل امید دارن که کسی نجاتشون بده یا حکم تغییر کنه.

سرجوخه: تا قبل از این که روز موعود برسه آره. ولی وقتی که مراحل اداری طی شد و زندانی رو برای اجرای حکم از سلولش بیرون کشیدن دیگه نه. اون جاست که پاهاش شل می شن و دیگه تحت اختیار نیستن. دو تا سرباز زیر بقلش رو می گیرن. حتی ممکنه از ترس خودش رو خیس کنه. من زیاد دیدم. اگه قبل از بالا رفتن از پله ها خودش رو خیس نکنه اون بالا حتماً این کار رو می کنه. اینم یه جور دفاع از خود حساب میشه. خاصیت فیزیکی بدن اینجوریه که برای زنده موندن و دفاع از خودش هر کاری بکنه. گریه و خیس کردن که دیگه خرجی نداره. بنگ بنگ بنگ هر پانزده ثانیه و بعد هر ده ثانیه یک گلوله شلیک می کنه. زیباست. نه؟ یه تناوب موجی ساخته.

سرباز: (با عصبانیت و درد) داری اعصابم رو خرد می کنی.



سرجوخه: می دونی رسیدن به اون لحظه خاص که فقط برای خود اعدامی‌ها قابل درک باشد باعث میشه که خیلی‌ها مشاعرشون رو از دست بدن. آدم‌های شجاع و قدرتمندی رو دیدم که وقتی پاشون رو روی پله آخر گذاشتن و اونا رو با دهن و مثل دختر بچه‌ها زدن زیر گریه. همونایی که ما افسرای سیبیل کلفت هم جرات نداشتیم تو چشمشون نگاه کنیم. قدرت بدنی و زور بازوشون طوری بود که وقتی خشمگین می‌شدن کسی نمی‌تونست جلودارشون باشه. آره یه هنگ کامل آدم لازم بود تا اونا رو به بند بکشه ولی وقتی اون لحظه سرنوشت ساز می‌رسید دیگه هیچ اثری از اون آدم قلدر و با دل و جرات باقی نمونده بود. عصبانیت تو قابل درک.

سرباز: لعنتی بی همه چیز چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ من همین الانم بیشتر از صد تا بچه دارم می‌زنم زیر گریه. (بغض می‌کند) من نمی‌خوام بمیرم.

سرجوخه: (پوزخند می‌زند) خب وضعیت ما یه کوچولو فرق داره تو اگه بزنی زیر گریه زودتر میان سروقتت. هنوز بیشتر از دویست تا مرده روی زمین وقت داریم. می‌تونیم جامون رو با این نعش‌ها عوض کنیم که بیشتر وقت بخیریم. راستی طرف خیلی هم عجله نداره که کارش تموم شه. نگاه کن با وسواس خاصی وسط فرق سر رو نشونه می‌گیره و با زاویه نزدیک به چهل و پنج درجه ماشه رو تو سر خالی می‌کنه. با این روش چشما از حدقه بیرون میزنه. نگاه کن دوست داره با جنازه‌ها چشم تو چشم شه.

سرباز: دیگه نمی‌خوام تماشا کنم. آخه اینم تعریف کردن داره؟ نگو دیگه. تمومش کن. این جزئیات اضافین. داری بیشتر توی دل من رو خالی می‌کنی.

سرجوخه: در عوض من نمی‌تونم جلوی نگاه کردنم رو بگیرم. با این که مشمزکننده هست ولی خود به خود چشمم به این جور صحنه‌ها دوخته می‌شن. نمی‌دونم این هنر جلاده یا قربانی ولی تو اون لحظه یه چیزی داره معنا می‌شه. چیزی شبیه به معما. کسی که تا اون لحظه زنده بوده و به درد کاری می‌خورده قراره به چیزی تبدیل بشه که باید هرچه زودتر از شرش خلاص شد. یه تن لش که زود بوی گندش همه جا رو برمی‌داره. حتی همیشه زیاد مراقبش بود چون کسی تو خونش جنازه نگه داره مگر اینکه یه دیوانه تمام عیار باشه. داستان شاخه گلی برای امیلی رو خوندی؟

سرباز: ول کن این حرفا رو بیا جامون رو با اینا عوض کنیم. با دستت چند تا جنازه بکش اینور. تنها چیزی که می‌دونم اینه که تا همیشه باید دیرتر مرد. فکر می‌کنی چند جنازه با مردن فاصله داریم؟

هر دو سعی در جا به جا شدن می‌کنند که چند گلوله سمتشان شلیک می‌شود و بدین ترتیب بی حرکت از تلاششان دست می‌کشند.

سرجوخه: دیدی گفتم کار بیخودیه. دارن ما رو می‌بینن. دارن از کارشون لذت می‌برن.

سرباز: لعنتی اونا حق ندارن با اسرا و مرده‌ها اینطوری رفتار کنن.

سرجوخه: اعلیحضرت حتماً این فرمایش شما را طی فرمانی به آن دیوانگان اعلام می‌کنم. (می‌خندد) بچه تو نمی‌دونی تو چه دنیایی داری زندگی می‌کنی. اگه قوانین بین المللی خریدار داشتن که به کشورمون حمله نمی‌شد. دنیا کثیفه بچه. دنیا همینیه که تا الان دیدی. اون سرباز عینکی دیوانه رو نگاه کن. اون الان خدای توست. اونه که گذاشته تا الان زنده بمونی. اونه که تصمیم می‌گیره کی اون ماشه لعنتی رو تو سرت بچکونه.

سرباز: چقدر وقت داریم؟

سرجوخه: نهایتاً پنج دقیقه.

سرباز: اعدامیا تو اون پنج دقیقه آخر چی کار می‌کردن آقای جلاد سابق؟

سرجوخه: من جلاد نبودم بچه. من فقط تماشااشون می‌کردم. می‌فهمی؟ این دو تا خیلی با هم فرق دارن. اون اعدامیا که الان من جاشون رو گرفتم. یعنی ما جای اونا هستیم تا آخرین لحظه امید داشتن که چیزی تغییر کنه. بارت میشه تا آخرین لحظه. امید داشتن که ممکنه همون جا اتفاقی بیفته شاید حکم جدیدی صادر بشه. بعضیا حاضر بودن هر کاری بکنن به هر طنابی دست بندازن حتی اگه دستشون می‌رسید یا می‌تونستن یکی رو خفه می‌کردن تا دو باره پرونده جدیدی تو دادگاه برایشون تشکیل بشه و این جوری چند ماهی بیشتر وقت بخرن. زندگی ارزش هر تلاشی رو داره. و اون لحظات آخر اون قدر ناامیدی با دلآوری در جنگه که کمتر میشه تو زندگی این اتفاق بیفته. اعدامی به معنای واقعی یه بدبخت تمام عیاره ولی اونقدر آگاهی داره که ارزش زمانش رو بدوننه. می‌دونی وقتی آخرین بار می‌بردیمشون حمام و برای وعده آخر بهشون گوشت گوساله می‌دادیم که اونم به خاطر دلسوزی و شفقت ما بود باور نمی‌کنی که چطور لحظات اصلاح صورت و خوردن گوشت گوساله رو برای بار آخر بدرقه می‌کردن. به چشم تک تک ما نگاه می‌کردن و دلشون تا چه عمق وحشتناکی خالی می‌شد. لحظات اسفناکی بودن. این الگو برای همشون صدق می‌کرد. اون نگاه‌های پرهیجان و شتابزده طوری بودن که هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شن. عجزی آگاهانه همراه با ردالتی که حاضره برای نگه داشتن لحظاتهش به هر خفتی تن بده. اون نگاه تنها به تو دوخته نمی‌شد



بلکه بیشتر روایت گری می‌کرد. روایت روزهایی که مثل برق و باد از مقابل چشم تک تک اون اعدامی‌ای نگون بخت رد می‌شد. یه روز یکیشون بهم گفت چرا دکمه پیراهنت رو عوضی بستی. فکرش رو بکن طرف رو تا چند ساعت دیگه اعدام می‌کنن و داره از من می‌پرسه چرا دکمه پیراهنم رو عوضی بستم. حتماً توی ذهنش یه نظم و ترتیبی تشکیل شده. همین جوری که همیشه این حرف رو بزنه. مگه نه؟ مغز تو اون لحظه‌ها بیشتر از هر زمان دیگه ای از خودش کار می‌کشه. اون قدر داغ میشه که ممکنه دیوانه شه و یا به چیزای مسخره اهمیت بده. شاید حتی اگه از اون لحظات هم نجات پیدا کنن دیگه نتونن به زندگی سابقشون برگردن.

سرباز: هیچ وقت با این تجربه نمیشه مثل گذشته زندگی کرد. آدم پاک قاطی می‌کنه.

سرجوخه: بین سر و وضع مرتبه؟ دکمه هام رو درست بستم؟

سرباز: آره کاملاً برای مردن مرتب و آماده‌ای.

سرجوخه: (پوزخند می‌زند) خوبه که لازم نیست دیگه به این جور مشکلات فکر کنم. منظورم سر و وضعمه. می‌دونی چی میگم اونقدر زمان نمونده که بخوام واسه دکمه‌های پیراهنم هدرشون بدم گرچه اگر اون دکمه‌ها مرتب نبودن به طور حتم باید در موردشون عمیقاً فکر می‌کردم و در موردشون باریک می‌شدم.

سرباز: یعنی الان که خیالت از سر و وضعت راحت شده برای مردن آماده‌ای؟

سرجوخه: ابداً. من از اعدامیا خیلی چیز یاد گرفتم. من نمی‌خوام آزمون و خطای اونا رو تکرار کنم. نمی‌خوام مثل دختر بچه‌ها زار بزنم یا وحشت زده‌ها طوری که اونا دور روحانی حلقه می‌زدن و برای احتیاط و جمع کردن توشه آخرتشون التماس می‌کردن که براشون دعا کنه و دست و پاش رو می‌بوسیدن رفتار کنم. من فکر می‌کنم که در این لحظه‌ها باید کارهای مهمتری انجام داد. کارهایی که هیچ وقت تا الان انجام ندادیم و ارزشش بیشتر از زمانیه که زندگی کردیم.

سرباز: کاش اون سرباز بیشرف گردنبند مقدسم نمی‌زدید. نمی‌دونم متوجه شدی یا نه که یه صلیب کوچیک طلایی روش بود. سرجوخه: خیلی بعید می‌دونم تو این لحظه بتونی به مذهب فکر کنی.

سرباز: به مذهب نه ولی به خدا فکر می‌کنم.

سرجوخه: نمی‌خوام سر این موضوع باهم بحث کنیم چون احمقانه‌ترین کار ممکنه فقط پنج دقیقه مونده. فقط پنج دقیقه لعنتی.

سرباز: پیشنهادت چیه؟

سرجوخه: بیا فعلاً در مورد این رفیقایی که کنارمون خوابیدن حرف بزنیم.

سرباز: تو قبلاً آمادگی این لحظات رو داشتی. فکر کنم تا حدی خوش شانس بودم که با راهنمای مرگ آشنا شدم. خدا من رو تنها

نذاشته. بیا براشون دعا کنیم و از خدا براشون آمرزش بخوایم. اینا همسنگرامون بودن.

سرجوخه: البته خوش شانسی واقعی اینه که آدم تو این شرایط ناگوار قرار نگیره و به مرگ عادی در تخت خواب بمیره. (به جنازه کنار دستش اشاره می‌کند) ترجیح می‌دم که ازشون یاد کنی و به خاطراتشون احترام بذارم. مثلاً همین پسره خیلی باوقار بود. بیشتر از همه هوای تازه واردا رو داشت.

سرباز: آره ولی گاهی شورش رو درمی‌آورد. مخصوصاً وقتی با ملج و ملوچ غذا می‌خورد. انگار چند تا دندوناش رو کشیده بود.

سرجوخه: پدر بزرگ من تو جوونی دندوناش رو فروخت و خرج الکل کرد باورت میشه؟ کسی برای الکل دندان بفروشه؟

سرباز: نه اصلاً کار عجیبی نیست. حداقل برای علاقه‌اش این کار رو کرده. این ماییم که برای مردن اومدیم اینجا. الانم داریم برای مردن فلسفه می‌بافیم.

سرجوخه: ما فلسفه نمی‌بافیم. کار فلسفه تولید سواله. یا اینکه به سوالات گذشته عمق بیشتری بده.

سرباز: ما الان تو این لحظه دنبال چی هستیم؟

سرجوخه: دنبال معنا.

سرباز: مرگ رو انتظار کشیدن مثل یه بیمار در حال احتضار؟ اینم شد معنا؟

سرجوخه: نه بیراهه نرو قرار شد در مورد همقطارمون حرف بزنیم. سرباز: داشتیم همین کار رو می‌کردیم اما تو بحث رو کشوندی به دندونای پدر بزرگت.

سرجوخه: خب نان هم یه جور معناست. معنایی والا و کافی. تا حدی که بخوای به خاطرش آدم بکشی. متوجه می‌شی چی میگم؟ الان ما دو تا خدا داریم. یکیش اون بیشریفه که داره با وسواس دیوانه‌کنندش به فرق سر هموطنمون گلوله‌های سربی شلیک می‌کنه و دیگری خدایی بزرگ‌تر و قوی‌تر از بقیه خدایان خدایی به اسم پول آره پول خدای بزرگ‌تریه. پول زورش به همه خداهای دیگه می‌رسه. اونه که برای دندان‌های ما قیمت تعیین می‌کنه و هر چیزی رو که فکرش رو بکنی می‌تونه ارزشگذاری کنه حتی این سرزمین زیبا رو. می‌دونی من از واژه سرزمین استفاده می‌کنم چون شرمم میاد بگم وطن. وطن یه جوریه. یه نوعی حس ترحم توی این واژه وجود داره که برای ارزش گذاری موی دماغ آدم می‌شه.

سرباز: پول تا کجا قدرت داره؟

سرجوخه: پول می‌تونه همه چیز رو بخره.

سرباز: پس عشق چی؟

سرجوخه: (می‌خندد) اونم می‌خره. اون که از هر چیزی ارزون‌تر و هرزه‌تره.

سرباز: اما پول عشق اون جلاد به شکافتن جمجمه‌ها رو موجه نمی‌کنه.



سرجوخه: اون حرومزاده هم به خاطر پول یا دستور مافوقش دست از این کاری که به طرزی هنرمندانه انجامش می ده برمیداره. فقط کافیه رئیس بی همه چیزش رو با پول بخری تا سرباز از علاقتش دست بکشه و دیگه شلیک نکنه یا با سرعت بیشتری شلیک کنه.

سرباز: آره درسته ولی من یکی برای پول به جبهه نیومدم.

سرجوخه: نه پسر جون ما همگی برای پول اومدیم ممکنه متوجه اصل ماجرا نباشیم ولی در اصل ماجرا فرقی ایجاد نمی کنه.

سرباز: من از خودم مطمئنم من برای نجات وطنم اومدم.

سرجوخه: وطن رو هم می شه خرید. حتی می شه فروختش.

سرباز: و می شه ازش دفاع کرد و می شه براش مرد. فکر می کنی اون کوهها رو می شه خرید و از اینجا برده؟ می شه اونا رو گذاشت توی چمدون و فرار کرد؟

سرجوخه: اون کوها هیچ معنایی ندارن. ما یه مشت شن روانیم روی زمین بی اختیار می چرخیم. الکی دل خوش کردیم به این مفاهیم صد من یه غازی که توش دخیل نبودیم. وطن معنایی نداره. نگاه کن اون کوه و جنگل با مردن این رفقا تغییر نکردن. الکی تقدیسشون نکن رفیق. اینا دروغن که تو مدرسه به خوردت دادن. دنیا دنیای نفرت پراکنیه. دنیای تاختن به تعصبات بیهوده و از نو کاشتن اونهاست. این چیزا برای من خالی از اعرابن. من و تو فقط بازیچه ایم بچه خیلی وقته که فروختمون. همه اینایی که مردن، اونایی که داره تیر خلاص می زنه همگی بازیچه ایم. شلوغش نکن.

سرباز: من به خاطر پول نجنگیدم. می بینی که جونم رو در این راه گذاشتم. الان فقط از خدا آمرزش می خوام. خدای بزرگ ای خدای بخشایشگر این بنده پر از گناهت را در پناه رحمت خود قرار ده. (با شدت مغول راز و نیاز با خدا می شود و سرجوخه تمایش می کند)

سرجوخه: این رفیقمون رو ببین. (به یک جنازه کنار خودش اشاره می کند) خیلی خوب نمی شناختمش. همونه که رو پیشونیش یه برجستگی پر از چربی داره. یعنی داشت. فقط به این خاطر تو ذهنم مونده.

سرباز: (دست از دعا کشیده و جنازه را نگاه می کند) آهان اون رو می شناسم اهل جنوب بود. تو حرف زندنش لهجه بامزه ای داشت. خیلی اهل معاشرت نبود. یه جور غم عمیقی وجودش رو می خورد. از همه ما مرتبتر بود. زودتر از همه از خواب پا می شد. الان نصف صورتش کنده شده. فکر کنم یه کم خودت رو تکون بدی گوشتای صورتش رو زیر ماتحتت ببینی.

سرجوخه: کاش می شد ازشون معذرت خواهی کنم.

سرباز: معذرت خواهی برای چی؟

سرجوخه: برای اینکه وقت نشد یا تلاشی نکردم که بشناسمشون. فقدان بزرگیه. ببین اینا آخرین کسانی بودن که ما رو زنده دیدن.

سرباز: ما هم اولین کسانی هستیم که اونا رو مرده دیدیم.

سرجوخه: فرق زیادی هم نمی کنه. ما خیلی گند زدیم.

سرباز: اونا حلقه ازدواج تو رو از دستت درآوردن.

سرجوخه: آهان آره راست میگی. در آوردن.

سرباز: تو زن و بچه داری؟

سرجوخه: نه.

سرباز: پس چرا حلقه داشتی؟

سرجوخه: قبلاً یه بار زن داشتم.

سرباز: مُرد؟

سرجوخه: ترکم کرد.

سرباز: حتماً به خاطر یه آدم خیلی پولدارتر از تو.

سرجوخه: (می خندد) کاش اینجوری بود. به خاطر یه آدم زشت تر و بدبخت تر از من

سرباز: نشد دیگه.

سرجوخه: می بینی که شده.

سرباز: نه منظورم اینه که دیگه نمی تونی بگی پول بزرگترین خدای بشره اگه اینو باور داشته باشی زنت باید با یه خرپول تر از تو فرار می کرد.

سرجوخه: انسانها زمانی آلت پرست بودن. بحث تعدد خدایانه.

سرباز: خب که چی؟ (کمی مکث می کند) آهان بحث کوچیک و بزرگی.

سرجوخه: بحث خوب بودنه.

سرباز: شاید تو اینجوری نگاه می کنی.

سرجوخه: خودش بهم گفت.

سرباز: پس دیوونه ای که هنوز حلقه رو نگه داشتی؟

سرجوخه: نگه داشتم یادم نره.

سرباز: خیلی درد داشت؟

سرجوخه: خیلی بیشتر از الان.

سرباز: خب با پول حلش می کردی. این روزا واسه این جور مسائل دکترا کلی راه درمان دارن.

سرجوخه: یه سری چیزا وقتی خراب شه ارزش دوباره درست کردنش رو نداره. باز از یه جای دیگه خراب می شه فقط باید نشست و فرو ریختنش رو تماشا کرد.

سرباز: ما الان داریم چی کار می کنیم؟

سرجوخه: ویرانی خودمون رو نگاه می کنیم. اون خورشید رو می بینی؟ آخرین باره که می بینیمش. زیبا نیست؟ همیشه این خورشید برای زندانیا خیره کننده بود. مخصوصاً اعدامیا. الان می فهمم اونا به چی نگاه می کردن. لعنتی چرا تا امروز متوجه زیباییش نبودم؟ فکر کن قراره از این به بعد برای همیشه داخل تاریکی باشیم. خوب نگاش کن حتی همین الان که داره می ره اصلاً اشکال نداره اگه برای آخرین بار خورشید چشمت رو بسوزونه. خاک جای سوختنش رو سرد می کنه. خاک... خاک سرد و تاریک... آدم تو تاریکی دلش می گیره برای همینم هیچ وقت نمی شه بیشتر از یه مدت معین خوابید.



سرباز: شما اعدامیا رو کی می‌کشید؟

سرجوخه: اولاً که من نمی‌کشم. اونا می‌کشتن. قبل از مرگت این مسأله مهم رو فراموش نکن. اعدام‌ها همیشه صبح زود بود.

سرباز: قبل از طلوع؟

سرجوخه: آره آفتاب زنده نفسشون قطع می‌شد.

سرباز: کاش اون صلیب رو نمی‌بردن. صدای پای جلا دوارم می‌شنوم. جرات ندارم برگردم نگاش کنم ولی یه حسی بهم می‌گه که حالا کمتر از چهل تا جنازه وقت داریم.

سرجوخه: تو چرا اومدی؟

سرباز: به خاطر وطن. تو هم قبل از مرگت این حقیقت رو فراموش نکن.

سرجوخه: مزخرف نگو. حداقل صادق باش. با من راستش رو بگو. خیلی وقت نمونده.

سرباز: به خاطر یه دختر.

سرجوخه: این شد. می‌بینی همه چیز به جفت گیری برمی‌گرده. همون بحث تعدد خدایانه البته این کار برای بقای بشر لازمه و همیشه محکومش کرد پس لازم نیست خجالت بکشی. برای جنگ دلیل محکمی داری نباید قایمیش می‌کردی. جفت گیری رو هم بذار کنار پول و با این فرمول هرزگی دنیا رو توجیه کن. من شخصاً هنرهای زیبا، معماری، مهندسی و همه چیزای قشنگ دیگه رو به جفت گیری ربط می‌دم حتی همین جنگ لعنتی رو مخصوصاً اون جلا دوار که تو کشتن هنر و زیبایی به خرج می‌ده. اگه اونم بیاد اینجا با ما حرف بزنه دلیل کارش رو می‌گه.

سرباز: من اومدم که ثابت کنم که شجاعت دارم. چیزی که رقیبم نداشت و به خاطر نداشتنش از کشور فرار کرد.

سرجوخه: آفرین به رقیب باشعورت باریکلا. معلومه که عاقل بوده. الان از اون شجاعتی که دنبالش بودی چی مونده؟

سرباز: هیچی.

سرجوخه: گاه انسان‌ها مفاهیم رو با هم اشتباه می‌گیرن. شجاعت رو با چیز دیگه ای اشتباه می‌گیرن. شاید تو عصبانی بودی. هیچ فکر نکردی که ممکنه کشته شی؟

سرباز: چرا. می‌دونستم که ممکنه بمیرم. برای اون دختر یه نامه نوشتم که احساس گناه بهش دست بده.

سرجوخه: احساس گناه؟ چرا احساس گناه؟

سرباز: برای این که من به خاطر اون راهی جبهه شدم. راهی که اگه اون لب‌تر می‌کرد هیچ وقت واردش نمی‌شدم. من با عنکبوتم خوش بودم. اون من رو هوایی کرد.

سرجوخه: عنکبوت؟

سرباز: آره گوشه اتاقم یه عنکبوت سیاه لای جرز دیوار با تارهای چسبانش یه تله حسابی درست کرده بود. هر حشره‌ای که به تورش می‌خورد اون رشته‌ها رو تکون می‌داد و عنکبوت از جرز دیوار بیرون می‌ومد و می‌بردش داخل سوراخ. همیشه دوست داشتم

اون لحظه رو ببینم و براش دست تکون بدم و بگم سلام آقای عنکبوت. البته خیلی وقتاً خودم براش مورچه پیدا می‌کردم و می‌نداختم روی تورش تا به خاطر کمبود غذا ترکم نکنه. همه چیز با آقای عنکبوت خوب بود تا این که اون رو دیدم.

سرجوخه: (می‌خندد) پس افتادی تو دام. خب بعد چی شد؟

سرباز: گفتم که من اون رو دیدم. اون من رو ندید. اون هیچ وقت من رو ندید. خیلی تلاش کردم که من رو دوست داشته باشه ولی نشد. حتی یه ثانیه هم برام وقت نداشت. من اصلاً قابل دیده شدن نبودم براش. به نگیهان خونشون سپرده بود که حتی نامه هام رو هم به دستش نرسونه و نخونده همه رو بریزه دور. ولی من همینجوری بیشتر و بیشتر دست و پا می‌زدم و بیشتر عاشقش می‌شدم.

سرجوخه: تو دیوانه‌ای پسر. اون حتی بهت فکر نمی‌کنه. این کارت شبیه به گدایی کردن بود. واقعاً فکر کردی این کارا برای دخترا اهمیت داره؟

سرباز: نه این جور نیست. من احساس وظیفه می‌کردم که احساسم رو باهاش در میون بذارم و فکر می‌کردم اگه به عمق احساس من پی بیره بهم حق می‌ده و ممکنه متوجه شه که براش بهتره که با من باشه ولی ایداً این جور نشد و با اون پسرۀ هرزه با اون لات بی همه چیز رفیق شد. پسره هم که وقتی ازش خسته شد و اوضاع کشور به هم ریخت زد به چاک ولی می‌دونی خودش چند وقت پیش برام نامه نوشت. گفت مراقب سلامتیت باش چون آخرین نامه‌ای که با اسم مستعار براش فرستاده بودم رو خونده بود. البته توی نامه توضیح دادم که چه کسی هستم و علتی که مجبور شدم با نام مستعار نامه بدم این بود که نامه من رو باز کنه که خوشبختانه این کار رو کرد. می‌تونم با اطمینان بگم که نامه من اثر کرده چون هیچ وقت جواب نامه هام رو نمی‌داد حتی وقتی اون پسره ترکش کرده بود.

سرجوخه: براش چی نوشتی؟ البته خلاصه بگو. می‌دونم که میتونی سطر به سطر چیزی رو که نوشتی برام عیناً بخونی. چون عاشقا یه متن رو حداقل صد بار بررسی می‌کنن و بعد می‌فرستن برای دلدارشون برای همینم اصلاً عجیب نیست که یک نامه ده یا پونزده صفحه‌ای رو از بر باشی.

سرباز: گفتم که به خاطر دفاع از اون اومدم جبهه. گفتم که مراقب خودش و عنکبوتم باشه. آدرس دقیق جرز دیوار اتاقم رو براش فرستادم. من اون رو به طور قانونی قیم عنکبوتم کردم.

سرجوخه: (می‌خندد) چه اقدام نمادینی. باور کن اگه دستام جون داشتن برات کف می‌زدم. به خدا که تو دیوونه ای. حالا بگذریم

لحن پاسخش به نامه تو چطور بود؟

سرباز: به نظر دوستانه می‌ومد.

سرجوخه: نوشته بود که برگردی پیشش؟

سرباز: نه هیچ اشاره‌ای به این موضوع نداشت.



سرجوخه: اون فقط می خواد دلیل جنگیدن تو نباشه. همین یه وجدان درد ساده. مثل یه سر درد که با یه مسکن بهتر می شه. برای همینم اون کاغذ رو قلمی کرده. تو بیشتر از یه سر درد ساده نیستی رفیق عنکبوت. خودت رو تو بد مخمصه‌ای انداختی. حالا ببینم جواب نامش رو دادی یا نه؟

سرباز: نه هنوز جواب ندادم. فرصت نکردم که جواب بدم. از شدت خوش حالی و ذوقی که به خاطر دریافت نامه اون داشتم تک تک کلمات نامه رو بررسی کردم. میزان فشاری که به قلم وارد کرده که تا اون حرف‌ها رو کنار هم بچینه. کلماتی که از دستای قشنگ اون روی کاغذ گاهی متولد می‌شدن هر کدومش برای من نشونه‌های لبخند قشنگ اون بود. از نظر من اونا فقط کلمه نبودن مخلوقاتی نجیب بودن که اون برام فرستاده بود پس تک تک کلمات خود اون دختر بودن که وقتی به خاطر من قلم رو روی کاغذ فشار می‌داد در حقیقت خودش رو به شکل اون حروف که با پیوند به هم کلمات و جملات رو ساخته بودن برای من نمایان می‌کرد و درستی حسی که داشتم رو تصدیق می‌کرد. شاید موفق نشی که بفهمی چه حسی بهم منتقل کردن. جواب درخور دادن به اون نامه با ارزش که تنها یادگاری من از اون دختر بود و شاید تنها سهم من از زندگی با اون و تنها دنیایی که در اون با من با لطف و مهربانی برخورد کرده بود بیش از حد تصور سخت و طاقت فرساست. برای همین میگم الان نمی‌خوام بمیرم. نه تا وقتی که به اون نامه جواب ندادم. من اون دختر رو دوست ندارم بلکه می‌پرستمش. فکر می‌کنم اون به صداقت من پی برده و تا حدی متوجه صفت شجاعت من شده و برای همین هم برام نامه نوشته و این جواب دادن رو برام سخت می‌کنه.

سرباز جلاذ وارد صحنه می‌شود و شروع به زدن تیر خلاص زدن به سر جنازه‌های اطراف سرباز و سرجوخه می‌کند. سرباز و سرجوخه نگاهش می‌کنند.

سرجوخه: نترس. چیزی نیست. ببین حواست این جا باشه اصلاً مهم نیست که اون دختر به این مطلب پی برده باشه یا نه ولی برای من کاملاً روشن شده که تو واسه خاطر یک نوع دوست داشتن حماقت وار یا عشق به این جا اومدی. خوشالم که باهات آشنا شدم. راستی آفتابی دیگه تو آسمون نمونه. این رفیقمونم کارش داره تموم می‌شه. چقدر اون کوها قشنگن. مگه نه.

سرباز: هنوز دو جنازه وقت داریم. آره خیلی قشنگه. کاش می‌شد نمی‌مردیم. اون وقت دوستای خوبی می‌شدیم. می‌تونستیم قدر تک تک لحظه‌های زندگی رو بدونیم. دیگه شاید نیازی نبود تا با آقای عنکبوت دوست شد و سفارش رو به اون دختر کرد. می‌خوای ازش وقت بیشتری بگیریم؟

سرجوخه: اصلاً فکرشم نکن.

گلوله‌های جلاذ تمام می‌شوند و در جیبش به دنبال فشنگ می‌گردد. نگاه جلاذ و دو زخمی به هم گره خورده و سپس مجدداً جلاذ برای پیدا کردن گلوله‌های جدید دست به کار می‌شود. سرجوخه: تا پیدا شدن گلوله‌ها جدید و یک جنازه وقت داریم. سرباز: این شبیه وقت اضافه فوتبال شد.

سرجوخه: اون قسمت از فوتبال وقعا جذابه آدم دلش نمی‌خواد تیمش ببازه. احتمال هر اشتباهی توی اون دقایق پایانی از همیشه بیشتره. منظورم اینه که توی اون لحظه‌ها بدترین و مسخره‌ترین اتفاقاً تا بهترین‌های ممکنه می‌تونه برای تیم محبوبیت رخ بده. اون اتفاقاً هستن که به بازی معنا می‌دن. بهش عمق می‌دن برای همینم اون بازی‌ها رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم. بازیکن‌ها به مراتب خیلی تهاجمی‌تر بی‌باک تر و خیلی با جسارت بیشتری نسبت به نود دقیقه هدر رفته بازی می‌کنن مگه نه؟

سرباز سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. جلاذ سلاحش را پر از گلوله کرده و به آخرین جنازه تیر خلاص می‌زند و به سمت آن دو می‌آید. در حال فکر کردن برای انتخاب بین آن دو نفر مردد مانده چون هر دویشان نسبت به او یک فاصله دارند. سرجوخه: به من شلیک کن.

سرباز: نه من نمی‌خوام آخرین نفر باشم. لطفاً بذار به من شلیک کنه. به من شلیک کن.

سرجوخه: من مرگ آدمای زیادی رو دیدم منصفانه نیست که کسی مرگ من رو نبینه. بذار اول به من شلیک کنه.

سرباز: اینجوری به جز نگرانی برای اون دختر و آقای عنکبوت نگرانی دیگه ای هم برام به وجود میاد. سرجوخه: باشه پس بذار خودش انتخاب کنه.

جلاذ در حال برسی کردن است و سلاحش بین آن دو نشان می‌رود و نوبتی روی هر کدام نشان گرفته و بعد تصمیمش را عوض می‌کند و فاصله می‌گیرد. در نهایت تصمیمش را می‌گیرد و به سرجوخه نزدیک شده و اسلحه را روی پیشانی سرجوخه قرار داده و شلیک می‌کند. جلاذ بر زمین افتاده و می‌میرد.

سرباز: سرجوخه زنده‌ای؟ چی شد؟ ناکارش کردی؟ سرجوخه: (در حال خنده) دیدی بهت گفتم تو لحظات اضافه هر اتفاقی ممکنه. گاه تیر بعد از انفجار چاشنی به خاطر مستهلک شدن بدنه و ایجاد یه حفره پشت اسلحه به عقب بر می‌گرده و ضارب رو می‌کشه. ما زنده موندیم رفیق عنکبوت

سرباز: حالا می‌تونیم تک تک دقایق زندگیمون رو با دقت بشماریم و قدرشون رو بدونیم.

سرجوخه: فکر نمی‌کنم پسر جون فعلاً به آسمون نگاه کن ستاره‌ها خیلی زود نمایان شدن. ■





دیگر به نظر می‌رسید که حسابی در مقابل حمله دزدان و شب روها مسلح شده بودیم و آمادگی مقابله با همه جور شیخونی را داشتیم.

آن شبها هنوز می‌شد روی پشت بام خانه پشه بند زد و داخلش خوابید و عجب لذتی هم داشت. من و برادر بزرگترم هم هر زمان که هوا مساعد بود روی پشت بام می‌خوابیدیم. یکی از همین شبها با صدای خش خش از خواب بیدار شدم و دیدم برادرم نیم خیز داخل پشه بند کنار دستم نشسته و دارد آرام از کنار تشک چماقش را بر می‌دارد. (در آن ایام برادر، پدر و خلاصه تقریباً تمام مردهای همسایه شبها با یک چماق کنار دستشان می‌خوابیدند)

وقتی دید من بیدار شدم انگشتش را به نشانه سکوت روی لبش گذاشت و به پشت‌بام همسایه اشاره کرد. من هم نیم خیز شدم

و دیدم که _____، یک نفر دولا دولا در حالی که سعی می‌کند صدایی از حرکتش به گوش نرسد مشغول گشت و گذار و پیدا کردن راه ورود خرپشته به داخل خانه همسایه است. داشتیم تماشا می‌کردم که به یکباره صدای جیغ دختر همسایه که هم سن و سال

برادرم بود به گوش رسید که همین نیز به عنوان اعلام جنگ برایش کافی بود. با شنیدن صدای جیغ، دزد از دیوار پشتی به داخل کوچه پرید و شروع کرد به دویدن، برادر من هم با چماق پشت سرش. چند ثانیه بعد پدرم با پیژامه آمد روی پشت بام و در نتیجه ما هم به دنبالش روانه کوچه شدیم.

توی تاریکی نیمه شب وسط کوچه‌های خاکی و خانه‌های نیمه ساخته برادرم حس می‌کند که دزده سرعتش را کم می‌کند او نیز برای احتیاط کمی از سرعتش کم می‌کند... دوباره چند لحظه بعد احساس می‌کند دزد سرعتش را خیلی کمتر کرده به طوری که دیگر فاصله بینشان بیش از بیست قدم نیست برای همین برادر من هم سرعتش را کمتر می‌کند تا بالاخره نهایتاً در یک حرکت دور از انتظار آقا دزده کلاً می‌ایستد.

برادر من هم با ده پانزده قدم فاصله با یک چماق توی دستش متوقف می‌شود، دزد که اتفاقاً قد و قواره درشتی هم داشت برگشت یکم نگاهش کرد و چند قدم آرام به طرفش برداشت که خوب طبیعتاً برادر من هم چند قدم به عقب برمی‌دارد، دزده

سالها پیش زمانی که شهرداری تازه شروع به ساختن زیرساخت تونلهای مترو تهران کرده بود، ما یعنی خانواده چهار نفری ما نزدیک محلی که در حال حاضر ورودی اصلی مترو صادقیه قرار گرفته یک قطعه زمین خریده بودیم و با هزار مکافات ساخت و ساز آن را تا جایی که قابل سکونت باشد پیش برده و داخلش زندگی می‌کردیم.

در آن سال و روزگار دزدی از منازل آن اطراف زیاد شده بود و روزی نبود که داستانی در این خصوص نشنویم که:

_ دیشب دزد زده به خونه فلانی ...

_ عه ... مگه خونه نبودن؟!

_ چرا بودن ولی دزدها با چاقو و قمه ریختن تو مگه یک نفر آدم با زن و بچه میتونه جلو چند تا قلچماق قمه به دست رو بگیره؟ حرف‌ها میزنیا!!!

_ اینکه خوبه دیروز ظهر خونه فلانی رو دزد زده؟

_ ظهر؟! یعنی توی روز روشن؟! عجب وقیح شدن؟!

_ آره دیگه به اسم مأمور آب و مأمور برق میان ... زن و بچه هم توی خونه بی خبر در رو که باز میکنن دزدها میریزن تو ...

... و از این قبیل حرف و حدیثها که در نهایت ترس حاصل از همین صحبتها باعث شد ما هم در حالی که منزلمان حتی کلید و پرز درست و حسابی نداشت با کلی هزینه دور تا دور حیاط را زده سر نیزه‌ای کشیده بودیم علاوه بر آن پدرم دوستی داشت که به علت مهاجرت از ایران منزل و تمامی وسایل منزلشان را فروخته بود. این دوست عزیز یک سگ ماک از نژاد بولدگ داشت که نه می‌توانست با خودش ببرد و نه دلش می‌آمد که اینجا به غریبه بسپاردش برای همین از پدر من خواهش کرد با توجه به اینکه خانه ما حیاط دار و بزرگ بود قبول کنیم از سگ نگهداری و مراقبت کنیم.

پدر من هم پس از مشورت با ما و با توجه به تعدد دزدیهای انجام شده قبول کرد و ماک (ما با همین اسم صدایش می‌زدیم) در منزل ما ساکن شد. که البته این نیز داستان خود را دارد زیرا ماک بر خلاف وفاداری و مهربانیش ظاهر بسیار ترسناکی داشت و تا یکی دو ماه خود ما هم جرات نزدیک شدن به او را نداشتیم. سگ اصیل، گران قیمت، دوست داشتنی و بسیار آرامی بود.

آن شبها هنوز می‌شد روی پشت بام خانه پشه بند زد و داخلش خوابید و عجب لذتی هم داشت. من و برادر بزرگترم هم هر زمان که هوا مساعد بود روی پشت بام می‌خوابیدیم.





کار من. چه از این بهتر؟ تازه سال‌های بعد بیشتر هم می‌شود و قبل از اینکه زنبورها جمع شوند، همه‌شان را می‌چینم و شیره را هم می‌برم بازار روز خودم می‌نشینم و می‌فروشم. حتماً با پولش می‌توانم یک دوچرخه برای مهدی بخرم.

حسین می‌گفت: "از نردبان نو بالا، خطرناکه!" بهش گفتم نگران نباش، اول جایش را محکم می‌کنم و بعد هم با احتیاط می‌روم بالا. نمی‌دانست که وقتی لوستره‌های منزل دکتر را پاک می‌کردم، چقدر یاد گرفته بودم که تعادل را حفظ کنم. انگورها تقریباً بالای دیوار بودند و من باید هر دفعه هفت تا پله می‌رفتم بالا. یک لگن پلاستیکی برداشتم که کمتر بالا و پایین بروم ولی داشت تعادل را به هم می‌زد. زنبورها هم که انگار فهمیده بودند سفره‌بازشان در حال بسته شدن است، خیلی شلوغ می‌کردند و

دو سه تایی هم از خجالت‌م درآمدند. شاید از وقتی ده دوازده‌ساله بودم دیگر مرا نیش نزده بودند. یادم رفته بود نیش زنبور چقدر درد دارد. از همه بدتر هم آن جاهایی است که باد نکند، مثل پیشانی و گوش و اینها. جایی که بتواند باد کند دردش کمتر است. بالاخره همه را چیدم و خیال حسین راحت

شد. نردبان اوستا احمد را برایش بردم و یک لگن بزرگ پلاستیکی و یک دیگ مسی و گاز چهارپایه‌ای را که محرم‌ها نداری می‌پختند ازشان قرض گرفتم. دیگ مسی را گذاشتم توی لگن پلاستیکی و هر دو را بلند کردم گذاشتم روی سرم. این طوری خیلی راحت‌تر است، اگر نردبان را هم می‌شد روی سر گذاشت آن قدر به هن‌وهن نمی‌افتادم. نوبت بعد رفتم سراغ گاز. مشکل گاز چهارپایه‌دار هم مثل نردبان بود، نمی‌شد روی سر گذاشت. بالاخره آن را هم به هر شکلی بود آوردم. وقتی انگورها را پاک می‌کردم و داخل لگن می‌ریختم، هر وقت که کمرم خشک می‌شد و سعی می‌کردم کش‌وقوسی به خودم بدهم، می‌دیدم که حسین جوری من را نگاه می‌کند که انگار شرمنده است. دست‌آخر، انگورها را شستم و با چکمه له کردم و از صافی عبور دادم و ریختم توی دیگ و گذاشتم روی اجاق. شاید ده کیلویی آب انگور شده بود.

منتظر بودم تا نزدیک جوش آمدن شود، خاک سفید را بریزم داخلش. چه داستانی داشت این خاک سفید. رفته بودم ساری دنبال عطاری که خاک سفید بخرم. شش تا عطاری رفتم و

زنبورها دسته‌دسته هجوم می‌آوردند و نگران بودم بالاخره مهدی را بزنند. از آن گذشته، بوی ترشیدگی انگورها هم کم‌کم به مشام می‌رسید و مرتب چند حبه‌ای به زمین می‌افتاد و حیاط را کثیف می‌کرد. هر روز باید جارو می‌کردم و می‌شستم. شاید بیست سی کیلویی انگور داده بود.

دو تا درخت چهارساله‌ای که خودم قلمه آن را از باغ دکتر گرفته بودم و اینجا گوشه حیاط خانه کاشته بودم. چقدر برایم ذوق داشت که آن چوب خشک‌هایی که آورده بودم جوانه زدند. درست یادم هست که روز چهارشنبه‌ای بود که از خانه دکتر برگشتم و همان وقت قلمه را در گوشه حیاط کاشتم. آن موقع یکشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها به منزلشان می‌رفتم و نظافت و آشپزی می‌کردم. دکتر یکشنبه که من را دید پرسید: "قلمه‌ها را

کاشتی؟ خوب بود چند تا می‌گرفتی که اگه یکی شون نشد، یکی دیگه بگیره بالاخره." همیشه پیگیر حال مهدی بود و از بیماری حسین می‌پرسید. حسین طفلک از اول ازدواجمان هم حال‌وروز خوشی نداشت. یک روز هم که از داربست بنایی افتاد و کمرش شکست. چون بیمه نبود، دوا درمان درستی

هم که نتوانستیم بکنیم و دیه‌ای چیزی هم به ما تعلق نگرفت. فقط اوستا احمد که حسین پیشش کار می‌کرد، چند باری آمد خانه ما و گوشت و میوه‌ای آورد. حالا دو سالی هست که حسین کاملاً زمین‌گیر شده و باید تر و خشکش کنم. اما هرچه حسین زرد و بی‌حال است، ماشالله این مهدی روح به قالبش زیادی می‌کند، خدا را شکر، عصای دستم می‌شود وقت پیری.

خوشه‌های انگوری را که دم دست بود چیده بودم و به دروهمسایه هم داده بودم. حسین طفلک که نمی‌تواند از این انگورها بخورد و مهدی هم مگر چقدر می‌تواند بخورد؟ شکمش شل می‌شود بچه. حالا هنوز خیلی از خوشه‌ها به درخت بودند و من هم دستم به‌شان نمی‌رسید.

منزل اوستا احمد پنج خانه با ما فاصله داشت و آوردن نردبان به آن بزرگی حسابی من را به هن‌وهن انداخته بود. می‌خواستم همه انگورها را به قول باغبان‌ها پاک‌چین کنم تا دیگر چیزی برای جمع شدن زنبورها نماند. به‌علاوه اینکه می‌شد با آن‌ها شیره درست کنم. شنیده‌ام که قیمت خوبی دارد. حساب کردم اگر بیست کیلو انگور، دو کیلو شیره بدهد، یعنی مزد شش روز

دو تا درخت چهارساله‌ای که خودم قلمه آن را از باغ دکتر گرفته بودم و اینجا گوشه حیاط خانه کاشته بودم. چقدر برایم ذوق داشت که آن چوب خشک‌هایی که آورده بودم جوانه زدند.

گفتند نداریم. یکی گفت: "برو خیابان ۱۸ دی، بین میدان شهدا و ساعت، اونجا پیدا می‌کنی." آنجا هم از میدان شهدا تا ساعت، یکی یکی عطاری‌ها را رفتم تا بالاخره در میدان ساعت، یک عطاری بود که گفت داریم. باورم نمی‌شد؛ از بس که جواب "نداریم، تموم شده" شنیده بودم. آن‌ها هم یک لگنی آوردند که خاک رس بود. گفتم این که سفید نیست. گفت اسمش خاک سفید است. همین است. دردسرتان ندهم. خاک سفید را ریختم و بالای سر دیگ ایستادم و قل‌زدنش را نگاه می‌کردم و کف‌های فراوان روی آن را می‌گرفتم. باورم نمی‌شد این قدر کف کند. تقریباً کف‌ها که تمام شد، گاز را خاموش کردم تا فردا.

خاک‌ها ته‌نشین شده بود و آب انگور زلال. کیف کردم. خیلی آرام تو ظرف دیگری ریختم و دیگ مسی را شستم و آب انگورها را برگرداندم توی دیگ و گذاشتم روی اجاق. منتظر بودم که جوش بیاد و آرام‌آرام قل بزند تا قوام بیاد. حالا وقتش بود به کارهای دیگرم برسم. باید آن روز حسین را به حمام می‌بردم.

هفته‌ای یک‌بار می‌بردش حمام. خدا پدر و مادر دکتر را بیامرزد که این آب‌گرم‌کن را برایمان گرفت. دیگر مجبور نبودم آب روی گاز گرم کنم. مهدی را باید می‌بردم خانه معصومه خانم بگذارم تا بتوانم حسین را ببرم حمام. بخصوص که اجاق گاز هم روشن بود. به بچه هرچه گفتم این لباس را کثیف نکن می‌خواهم ببرمت خانه عباس اینها، گوش نکرد و حالا باید کلی خجالت بکشم.

زمان قوام آمدن شیرۀ انگور خیلی بیشتر از انتظار من بود. فکر می‌کردم یکی دو ساعتی که بجوشد کافی باشد و از ده کیلو آب انگور هم، دو کیلو شیره به دست بیاد. اما حدود چهار ساعت طول کشید و آخرسر هم، کمتر از نیم کیلو شیره آماده شد. ریختم تو دوتا شیشه مرباخوری کوچک.

وقتی رفتم گاز و دیگ مسی و لگن پلاستیکی خدیجه خانم، زن اوستا احمد را برایش ببرم، یکی از شیشه‌های شیره را بهش دادم و خیلی تشکر کرد. شیشه‌ی دوم را مانده بودم بخوریم یا بفروشم. هرچه حساب کردم دیدم پولش را بیشتر لازم دارم. مهدی دفتر و مداد نو نداشت و چند روز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شد. با اتوبوس خطی رفتم میدان ساعت و از آنجا هم پیاده رفتم بازار روز امامزاده یحیی. نشستم کنار پیاده‌رو. یک‌کم ناجور بود. هرکسی

که نشسته بود، یک سفره‌ای، چیزی داشت و چند قلمی از گوجه و خیار و سبزی و این چیزها. من چه داشتم؟ یک شیشه کوچک شیره بدون سفره‌ای چیزی. تازه خیلی از آن‌ها کارت‌خوان هم داشتند و من هیچی. خیلی‌ها رد شدند و اصلاً نگاهی هم به من و شیرۀ جلوی من نکردند تا اینکه یک خانمی که آن کنار نشسته بود گفت: "مادرا! اینو برای فروش آوردی؟"

وقتی گفتم بله، گفت: "بیار بذار کنار بساط من بلکه دیده بشه." چند ساعتی نشسته بودم و خبری نشد. بقیه خانم‌ها و آقایها گاهی یک دادی می‌زدند و صداهاشان درهم می‌شد: "بدو بدو، بادمجان قلمی، بادمجان شیرین". "به‌به، باغت آباد انگوری". "ماهی دارم، ماهی سفید، ماهی دریا". "تخم اردک، تخم غاز، تخم مرغ محلی". ولی من روم نمی‌شد داد بزنم. تازه اگر می‌خواستم هم باید چی می‌گفتم؟ فقط یک نفر قیمت پرسید. اول از یک سوپرمارکت قیمت پرسیده بودم ۱۱۰ هزار تومان بود و من هم گفتم ۷۰ هزار تومان. بهش هم گفتم که سوپرمارکت ۱۱۰ هزار تومان می‌فروشد، اما باز هم

نخرید.

داشت دیرم می‌شد. باید زودتر برمی‌گشتم یک‌وقت مهدی نرفته باشد کوچه و خدای‌نکرده طوری نشده باشد. یک‌بار دلم آشوب شد. با خودم گفتم: "قربان مصلحت خدا بروم. این هم زندگی ماست." مانده بودم چه کار کنم که دیدم یک آقای کتاب

خدا پدر و مادر دکتر را بیامرزد که این آب‌گرم‌کن را برایمان گرفت. دیگر مجبور نبودم آب روی گاز گرم کنم. مهدی را باید می‌بردم خانه معصومه خانم بگذارم تا بتوانم حسین را ببرم حمام.

زیر بغلش بود و آمد از خانمی که شیرۀ من را گذاشته بود در بساطش، سبزی بخرد. کتابش کتاب داستان بود، نوشته بود مجموعه داستان نمی‌دانم چه.

منم دلم را زدم به دریا و گفتم: "آقا ببخشید، می‌شه شما که داستان می‌خونید این شیشه شیرۀ من رو هم بخرید؟ اگه داستانتون شیرین نبود، یه انگشت از این شیره بخورید. خودم درست کردم. خیلی تمیز و سالمه!"

به من نگاه‌نگاهی کرد. از خریدن شیره حرفی نزد اما گفت: "بگو چطوری تهیه کردی تا داستانتونش را بنویسم. عنوانش رو هم می‌ذارم شیره."

ببخشید وقت ندارم برای شما قصه تعریف کنم. باید بروم.

در راه برگشت، دلشوره‌ی مهدی را داشتم. اما فکر اینکه خدا حتماً برای هر کارش حکمتی دارد، من را آرام می‌کرد. ■

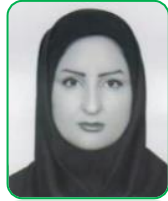
رمان ترجمہ: «بستی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

ترجمہ کتاب: «گسترہ»؛ «دیوید اپستاین»؛ «سہند درویشی»

داستان: «ملکہ سرزمین فانوس‌ها»؛ «هنری بستون»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمہ: «دوستدارِ مردم»؛ «جیمز بالدوین»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمہ: «یک برده باهوش»؛ «جیمز بالدوین»؛ «آرزو کشاورزی»





می‌خوردند. شاهزاده احساس گرسنگی می‌نمود لذا بقچه‌اش را گشود و شروع به خوردن نان و پنیری کرد، که به همراه آورده بود.

اسب سیاه شاهزاده که در طی راه نتوانسته بود، خودش را سیر نماید و اینک کاملاً خسته و گرسنه شده بود، شروع به چریدن علف‌های تازه‌ای نمود، که در اطراف مسیر کوهستانی روئیده بودند. اسب سیاه همچنان که به چریدن مشغول بود، هر از چندگاهی شیهه‌ای کوتاه می‌کشید و رضایت خویش را از وضعیت موجود اعلام می‌نمود.

شاهزاده در سایه درختان آرمیده بود درحالی‌که خورشید با شدت می‌تابید و سکوت سراسر کوهستان را فرا گرفته بود.

صدای خفیف ریزش آبشاری در همان نزدیکی به گوش می‌رسید و باد ملایمی قطرات ریز آب را در هوا پراکنده می‌ساخت و بدین ترتیب هوای اطرافش را مرطوب می‌ساخت.

شاهزاده به آهستگی از جا برخاست و با خودش گفت: بهتر است به کنار آبشاری که در همین نزدیکی است، بروم و از زیبایی‌های آن لذت ببرم.

شاهزاده با این قصد از همان جایی که ایستاده بود، نظری اجمالی به اراضی اطراف انداخت. او از اینکه به آنجا آمده بود، بسیار خشنود می‌نمود و از زیبایی‌های طبیعی کوهستان عظیم لذت می‌برد.

شاهزاده تصمیم گرفت که مسیر صدای ضعیف آبشار را پیگیری نماید و خود را به کنار آن برساند لذا کوره راه کوهستانی را به طرف قلّه کوه در پیش گرفت.

شاهزاده جوان همچنان به صعود به سمت بالای کوه پرداخت و مسیر صدای آبشار را پی می‌گرفت ولیکن هر چه پیشتر و پیش‌تر می‌رفت، به آبشار کوهستانی نمی‌رسید درحالی‌که صدائی که از آن به گوش می‌رسید، نیز نه بیشتر و نه کمتر می‌شد.

شاهزاده ناگهان متوجه شد، که از قرار معلوم از مسیر عادی خارج شده و به بیراهه رفته است بطوریکه اینک در کوره راه‌های کوهستانی آنجا گم شده است. در واقع کوره راهی که

در زمان‌های پیش از این جوان‌ترین پسر یکی از پادشاهان تصمیم گرفت که زادگاهش را ترک کند، تا بتواند در دنیا به سیر و سیاحت بپردازد و شگفتی‌های جهان را با چشمان خویش شاهد باشد.

او سرانجام با تلاش فراوان توانست رضایت پدر پادشاهش را برای چنین مسافرتی جلب نماید لذا والدینش را بوسید و با آنها تا دیداری دیگر خداحافظی کرد.

پسر کوچک پادشاه توشه‌ای برای چند روز فراهم ساخت آنگاه سوار بر اسب سیاه راهوار خویش گردید و چهار نعل در مسیر جاده‌ای که از قصر سلطنتی آغاز می‌شد، از زادگاه و خانواده‌اش فاصله گرفت.

بزودی برج‌های خاکستری قصر قدیمی که شاهزاده در آنجا متولد گردیده و بزرگ شده بود، در پشت سرش قرار گرفتند و کم‌کم از دید وی که هر چند گاه به عقب بر می‌گشت، محو گردیدند.

بزودی برج‌های خاکستری قصر قدیمی که شاهزاده در آنجا متولد گردیده و بزرگ شده بود، در پشت سرش قرار گرفتند و کم‌کم از دید وی که هر چند گاه به عقب بر می‌گشت، محو گردیدند. شاهزاده به مسافرتش به سمت مقصدی

نامعین ادامه داد. او سراسر ساعات روز را به طی طریق می‌پرداخت و شب‌ها را در مسافرخانه‌های کوچک حاشیه راه‌ها بیتوته می‌کرد. روزها و شب‌های زیادی بدین ترتیب می‌آمدند و می‌رفتند، تا اینکه یک روز او خودش را در قلب کوه‌های عظیم و مرتفع "آدامانت" یافت، که سراسر از سنگ‌های بسیار سخت خارا تشکیل یافته بودند. تخته سنگ‌های بزرگ گرانیت قرمز و پرتگاه‌های عظیم و هولناک بر گرداگرد قله پُر برف "آدامانت" دیده می‌شدند. قله همچون انگشتی سفید از میان ابرهای خاکستری تیره به سمت اوج آسمان سر بر آورده بود و انگار به جایی در ورای کهکشانش اشاره می‌کرد.

شیب‌های تند و سراسر یخزده کوهستان عظیم "آدامانت" در مقابل تابش نور خورشید همچون سیلابی از الماس‌های ریز و درشت می‌درخشیدند.

شاهزاده در کنار چندین درختی که هنوز پا بر جا مانده بودند، نشست، تا اندکی بیاساید. سرشاخه‌های بلند اکثر این درختان در اثر وزش بادهای تند و سردی که هر گاه و بیگاه در آنجا وزیدن می‌گرفتند، شکسته شده و همچنان بر درختان مزبور آویزان مانده بودند و یا در زیر آنها در اینجا و آنجا به چشم



او در مسیر بالا رفتن از کوهستان در پیش گرفته بود، دیگر محو گردیده و قابل تشخیص نبود.

شاهزاده دیگر نمی‌توانست، مسیری را که آمده بود و یا مسیری را که باید بپیماید، شناسائی کند. او در کمال ناامیدی فریادی بلند از اعماق وجودش بر آورد اما پس از اندک زمانی فقط انعکاس استهزاء‌آمیز صدایش بود، که به وی پاسخ می‌گفت.

اندک زمانی بعد شب فرا رسید و شاهزاده به دنبال یافتن مکانی برای گذراندن شب در هوای سرد شبانه کوهستان گشت، تا اینکه پناهگاهی را در پشت یک صخره بزرگ پیدا کرد و در آنجا از خستگی و کوفتگی زیاد سریعاً به خواب رفت. شاهزاده با طلوع خورشید از خواب بیدار شد. او سراسر روز بعد را تلاش نمود، تا مسیری برای برون رفتن از شرایط سردرگمی موجود بیابد اما تمام زحماتش عبث و بیهوده بودند.

این زمان سرما و گرسنگی به شدت شاهزاده را آزار می‌دادند و سردرگمی و کلافگی امانش را بریده بودند. صدای خفیف ریزش آبشار هر چند لحظه یکبار به گوش او می‌رسید آنچنانکه به نظر می‌رسید، اینک اندکی نیز بر شدت آن افزوده شده است.

بار دیگر شب سرد کوهستانی آغاز شد و شاهزاده با گرسنگی در گوشه‌ای دنج بیتوته نمود.

ساعاتی پس از آن صبحی دیگر طلوع کرد و روز بعد آغاز گردید. شاهزاده در شرایط بسیار بدی گرفتار آمده و از نظر قدرت بدنی به شدت ضعیف شده بود.

شاهزاده می‌دانست که به آبشار اسرار آمیز نزدیک شده است زیرا اکنون صدای مهیب آن را با وضوح بیشتری می‌شنید و زمین و آسمان منطقه تحت تأثیر خروش عظیم آن قرار داشتند.

سومین شب نیز فرا رسید و ماه کامل به آهستگی از حاشیه آسمان شروع به بالا آمدن نمود، تا موقرانه خودش را بر فراز قله سفید پوشیده از برفی برساند، که تنها و اسرار آمیز بر سراسر کوهستان بزرگ سر بر افراشته بود.

ناگهان شاهزاده درحالیکه کورکورانه در کوره راه کوهستانی قدم بر می‌داشت، سرش گیج خورد و به داخل گذرگاه باریکی افتاد، که در بین دو تخته سنگ بسیار بزرگ محصور شده بود. او بدین ترتیب خودش را با یک وضعیت راز آلود و اسرار آمیز مواجه می‌دید.

شاهزاده بزودی به خودش آمد و خویش را در حالتی دید، که بر روی کف برفی یک آملی متأثر وسیع ایستاده است. آملی

تأثرتی که دیواره‌های شیبدار آن را کوه‌های بزرگ و مرتفعی تشکیل داده بودند. در دورترین نقطه از محلی که شاهزاده ایستاده بود و دقیقاً در خلاف جهت ماه، دیواره‌های جام ماندی بسان یک سرایشی تند عظیم و سیاه رنگ ظاهر گردیدند. دیواره‌های کوه آنچنان بلند و عظیم می‌نمودند، که انگار نوک آنها تا جایگاه ماه و ستاره‌ها می‌رسند.

بر فراز چنین دیواره پرتگاه ماندی رودخانه‌ای عریض و دائمی جریان داشت. رودخانه در زیر تابش نور ماه در آن شب مهتابی آنچنان می‌نمود که انگار اقیانوسی از نقره مذاب در درون آن جریان دارد.

شاهزاده که از بی‌غذائی به شدت ضعیف شده بود، تحت تأثیر صدای شدید خروشیدن آبشار عظیم به سرگیجه دچار گردید. شاهزاده راه باریکی را از کناره‌های کف آلود حوضچه دریاچه زیر آبشار در پیش گرفت. او می‌خواست دریابد که این آب سرانجام به کجا می‌رود. شاهزاده بزودی متوجه شد که آب حوضچه حاصل از ریزش آبشار عظیم از طریق یک غار کوچک و طولانی که در دیواره پشت آبشار قرار دارد، به درون زمین فرو می‌رود. عجیب‌تر اینکه فانوس‌های رنگارنگ بسیار زیادی در داخل غار می‌سوختند و آنجا را روشن می‌ساختند.

شاهزاده راهی بسوی فانوس‌ها پیدا کرد و در راستای راه باریکی که پوشیده از شن‌های سفید بود و در کناره آبشار در فاصله بین غار و دیواره کوه قرار داشت، به راه افتاد و جریان آب رودخانه اسرار آمیز را دنبال نمود.

شاهزاده بزودی دریافت که روشنائی غار عموماً حاصل فانوس عظیم و باشکوهی است، که بر فراز یک ستون سنگی مرکب از سنگ‌های زینتی: زمرد سبز، زبرجد زرد، لعل بنفش و یاقوت سرخ واقع شده است و آن را با یک زنجیر از سقف غار آویزان ساخته‌اند. دقیقاً در زیر این فانوس عظیم و بر روی بستری از شن‌های نرم، قایق کوچکی قرار داشت، که فانوسی به بخش کمانی جلو آن بسته شده بود.

شاهزاده اقدام به هل دادن قایق به درون رودخانه کرد سپس با چابکی به داخل آن رفت. قایق فوراً به راه افتاد و انگار که در حال ربودن شاهزاده است، او را سریعاً از آنجا دور ساخت.

غار که مسیر قایق از میان آن می‌گذشت، کم‌کم عریض‌تر و مرتفع‌تر می‌گردید سپس مجدداً باریک و باریک‌تر شد و قایق با سرعتی باور نکردنی به پیش می‌رفت انگار که از میان یک گذرگاه سنگلاخی در قلب زمین به پیش می‌رود.

گذرگاه یکبار دیگر پهن‌تر و وسیع‌تر شد و قایق به گردش آرام خویش در میان غار اسرار آمیز ادامه داد. سقف غار اسرار آمیز اینک با ستون‌های بلندی که همچون درختان رفیع از کف غار



منشأ گرفته بودند، حمایت می‌شد. این زمان شاهزاده به آسانی می‌توانست تصوّر نماید، که به خلوتگاهی در داخل کوهستان عظیم وارد شده است.

در این لحظه آبشار آنچنان می‌گرید و کف آلود بود، که صدای کر کننده این رودخانه زیرزمینی لرزه بر اندام شاهزاده می‌انداخت و وی در هراس بود، که مبادا کناره‌های نامطمئن رودخانه ریزش نمایند و او را به داخل آبشار عظیم زیرزمینی بیندازند.

چندین ساعت گذشت. شاهزاده دیگر نمی‌توانست تشخیص بدهد، که اینک چه زمانی از شبانه روز است.

شاهزاده در تمام طول مسیر و ضمن مدت زمانیکه قایق از میان یک تونل بزرگ و طولانی عبور می‌کرد، به استراحت پرداخت و کم‌کم به خواب رفت.

زمانیکه شاهزاده از خواب بیدار شد، بزودی دریافت که قایق بر سطح سیاه و شیشه‌ای یک اقیانوس بیکران زیرزمینی شناور است. این زمان تمامی نشانه‌های وجود غار نیز بکلی ناپدید شده بودند.

در فاصله‌ای بعید و در انتهای این اقیانوس مشعلی عجیب و بسیار زیبا بر فراز آسمان بی ستاره دنیای زیرزمینی مشتعل بود. در مدت زمانیکه شاهزاده به مشعل بزرگ چشم دوخته بود، قایق او به داخل جریان جدیدی افتاد و شاهزاده را با سرعت بیشتری به سمت روشنائی مشعل پیش برد.

در اندک مدتی روشنائی مشعل بزرگتر و درخشان‌تر شد بطوریکه به نظر می‌آمد، خورشیدی عجیب و طلائی رنگ در حال طلوع کردن است.

قایق از میان دو ستون مرمری عظیم گذشت. ستون‌های مرمری با تعداد کثیری گوی‌های بلورین مملو از آتش زرین آذین شده بودند.

سرانجام شاهزاده خودش را در لنگرگاه سرزمین فانوس‌ها یافت. شاهزاده در کمال حیرت شهری بزرگ و زیبا را در آنجا مشاهده می‌کرد. شهری عجیب و طلائی رنگ که در کرانه وسیع و نیم دایره‌ای یک خلیج در حاشیه اقیانوس عظیم زیرزمینی احداث شده بود.

مردمان این شهر زیرزمینی به دلیل اینکه از نور خورشید، ماه و ستارگان محروم بودند لذا مجبور به استفاده مداوم از روشنائی مصنوعی می‌شدند.

تعداد فانوس‌های کوچک و بزرگی که در این شهر زیرزمینی استفاده شده بودند، آنچنان زیاد بود که به شهر همچون روز روشنائی می‌بخشیدند. در سرتاسر طول لنگرگاه و بر ساحل خلیج یک ردیف از فانوس‌های طلائی کار گذاشته بودند. تعداد

زیادی از این فانوس‌ها در هر چند قدم در سراسر طول خیابان‌ها دیده می‌شد. یک فانوس نیز در جلو هر خانه آویزان شده بود. فانوس بزرگی نیز بر فراز برج بلند کلیسا دیده می‌شد، که آن را بجای ناقوس نصب کرده بودند در داخل فانوس کلیسا چراغی طلائی رنگ قرار داده بودند، که اطراف کلیسا را تا فاصله زیادی روشنائی می‌بخشید. بعلاوه هر یک از ساکنین سرزمین فانوس‌ها اقدام به حمل فانوسی به هر کجا که می‌رفتند، همراه خویش می‌نمودند. در این میان افراد ثروتمند از فانوس‌هایی استفاده می‌نمودند، که بدنه آنها را از طلا و حباب آنها را از سنگ‌های معدنی شفاف و گرانبها ساخته بودند درحالیکه افراد عادی و کم بضاعت از فانوس‌های بسیار معمولی با بدنه‌ای از فلزات ارزان و حباب شیشه‌ای سود می‌جستند.

شاهزاده بزودی یک کشتی بسیار با شکوه را مشاهده کرد، که به طرفش می‌آمد. دماغه کشتی چوبی را به شکل اژدها تراشیده شده و یک فانوس بزرگ و زیبا را از آرواره‌اش آویزان کرده بودند. خستگی و گرسنگی بر شاهزاده بیچاره غلبه کرده بود و او بی اراده بر روی کف قایق کوچک افتاده بود.

شاهزاده زمانیکه مجدداً به حالت طبیعی برگشت، خود را در میان ملحفه‌های سفید رنگ بسیار تمیز و بر روی یک تخت‌خواب بزرگ درون یکی از اتاق‌های مجلل قصری باشکوه یافت. او از کسانی که در اتاق حضور داشتند، به خاطر نجات جاننش تشکر نمود.

شاهزاده بزودی نیروی از دست رفته را باز یافت و از نشاط پیشین برخوردار گردید. زمانیکه شاهزاده کاملاً سر حال آمد و با نشاط شد، او را به دیدار ملکه سرزمین فانوس‌ها بردند.

ملکه بانویی جوان و بسیار زیبا بود. او تاجی باشکوه و مجلل به شکل یک فانوس بر سر داشت و بر روی تخت سلطنتی از جنس چوب آبنوس نشسته بود. در هر طرف تخت سلطنتی یک سرباز قوی هیکل ایستاده بود. سربازان جامه هائی به رنگ قرمز مخملی بر تن داشتند و در دست هر کدام چوبی بلند از جنس آبنوس قرار داشت، که در انتهای آنها فانوسی مدور نصب کرده بودند و شعله‌های طلائی رنگ آنها محیط اطراف را منور می‌ساخت.

شاهزاده با دیدن ملکه زیبا زانو بر زمین زد و ادای احترام نمود سپس از او بواسطه آن همه مراقبت و مهربانی که در حقش روا داشته بود، سپاسگزاری نمود.

ملکه جوان گفت: شما اولین غریبه‌ای هستید، که طی هزار سال اخیر به سرزمین فانوس‌ها گام نهاده‌اید بنابراین اگر پرسیدن از یک مهمان را ناپسند نمی‌دانید، پس به ما بگوئید



که چگونه توانسته‌اید، رودخانه دنیای زیرزمینی را بیابید و به اینجا بیائید؟

شاهزاده برای ملکه توضیح داد که او پسر یکی از پادشاهان ممالک روی زمین می‌باشد. او سپس ماجرائی را که در کوهستان دچارش شده بود، به تفصیل بیان نمود.

ملکه از شنیدن اصل و نسب و ماجراهای شاهزاده بسیار خوشحال شد و از همان نگاه و لحظه نخست به او دل باخت.

یک ماه از این ماجرا گذشت. از شاهزاده همچون یک مهمان عزیز در قصر ملکه پذیرائی می‌شد. همه نوع جشن و مهمانی به دستور ملکه و به افتخار حضور شاهزاده جوان برگزار گردید. در آنجا رقص‌های حیرت‌انگیز و جذاب، بالماسکه‌هائی با لباس‌های عجیب، گردش‌های دسته جمعی و نمایش‌های متنوع تأثیری مدام برپا بودند.

یک روز شاهزاده و ملکه که با گروه کوچکی از ندیمه‌ها و درباریان همراهی می‌شدند، سوار بر اسب هائی شدند و به سمت سرحدات سرزمین فانوس‌ها تاختند.

آن‌ها مستقیم به جلو می‌رفتند، تا اینکه به تپه کوچکی رسیدند، که در پشت آن هیچ فانوسی برای روشنائی وجود نداشت. در جلوی آن‌ها اراضی همواری گسترده شده بودند. آن‌ها هر چه بیشتر به جلو می‌رفتند و از نور فانوس‌های شهر دورتر می‌شدند لذا محیط اطرافشان تاریک و تاریک‌تر می‌گردید، تا اینکه سرانجام در اعماق شب دنیای زیرزمینی فرو رفتند.

شاهزاده نگاهی به ملکه انداخت و مشاهده کرد که او در حال گریستن است. شاهزاده که از دیدن اشک‌های بانوی گرانقدری که او را بیشتر از چشمانش دوست می‌داشت، گفت: عزیز دوست داشتنی من، چرا این چنین گریه می‌کنید؟ ملکه گفت: من به این دلیل گریه می‌کنم، که با وجود عشقی که بین ما بوجود آمده است، بزودی مجبوریم که برای همیشه از همدیگر جدا شویم.

شاهزاده مضطربانه پرسید: بانوی گرامی، منظورتان از این حرف‌ها چیست که می‌گوئید بزودی برای همیشه از همدیگر جدا می‌شویم؟

بانوی زیبا جواب داد: شاهزاده گرامی، سرنوشت ظالمانه‌ای بر ما حاکم می‌باشد، که شما کاملاً از آن بی‌خبر هستید. شما باید بدانید که من قبل از ورود شما به سرزمین فانوس‌ها به شخص دیگری که او را "رام کننده اژدها" می‌نامند، قول ازدواج داده‌ام و او دقیقاً هشت روز دیگر به اینجا خواهد آمد، تا مرا تصاحب نماید و با خودش ببرد.

شاهزاده جوان گفت: این رام کننده اژدها کیست؟

ملکه پاسخ داد: آه، رام کننده اژدها قوی‌ترین جادوگر موجود در کل دنیای زیرزمینی است. او در حدود سه متر قد دارد. چشمان او به غایت دهشتناک و نافذ هستند، بطوریکه هر چیزی را به محض خیره شده همچون آتش می‌سوزاند. او همیشه لباسی سر تا پا سیاه بر تن می‌کند. ما همدیگر را در یک مجلس رقص که توسط پادشاه "گولین" بر پا شده بود، ملاقات نمودیم. رام کننده اژدها در آن جشن مدام در تعقیب من بود و نزد دیگران از من بسیار تعریف می‌کرد.

چند روز پس از آن، یک قایق فلزی بزرگ به بندرگاه سرزمین فانوس‌ها وارد شد. در عرشه قایق بزرگ یک سگ غول آسا با موهای آبی رنگ حضور داشت، که همگی او را برادر کوچکتر رام کننده اژدها معرفی می‌کردند. این حیوان وحشتناک که با دیدنش اکثر ساکنین سرزمین فانوس‌ها جیغ زنان پا به فرار گذاشتند، اقدام به پیاده شدن از قایقش نمود و به قصر من وارد شد. او جعبه‌ای مملو از انواع جواهرات گرانبها را که با دندان‌هایش حمل می‌کرد، به جلو پاهای من گذاشت و بدین ترتیب آن‌ها را به من پیشکش نمود.

در آن جعبه علاوه بر جواهرات، درخواستی از جانب رام کننده اژدها قرار داشت. در آن یادداشت آورده شده بود، که اگر من پیشکش را به عنوان هدیه ازدواج نپذیرم آنگاه او بیدرنگ لشکری از ارواح خبیثه و دیگر موجودات بالدار و ترسناک تحت کنترلش را برای نابود کردن تمامی فانوس‌های این سرزمین گسیل خواهد داشت. اگر او اینگونه به تهدید خویش عمل می‌نمود آنگاه سرزمین فانوس‌ها بلافاصله در تاریکی وحشتناکی فرو می‌رفت. در چنان حالتی تمامی ملت بیچاره من از ترس و گرسنگی هلاک می‌شدند. در آن صورت وضعیتی چون شرایطی که اکنون در اینجا وجود دارد، بر سراسر کشورم حاکم می‌گردید لذا من هم چاره‌ای ندیدم، بجز اینکه تسلیم خواسته‌های رام کننده اژدها گردم.

بنابر آنچه برایتان تعریف کردم، من پس از این دیگر قادر نخواهم بود، تا مجدداً با شما دیدار داشته باشم زیرا رام کننده اژدها به اینجا خواهد آمد و مرا با خودش به قصر خوفناکش که آن را بر روی جزیره‌ای در وسط اقیانوس تاریک بنا کرده است، خواهد برد. هیچکس حتی شما هرگز نخواهد توانست از من محافظت نماید زیرا امکان نجات من از آن قصر دور افتاده و خوفناک وجود ندارد. رام کننده اژدها آن چنان امواج اقیانوس را در کنترل خویش در آورده است، که هرگاه قایقی به قصر سحر آمیزش نزدیک شود، بلافاصله با ایجاد گرداب‌های مهیب و دهشتناک موجبات غرق شدن آن را فراهم می‌سازد.



شاهزاده با شجاعتی که از نیرو و شور جوانی منشأ می‌گرفت، گفت: اما من می‌توانم با رام کننده اژدها بجنگم و سعی نمایم تا او را مغلوب سازم.

ملکه جواب داد: شکست دادن شما برای او هیچ مشکلی نخواهد داشت زیرا به محض اینکه شمشیر جادویی او به بدنتان تماس یابد آنگاه در چشم بهم زدن شما را به سنگ خارا تبدیل خواهد کرد. شاهزاده گرمی، من مطلع شده‌ام که فردا سگ آبی رنگ به اینجا خواهد آمد، تا قول و قرارهایمان را به من یادآور شود. او آنگاه با تعدادی از خدمتکاران من به جزیره وسط اقیانوس تاریک خواهد رفت، تا قصر رام کننده اژدها را برای حضورم پس از مراسم ازدواج آماده سازند.

این زمان تمامی اعضای گروه همراه ملکه سوار اسب‌هایشان شدند و ملکه نیز چشمان خود را در خفا با دستمال لطیفی که به همراه داشت، خشک نمود. او نزد همراهان بگونه‌ای وانمود می‌کرد، که انگار اصلاً اشکی نریخته است.

شاهزاده و ملکه درحالیکه بسیار ناراحت و غمگین بودند، سوار اسب‌هایشان گردیدند و همراه با گروه ندیمه‌ها و درباریان به سمت قصر سلطنتی به راه افتادند.

روز بعد همانگونه که انتظار می‌رفت، قایق بزرگ فلزی وارد بندرگاه سرزمین فانوس‌ها شد و در آنجا لنگر انداخت. آنگاه سگ آبی رنگ که هیكلی به اندازه یک شیر داشت، از قایق پیاده شد و یک راست به قصر ملکه رفت.

سگ آبی رنگ بی درنگ به حضور ملکه رفت و به وی اطلاع داد، که باید خود را بنابر قولی که پیشتر داده است، برای مراسم ازدواج آماده سازد.

ملکه نیز بلافاصله به یک دوجین از خدمتکاران قصرش دستور داد، تا همراه با سگ آبی رنگ به قصر رام کننده اژدها در وسط اقیانوس تاریک بروند و آنجا را برای حضور وی آماده گردانند.

در میان خدمتکارانی که ملکه برای خدمت در قصر جزیره فرستاد، شاهزاده جوان نیز حضور داشت. او خودش را به شکل یکی از کارگران آشپزخانه در آورده بود. شاهزاده تصمیم داشت، تا در آنجا به دنبال راهی برای خلاصی ملکه جوان از دست جادوگر فتنه جو و سنگدل بگردد.

قایق فلزی بزرگ پس از طی مسافت نسبتاً زیادی به جزیره جادوگر نزدیک شد اما هیچ گرداب وحشت آوری در اقیانوس افسون شده، شکل نگرفت.

سرانجام قایق سگ آبی رنگ به جزیره رسید و در کنار ساحل لنگر انداخت. خدمتکاران ملکه نیز بلافاصله از آن پیاده شدند و به قصر رام کننده اژدها رفتند.

قصر رام کننده اژدها بر فراز بلندترین صخره‌ای که در ساحل جزیره وجود داشت، ساخته شده بود. شیب‌های صخره‌ای اطراف قصر در معرض شدیدترین امواج اقیانوس زیرزمینی قرار داشتند بطوریکه امواج با برخورد به ساحل صخره‌ای به توده عظیمی از آب کف آلود تبدیل می‌شدند.

قصر جادوگر بسیار قدیمی و نیمه مخروبه به نظر می‌آمد و انگار از مدت‌ها قبل هیچگونه استفاده‌ای از آن به عمل نیاورده‌اند. این قصر از روشنایی کمی برخوردار بود. شاهزاده فوراً به آشپزخانه قصر رفت. او در جستجوی فرصت و راه حلی می‌گشت، تا از ازدواج ملکه با رام کننده اژدها جلوگیری نماید.

چهار روز از یک هفته مهلت با ارزشی که در اختیارش بود، به سرعت گذشتند. شاهزاده نگون بخت در تمام این مدت سرگرم پختن نان‌ها و شیرینی‌های عروسی بود لذا حتی لحظه‌ای برای پرسیدن و یا جستجوی اطراف نیافت.

در ساعات اولیه روز پنجم صدای غرش و فریادی بلند از خارج قصر به گوش رسید لذا تمامی آشپزها و کارگران آشپزخانه به سمت پنجره هجوم بردند. بدبختانه یک قایق ماهیگیری در اثر شدت وزش باد به قصر رام کننده اژدها نزدیک شده بود و در نتیجه در چشم بهم زدن گرداب‌های سحرآمیز مهیبی در گرداگرد قصر جادوگر شکل گرفتند و قایق ماهیگیری را با سرعت زیادی به ورطه خویش فرو کشیدند. قایق ماهیگیری که کم کم به یک سمت کج شده بود، از لبه گرداب به وسط قیف مانند آن کشیده شد و سرانجام پس از اندک زمانی در داخل گرداب فرو رفت و کاملاً از چشم‌ها ناپدید گردید.

هنوز لحظاتی از این ماجرا نگذشته بود، که امواج بزرگ گرداب مانند نیز از بین رفتند لذا غرش امواج کف آلود به پایان رسید و آب سطح اقیانوس مجدداً آرام گرفت.

شاهزاده از دیدن این ماجرا دچار حیرت و شگفتی فراوانی شده بود. او امید خود را تا حدود زیادی از دست داده بود و بدنش بنحو محسوسی می‌لرزید.

سرآشپز قصر جادوگر نگاهی به شاهزاده انداخت سپس لبخندزنان پرسید: آیا شما می‌لرزید؟ البته یقین بدانید که چنین سرنوشتی در مواقع فرار از اینجا انتظار هر کسی از جمله شما را می‌کشد، مگر اینکه ارباب و یا برادرشان طلسم غلبه بر گرداب را به شما بدهند.

شاهزاده درحالیکه خود را به حماقت زده بود، تا اطلاعات بیشتری در این رابطه برای استفاده در مواقع لزوم جمع آوری نماید، گفت: منظورتان از طلسم چیست؟ کدام طلسم را می‌گوئید؟



سراشپز سری تکان داد و گفت: خودتان را به حماقت نزنید. منظورم همان دست کوچک طلائی است.

شاهزاده مجدداً گفت: من منظورتان را از دست کوچک طلائی متوجه نمی‌شوم ولی این را می‌دانم که برای آرام کردن چنین گرداب عظیمی به چیزی بسیار بیشتر از یک دست کوچک یا بزرگ نیاز می‌باشد.

سراشپز غرغرکنان گفت: براستی که مرا احق فرض کرده‌اید. من خودم بارها آن دست کوچک جادویی را در نزد ارباب و برادرشان دیده‌ام. آن جسم جادویی دقیقاً به شکل و اندازه دست یک بچه است. ارباب و یا برادرش همواره آن را در جیب خودشان می‌گذارند. آن‌ها زمانیکه قصد خوابیدن داشته باشند، آن را از جیب خارج می‌سازند و در زیر بالش زیر سرشان قرار می‌دهند.

ساعاتی چند پس از آن هنگامی که کارهای آشپزخانه به انجام رسیدند و همه ساکنین قصر جادوگر به بسترهایشان رفتند آنگاه شاهزاده آرام و آهسته به امید دزدیدن طلسم به سمت اتاق خواب رام کننده اژدها به راه افتاد اما زمانیکه به نزدیک پله‌هایی رسید که به اتاق خواب رام کننده اژدها ختم می‌شدند، ناگهان با دو پلنگ سیاه مواجه شد، که در آنجا به نگهبانی مشغول بودند. پلنگ‌های سیاه بلافاصله متوجه حضور شاهزاده در آنجا شدند لذا چشمان جسور و درنده خویش را به او دوختند و دم‌های بلندشان را مرتباً می‌جنباندند.

شاهزاده با مشاهده چنین اوضاع خطرناکی از آنجا دور شد. او امیدوار بود، که بتواند از طریق صعود از دیواره خارجی قصر به اتاق خواب رام کننده اژدها وارد گردد.

شاهزاده با نگاهی اجمالی به بیرون قصر دریافت، که اتاق خواب رام کننده اژدها دارای پنجره‌ای است، که بر یک پرتگاه ختم می‌شود و آن پرتگاه صدها متر بطور عمودی با آب‌های اقیانوس تاریک فاصله دارد.

شاهزاده از همانجا نومیدانه نگاهی به سمت سرزمین فانوس‌ها انداخت و زیر لب زمزمه کرد: فاصله اینجا تا آنجا بسیار زیاد است، بسیار زیاد.

تنها فرصت کمی تا روز ازدواج ملکه و جادوگر برای شاهزاده باقی مانده بود، تا او بتواند به موقع بانوی زیبای سرزمین فانوس‌ها را از این معضل بزرگ نجات بدهد.

شاهزاده این زمان احساس درماندگی می‌کرد. او در قلبش احساس درد و شکست می‌کرد. این هنگام چشم شاهزاده به گربه کوچک سیاه رنگی افتاد، که با حالتی غیرعادی در راستای لبه شیبدار پرتگاه بزرگ از این طرف به آن طرف می‌دوید و می‌خواست به هر نحو وارد شکافی که در آنجا قرار

داشت، بشود اما موفق به این کار نمی‌شد و در نتیجه با ناراحتی میومیو می‌کرد. موضوع از این قرار بود، که گربه بیچاره به تازگی مادر شده بود و اینک تلاش می‌کرد، تا یکی از بچه‌هایش را که بطور اتفاقی به درون شکاف افتاده بود، نجات بخشد. در اینجا احتمال فراوانی وجود داشت، که همین بلا به سر گربه مادر نیز بیاید.

در این لحظه شاهزاده شجاع که تحت تأثیر قرار گرفته و احساساتش به شدت برانگیخته شده بود، از صخره شیبدار پائین رفت و بچه گربه را نجات داد و آن را به نزد مادر دلواپس و نگران‌ش برگرداند.

گربه پیر ناگهان به حرف در آمد و گفت: من از شما جوان شجاع بسیار متشکرم و آرزو می‌کنم، که یک روز بتوانم لطف و محبت شما را به نحو مطلوبی جبران نمایم.

شاهزاده ابتدا از سخن گفتن گربه مادر در شگفت ماند اما بلافاصله به خود مسلط شد و گفت: آیا شما می‌توانید، همین الان به من کمک نمائید؟ شاهزاده آنگاه تمامی ماجرایش را برای گربه مادر تعریف نمود. او گفت که کیست و چرا به آن قصر آمده است و اینکه حالا مجبور است، برای موفقیتش به آن طلسم دست یابد.

گربه سیاه گفت: من به شما کمک خواهم کرد، تا به آن طلسم دست یابید. من اطمینان دارم، که آن دو پلنگ سیاه هیچ کاری با من نخواهند داشت و به آسانی به من اجازه عبور خواهند داد. آن‌ها در واقع پسر عموهای من به شمار می‌آیند.

گربه سیاه آنگاه ادامه داد: شما بهتر است ابتدا یک دست کوچک طلائی تقلبی برایم بیاورید، تا من آن را جایگزین دست کوچک طلائی اصلی نمایم زیرا اگر رام کننده اژدها بفهمد که دست کوچک طلائی‌اش گم شده است، سریعاً تمامی افرادی از جمله: اجنه، دیوها و شیاطین را برای یافتن آن فرا خواهد خواند و همه توانش را برای پیدا کردن آن بسیج خواهد کرد آنگاه ما هر دو جان خویش را از دست خواهیم داد. گربه سیاه در ادامه گفت: بنابراین همین الان به آشپزخانه قصر بروید و دست کوچکی با انگشتانی ممت شده بتراشید بطوریکه انگشت شصت بر روی سایر انگشت‌ها بسته شده باشد آنگاه روی آن را با پودر طلا که برای تهیه بستنی و شیرینی سلطنتی مصرف می‌کنید، بپوشانید. شما باید دست کوچک طلائی تقلبی را فردا شب در همین ساعت و همین جا برایم بیاورید.

شاهزاده جوان که اینک امیدوار شده بود، بلافاصله به آشپزخانه رفت و ساعت‌های باقیماندل آن شب را تا صبح به تراشیدن و رنگ کردن یک دست کوچک طلائی مشغول شد.



شاهزاده جوان شب بعد، دست کوچک طلائی تراشیده شده را به گربه سیاه تحویل داد. گربه سیاه دست کوچک تقلبی را به دهان گرفت انگار که موشی را شکار کرده و برای بچه هایش به لانه می‌برد. او آنگاه با خونسردی از کنار پلنگ‌های سیاه عبور کرد و به اتاق خواب رام کننده اژدها وارد شد.

گربه سیاه در همان لحظه‌ای که در حال برداشتن دست طلائی حقیقی از زیر بالش جادوگر بود، ناگهان رام کننده اژدها از خواب بیدار شد.

گربه سیاه که انتظار چنین حادثه‌ای را داشت، با هوشیاری تمام وانمود کرد که مشغول شکار کردن یک موش بازیگوش است لذا جادوگر نیز توجهی به او نکرد و مجدداً به خواب عمیقی فرو رفت.

زمانیکه گربه سیاه برای دفعه دوم دستش را به زیر مکتای رام کننده اژدها برد آنگاه دو دست کوچک را در کنار یکدیگر لمس نمود و آنها را بیرون کشید. گربه سیاه بدین ترتیب نمی‌توانست تشخیص بدهد، که کدام دست طلسم واقعی و کدام دست تقلبی هستند. او بنابراین سریعاً دست بکار شد و یکی از دست‌ها را مجدداً به زیر مکتا بازگرداند و دست دومی را برداشت و سریعاً به نزد شاهزاده جوان آورد و کل قضایا را برای وی توضیح داد.

شاهزاده وقتی که دست طلائی موجود را با آنچه خودش تراشیده بود، مقایسه نمود، یقین یافت که دست کوچک طلائی که گربه سیاه با خودش آورده است، با آنچه او شب قبل تراشیده بود، اندکی تفاوت دارد.

سرانجام روز هفتم فرا رسید. در آن روز رام کننده اژدها، سگ آبی رنگ و تمام جادوگران و ساحران آن حوالی سوار قایق شدند و برای شرکت در جشن ازدواج ملکه سرزمین فانوس‌ها و جادوگر بزرگ بادبان بر افراشتند. قایق بزرگ فلزی را که با هزاران فانوس کوچک قرمز رنگ تزئین شده بود، اینک آماده حرکت کردن و حمل تمامی مدعوین جادوگر به سمت لنگرگاه سرزمین فانوس‌ها بود.

جادوگر بزرگ و تمامی دوستان و همراهانش سوار قایق فلزی بزرگ شده بودند و شناور بلافاصله جزیره را به طرف مقصد ترک نمود.

شاهزاده از فراز پرتگاه بزرگ به نظاره کردن قایق بزرگ آذین شده ایستاده بود. آشوب و اضطراب در قلبش غوغائی بپا کرده بودند.

شاهزاده با خود اندیشید: اگر رام کننده اژدها همچنان طلسم واقعی را به همراه داشته باشد آنگاه به راحتی خواهد توانست از گرداب جادوئی مخوف بگریزد و با ملکه زیبای سرزمین فانوس‌ها ازدواج نماید.

قایق بزرگ بر سرعت خویش افزود. قایق جادوگر و همراهانش اینک به اندازه کافی از جزیره فاصله گرفته بود.

شاهزاده با قلبی غمگین و ناامید اندیشید: همه چیز از دستم رفت و آرزوهایم نابود شدند. از این قرار معلوم است که رام کننده اژدها طلسم واقعی را همراه داشته است.

شاهزاده در این هنگام بی اختیار دست کوچک طلائی را که گربه سیاه برایش آورده بود، از جیب خویش بیرون آورد و آن را از بالای صخره بلند به درون آب اقیانوس انداخت.

ناگهان فریادی بلند و وحشتناک در هوا پیچید و آب اقیانوس شدیداً متلاطم شد و گردابی عظیم شکل گرفت.

شاهزاده مشاهده کرد که فانوس‌های قرمزی که بر روی قایق بزرگ نصب شده بودند، بدور خودشان می‌چرخند و می‌چرخند و هر لحظه سرعت بیشتری می‌گیرند، تا اینکه سرانجام بطور کامل درون اقیانوس تاریک فرو رفتند و از دیدگان شاهزاده ناپدید شدند.

شاهزاده که با دیدن این ماجرا مات و مبهوت مانده بود، بر خودش مستولی شد. او از صخره بزرگ پائین آمد و پس از اندکی جستجو در ساحل توانست با کمک خدمتکاران ملکه قایق دیگری را در همان اطراف بیابد. او سپس با اندکی جستجو توانست طلسم را در ساحل اقیانوس پیدا کند و با خودش بردارد.

شاهزاده سپس تمامی خدمتکاران، گربه سیاه و بچه گربه‌ها را سوار قایق نمود و به طرف لنگرگاه ساحلی سرزمین فانوس‌ها بادبان بر افراشت.

شاهزاده پس از طی مسافتی به مقصد رسید و سریعاً به قصر ملکه رفت تا او را از ماجرای موفقیتش با خبر سازد.

ملکه با شنیدن گرفتار شدن جادوگر در گرداب جادوئی خودش درون اقیانوس تاریک بسیار خوشحال شد و از شدت شادمانی شروع به گریستن نمود.

شاهزاده جوان و ملکه زیبا چند روز پس از آن بلافاصله با یکدیگر ازدواج کردند و تا سال‌های متمادی در کنار همدیگر با خوشبختی و شادکامی روزگار گذراندند. ■





بر تعداد تظاهرکنندگان اضافه می‌شد طوری که چهار دیواری کالج برایشان تنگ می‌شد و حتی دسته آن‌ها تا بیرون از کالج هم ادامه می‌یافت و حالا؟ حالا آن قدر آرام بود که حتی صدای بلندی هم شنیده نمی‌شد. حرف زده می‌شد ولی در حد درگوشی و نجوا.

- رفیق! برادرم با پرواز دیشب آمده.

- جدی؟

- کمی بعد از شروع درگیری‌ها رفته.

- دقیقاً همان موقع درگیری‌ها شروع شده بود. می‌گفت که از اینترکونت^{۱۳} تا فرودگاه رسیدن خیلی سخت شده بود. در مسیر فقط تانک بود و تانک. می‌گفت که وقتی ما به طرف هواپیما می‌رفتیم، چنان صدایی آمد که انگار توپ شلیک کردند و بعد چنان دودی بلند شد انگار جنگ شده و وقتی هم هواپیما بلند شد و ما بیرون را نگاه کردیم تا دور دست‌ها فقط دود بود و دود.

- واقعاً؟

- ولی باید دید بعداً چه خواهد شد؟

- هر چه می‌خواهد بشود، بنگالی‌های حرامزاده که کارشان تمام شد.

- حرامزاده‌ها. چشم‌درچشم او غرغر کرد:

- حالا متوجه می‌شوند.

خوشحالی، بیزاری، نفرت، خشم... در هر صورت تمام صحبت‌ها مخفیانه و در گوشه بود. نفسش بند آمد. دلش می‌خواست از آن فضای بسته خارج شود.

دوی ملأ تا مسجد است.^{۱۴} دوباره همان شیراز ولی فضای آنجا نیز بسته بود، نه صدایی، نه غوغایی، نه قهقهه‌ای، نه صدای بلندی. فقط از حالات چهره‌ها معلوم بود که درباره مسئله مهمی بحث می‌شود.

- دیروز این‌جا آن همه غوغا بود... و امروز...

امروز مال‌رود^{۱۲} را سوت‌و‌کور می‌دید و افسرده بود، دیروز این‌جا عجب قیامتی برپا بود: اتومبیل‌هایی که شیشه‌هایشان ریزش شده بود، اتوبوسی که نیمه‌سوز در وسط خیابان افتاده بود و خبر از قیامتی می‌داد که در شرف وقوع بود. سنگ‌پرانی، شعار و فریاد، تظاهرات، مسافران عصبانی، مغازه‌های تعطیل، کرکره‌های کشیده، آجرهای پراکنده در خیابان و اتوبوس‌های لرزانی که از شیشه‌ها نجات یافته بودند و تک‌وتوک ریکشایی... حال فقط سکوت بود و خیابان از این‌سو تا آن‌سو تمیز تمیز بود. نه آجری ریخته بود و نه خرده شیشه‌ای پخش شده بود. آمدو شد اتومبیل‌ها بسیار روان بود. اتومبیل‌ها به آرامی در پی هم می‌رفتند و شیشه‌هیچ کدام شکسته به نظر نمی‌آمد. خیلی تعجب کرد، به نظر می‌رسید دیروز که شیشه تمام اتومبیل‌ها ریزش شده ولی حالا تمام اتومبیل‌های شهر سالم هستند و اتوبوسی که دیروز عصر در وسط جاده نیمه‌سوز افتاده بود، حالا کج‌رفته بود؟ آنجا، کنار پمپ‌بنزین اتومبیل واژگون همان‌طور افتاده بود ولی حالا دیگر در چشمان هیچ رهگذری نشانی از کاوش و تعجب نبود، انگار این اتومبیل در زمان گذشته واژگون شده و حالا در امتداد زمان از بیدار شدن محروم است. از کنار مغازه مشروب‌فروشی بزرگ که عبور می‌کرد با دقت به شیشه‌های شکسته شده‌ای که داخل و خارج مغازه ریخته شده بودند، نگاه کرد. شیشه‌های شکسته چنان غمازی می‌کردند که معلوم بود، دیروز این‌جا اتفاقات زیادی افتاده ولی امروز خبری نیست. حتماً دوباره در بازارچه چیزی شده. شوروغوغای دیروز هر قدر عجیب بود، سکوت امروز از آن هم تعجب‌آورتر بود. این نیز عجیب به نظر می‌آمد که به‌اندازه تمام گلدان‌هایی که دیروز، بیرون ایوان کالج، روی چمن‌ها واژگون افتاده بودند، امروز گلدان‌هایی با سلیقه و هنرمندی چیده شده بود. نظم و انضباط به کالج برگشته بود. کلاس‌ها مرتب شده بودند. روبه‌روی ساختمان کالج، روی چمن‌ها، دانشجویان دسته‌دسته، قدم می‌زدند. پسرها با یک شب چقدر آرام شده بودند. تا دیروز عجب دنیایی بود! با کلامی حرف از شدت خشم صورت‌هایشان سرخ می‌شد و رگ‌های گردنشان بیرون می‌زد و با تمام توان از گلویشان کار می‌کشیدند: فحش و ناسزا، شعار و شعار... عجب تأثیری هم داشت! لحظه‌به‌لحظه

^{۱۲} Intercontinental

^{۱۳} اینترکنتیننتال (به انگلیسی: InterContinental) مجموعه هتل‌های لوکس آمریکایی تحت مالکیت گروه هتل‌های اینترکنتیننتال.

1. معادل دوی گربه تا گنجه است: کسی که عادت به انجام کار خاصی کرده و فقط همان را انجام می‌دهد.



- اوهوم! و امروز! عرفان این را به آرامی گفت و بعد چایش را نوشید.

- من دیروز واقعاً ترسیده بودم. به نظر می‌رسید که فردا... خودش هم نمی‌دانست که در ادامه چه باید بگوید.

عرفان با تمسخر و شوخی گفت: «خب بهتر شد».

- از یک لحاظ بهتر شد.

- ما هر بار همین را می‌گوییم ولی بعد معلوم می‌شود که بهتر نشده.

- هیچی نفهمیدم.

- من هم نمی‌فهمم ولی به نظرم می‌آید که چیزی شده.

- چی شده؟

- همین دیگر، معلوم نیست. ولی حال معلوم هم بشود خب توش چی هست؟ همان چیزی که من به‌طور مبهم حس می‌کنم، همش همان است.

عرفان چه چیزی را به‌طور مبهم احساس می‌کرد؟ ترسی که وجودش را فرا گرفته بود، به‌خاطر چه موضوعی بود؟ جوابی به ذهن ذاکر نرسید، بعد حرفش را عوض کرد.

- امروز سلامت و اجمل کجا هستند؟

- امروز آن‌ها در سوراخ‌هایشان هستند و وقتی از سوراخ‌هایشان بیرون می‌آیند که فصل بیرون آمدن باشد. امروز فصل عوض شده.

- بفرما! دوستان هم آمد. او به سمت در نگاه کرد:

- کدام دوست؟

- همان مرد موسفید. آرام این حرف را زد. همان موقع مرد موسفید در را باز کرد و مستقیم به‌طرف آن‌ها آمد.

- می‌توانم بنشینم؟ فقط چند دقیقه وقتتان را می‌گیرم.

- حتماً، حتماً. وقتی این را می‌گفت به چهره عرفان نگاه کرد که قیافه‌اش داد می‌زد که این مداخله را دوست ندارد.

- نظرتان چیست؟ اوضاع بهتر شده یا بدتر؟

عرفان با تمسخر گفت: «نظر شما چیه؟ خیلی بهتر شده».

- خوب من نمی‌دانم خوب شده یا بد؟ همین قدر می‌دانم که اگر این جور می‌شود پاکستان را نجات داد، خوب...

- چطوری؟ این‌طوری؟ عرفان خیلی عصبانی شده بود.

مرد موسفید به عرفان نگاه کرد و با آرامش گفت:

- شما به موهای سفیدم نگاه می‌کنید.

- دارم می‌بینم، همه‌اش سفید است. شما می‌خواهید که موهای سفیدت را واسطه کنی؟

- نه.

- خب؟

- می‌خواهم بگویم که چطور سفید شدند؟

- با گفتنش چی عوض می‌شود؟

- خیلی فرق می‌کند، وقتی من از خانه حرکت کردم، تمام موهایم سیاه بودند. آن موقع سنم چقدر بود؟ حدود بایست یا بیست و یک سال، وقتی به پاکستان رسیدم و بعد از حمام درآینه نگاه کردم،

تمام موهای سرم سفید شده بود. این اولین روز من در پاکستان بود. از خانه با تمام خانواده خارج شدم، به پاکستان که رسیدم سرم سفید شده بود و تنهای تنها بودم.

ساکت شد و بدون اینکه نگاه کند که حرفش چه اثری گذاشته، بلند شد رفت. انگار تمام چیزی که باید می‌گفت را گفته بود. حالا آرام و خاموش در کنج خودش نشسته بود و در حال سفارش چای به عبدل بود.

□□□

یواشکی از پنجره بیرون را نگاه کرد، جایی که میدان روه‌برویش بعد از چندین شب، خالی و خاموش به نظر می‌رسید. شاید بهتر بشود. هر روز جلسه، جلسه، نفس راحتی کشید و با رختخوابش کشتی گرفت. «امشب با آرامش می‌شود خوابید». پهلوی به پهلوی شد ولی نخیر! خواب، فرسنگ‌ها از چشمانش دور بود. بر خواهش پهلوی عوض کردن غلبه کرد و تا مدت‌ها چشمانش را روی هم گذاشت و آرام ماند انگار هر لحظه ممکن است خوابش ببرد. ولی ذهنش داشت حرف می‌زد: حرف‌های همه‌جا و قصه‌های زمان‌های مختلف. بعضی از آن‌ها متعلق به زمان حال بودند و برخی مربوط به زمان‌های گذشته. امروز هرطور شده بود، من دوره مغول را تمام کرده بودم. تدریس تاریخ کارکسالت‌آوری است و تاریخ‌خواندن؟ پسرها سؤال‌های مضحکی می‌پرسند. و ذهن؟ پسری بلند شد و ایستاد:

- آقا.

- بله بپرس.

- آقا! مغول‌ها همگی برادرهای تنی و ناتنی بودند؟

- بنشین. از همه تاریخ، تو فقط همین به ذهن آمد که بپرسی؟

من سرزنش کردم و سرجایش نشاندم، سؤال بی‌معنی. تنی و ناتنی حرف بی‌معنی است. هابیل و قابیل برادر ناتنی نبودند. تاریخ و قبل از تاریخ. اساطیر، قصه‌ها، حکایت‌ها، داستان‌های برادران. آن‌هایی که در حیات پدرشان... آن‌هایی که بعد از مرگ پدرانشان... حالا باید خوابید.

چون فردا باید به کالج برود. دوباره همان تاریخ بدبخت. تدریس تاریخ به پسرها، چه کار کسالت‌آوری است و خواندنش هم. تاریخ دیگران را می‌توان با اطمینان خواند همان‌طور که داستان را می‌توان با اطمینان خوانده می‌شود. ولی تاریخ خودمان؟ من از تاریخ خودمان گریزانم و در زمانه حال نفس می‌کشم. سرگرم‌کننده است. ولی حال بی‌رحم، ما را به سمت تاریخ هل می‌دهد. ذهن دارد حرف می‌زند. شما موهای سرم را نگاه می‌کنید؟ نگاه می‌کنم، همگی سفید هستند. عرفان پرسش صاف و ساده این بدبخت را با چه لحن زنده‌ای جواب داده بود. می‌خواهم بگویم که چطور سفید شدند... به پاکستان که رسیدم، سرم سفید بود و من تنها بودم.

اولین روز آن شخص در پاکستان، و اولین روز من. اولین روز من در پاکستان... ■





بخش دهم

فریب خورده تخصص

شرط بسته شده بود، آن هم روی سرنوشت بشر.

در یک سوی این شرط‌بندی پائول ارلیش^{۱۵}، زیست‌شناس دانشگاه استنفورد قرار داشت. ارلیش در اظهارات‌اش در کنگره، در برنامه نمایش/مشب^{۱۶} (بیست مرتبه) و در کتاب پرفروش‌اش بمب جمعیت^{۱۷} منتشر شده در سال ۱۹۶۸، اصرار داشت که برای جلوگیری از نابودی و پایان دنیا ناشی از رشد بیش‌ازحد جمعیت بسیار دیر شده است. در گوشه پایین سمت چپ جلد کتاب‌اش فتیله روشن و متصل به بمبی به تصویر کشیده شده بود که یادآوری می‌کرد «زمان انفجار نزدیک است». ارلیش هشدار می‌داد که کمبود منابع در طول یک دهه میلیون‌ها نفر را از شدت قحطی و گرسنگی به کام مرگ خواهد فرستاد. مجله جمهوری نوین^{۱۸} هشدار داد که جمعیت جهان از مقدار مواد غذایی پیشی گرفته است و ادعا کرد که «قحطی آغاز شده است.» محاسبه ابتدایی و ساده ریاضی می‌توانست این ادعا را تأیید کند: جمعیت جهان به‌صورت تصاعدی بالا می‌رفت و تأمین و عرضه مواد غذایی خیر. ارلیش پروانه‌شناس بود و در کار خود مهارت زیادی داشت. او به‌خوبی می‌دانست که طبیعت بی‌رحمانه جمعیت جانوران را کنترل می‌کند. جمعیت به‌شدت افزایش می‌یافت، تمامی منابع غذایی در دسترس را مصرف می‌کرد و سپس از بین می‌رفت. او می‌نویسد: «شکل منحنی رشد جمعیت برای تمام زیست‌شناسان تصویری آشناست.»

ارلیش تمام سناریوهای فرضی محتمل را تحت عنوان «انواع فجایی که ممکن است رخ دهد» در کتاب‌اش مطرح کرد. در یکی از سناریوها، در دهه ۱۹۷۰ میلادی ایالات متحده و چین یکدیگر را مقصر قحطی سراسری می‌دانند و در نهایت وارد جنگ هسته‌ای می‌شوند. این سناریوی معتدل بود. در سناریوی بدبینانه، قحطی سراسر کره زمین را درمی‌نوردد.

¹⁵ Paul Ehrlich

¹⁶ The Tonight Show

¹⁷ The Population Bomb

¹⁸ The New Republic

آشوب و حکومت نظامی بر شهرها حاکم می‌شود. مشاوران زیست‌محیطی رئیس‌جمهور آمریکا پیشنهاد می‌کنند که سیاست تک فرزندی و نیز عقیم‌سازی افراد با بهره‌ هوشی پایین اجرا شوند. روسیه، چین و ایالات متحده به جنگی هسته‌ای کشیده می‌شوند که دوسوم نیم‌کره شمالی غیرقابل سکونت می‌شود. جوامعی جدا افتاده‌ای در نیم‌کره جنوبی برای بقا تلاش می‌کنند، اما تغییرات آب‌وهوایی خیلی زود نژاد انسان را از میان خواهد برد. در سناریوی «خوش‌بینانه»، کنترل جمعیت آغاز می‌شود. پاپ از کاتولیک‌ها می‌خواهد که فرزندان کمتری به دنیا بیاورند و از سقط جنین حمایت می‌کند. قحطی گسترش می‌یابد و کشورها در تکاپو می‌افتند. در اواسط دهه ۱۹۸۰، موج اصلی مرگ‌ومیر به پایان می‌رسد و زمین‌های کشاورزی دوباره احیا می‌شوند. سناریوی خوش‌بینانه تنها مرگ نیم میلیارد نفر را، اندکی کمتر و یا بیشتر، در اثر قحطی پیش‌بینی می‌کند. ارلیش می‌نویسد: «من شما را به چالش دعوت می‌کنم تا سناریوی خوش‌بینانه‌تری تصور کنید.» و اضافه می‌کند که او سناریوهایی که در آن موجودات فضایی خیرخواه با بسته‌های آذوقه از راه می‌رسند را در نظر نمی‌گیرد.

اقتصاددانی به جولین سایمن^{۱۹} چالش ارلیش را پذیرفت و سناریوی خوش‌بینانه‌تری متصور شد. اواخر دهه ۱۹۶۰ تبدیل به اوج «انقلاب سبز» شد. فناوری از دیگر بخش‌ها-روش‌های کنترل آب، بذره‌ای پیوندی، راهبردهای مدیریتی- به بخش کشاورزی آورده شدند و بازدهی محصولات کشاورزی در حال افزایش بود. سایمن متوجه شد که نوآوری معادلات را به هم می‌زند. در واقع انسان‌های بیشتر کلید حل این معما بودند، زیرا افزایش جمعیت به معنی افزایش ایده‌های فوق‌العاده و افزایش دستاوردهای فناورانه بود. بنابراین سایمن شرطی را پیشنهاد کرد. ارلیش می‌توانست پنج فلز را انتخاب کند که انتظار دارد با توجه به کاهش منابع و هرج‌ومرج به وجود آمده طی دهه آتی افزایش قیمت بیابند. ارلیش می‌بایست مقداری از این پنج فلز را انتخاب کند که ارزش آن‌ها در مجموع برابر با هزار دلار شود. اگر پس از گذشت یک دهه، قیمت آن‌ها کاهش یافت، ارلیش می‌بایست تفاوت قیمت را به سایمن بپردازد. اگر قیمت‌ها افزایش داشت، سایمن مجبور بود

¹⁹ Julian Simon



افزایش قیمت را بپردازد. تعهد ارلیش در بدترین حالت بیش از هزار دلار نمی‌شد، درحالی‌که ریسک سایمن سقفی نداشت. شرط‌بندی در سال ۱۹۸۰ به‌طور رسمی آغاز شد.

در اکتبر ۱۹۹۰، سایمن چکی به مبلغ ۵۷۶/۰۷ دلار را در صندوق پستی‌اش یافت. ارلیش بدجوری شرط را باخته بود. قیمت تک‌تک آن فلزات کاهش یافته بود. تغییرات فناورانه نه تنها از افزایش جمعیت حمایت کرده بود، بلکه سرانه منابع غذایی در تک‌تک قاره‌ها را سال به سال افزایش داده بود. درست است که نسبت جمعیتی که دچار سوءتغییه هستند تا رقم صفر فاصله بسیاری دارد، اما هرگز به اندازه امروز پایین نبوده است. در دهه ۱۹۶۰، از هر صد هزار نفر جمعیت در جهان، سالیانه پنجاه نفر از گرسنگی جان می‌دادند؛ اکنون این عدد به ۰/۵ نفر در سال رسیده است. حتی بدون کمک پاپ، نرخ رشد جمعیت جهانی سیر نزولی پر شتابی پیدا کرد که تا امروز ادامه دارد. با کاهش نرخ مرگ‌ومیر کودکان و افزایش سطح سواد (به‌ویژه برای زنان) و توسعه، نرخ زادوولد نیز کاهش یافت. بشر با ادامه رشد جهانی نیاز به نوآوری بیشتری دارد، اما نرخ رشد به شدت در حال کاهش است. مطابق با پیش‌بینی‌های سازمان ملل، تا پایان قرن کنونی، جمعیت جهان به اوج خود نزدیک می‌شود-نرخ رشد به صفر می‌رسد- و یا حتی ممکن است منفی شود.

پیش‌بینی‌های ارلیش در رابطه با قحطی، به شکل تعجب‌آوری بد بود. او این پیش‌بینی‌ها را در هنگامی انجام داد که توسعه فناورانه در حال ایجاد دگرگونی‌های وسیع در اوضاع نامساعد جهانی بود و از اندک زمانی قبل، نرخ رشد جمعیت وارد روند نزولی طولانی شده بود. باینهمه، دقیقاً در همان سالی که ارلیش شرط را باخت، ادعای خود را در ابعادی بزرگتر در کتاب دیگری مطرح کرد. درست است که جدول زمانی اندکی کند پیش‌رفته است، اما «بمب جمعیت اکنون منفجر شده است.» ارلیش به‌رغم پیش‌بینی‌های نادرستی که یکی پس از دیگری انجام داده بود، هواداران بسیاری برای خود دست‌وپا کرده بود و هم‌چنان جوایز معتبری دریافت می‌کرد. سایمن به پرچمدار پژوهشگرانی بدل شد که باور داشتند ارلیش اصول اقتصادی را نادیده می‌گیرد و از جریان مدام پیش‌بینی‌های نادرست او به ستوه آمده بودند. طرفداران سایمن اعتقاد داشتند که مقررات افراطی مورد حمایت ارلیش، منجر به سرکوبی نوآوری‌هایی می‌شد که بشر را از فجایع نجات داده بود. هر دوی این افراد سردمدار حوزه‌های خود بودند و هر دو در اشتباه.

در ادامه وقتی اقتصاددانان قیمت فلزات را در دوره‌های ده ساله و در بازه زمانی ۱۹۰۰ تا ۲۰۰۸ بررسی کردند، بازه‌ای که طی آن جمعیت جهان چهار برابر شد، دریافتند که ارلیش در شصت‌ودو درصد از مواقع می‌توانست پیروز شود. قیمت کالاها شاخص مناسبی برای بررسی تاثیرات جمعیتی، آن‌هم در یک دوره ده ساله، محسوب نمی‌شود. متغیری که هر دو نفر اطمینان داشتند که از جهان‌بینی‌شان حمایت می‌کند، در واقع کارکرد چندانی نداشت. قیمت کالاها براساس چرخه‌های کلان اقتصادی نوسان می‌کرد و رکود و بحران اقتصادی در زمان شرط‌بندی، قیمت‌ها را پایین آورده بود. ارلیش و سایمن ممکن است که سکه‌ای به هوا پرتاب کنند و هردو اعلام پیروزی کنند.

هردوی آن‌ها تحقیق کرده بودند. هردو به علم و برتری مسلم حقایق ایمان داشتند. اما هردو مرد به نادیده گرفتن ارزش ایده‌های دیگران پافشاری کردند. ارلیش درباره جمعیت اشتباه می‌کرد (و همین‌طور آخرالزمان و نابودی)، اما درباره تخریب محیط‌زیست حق با او بود. سایمن درباره تأثیر نبوغ انسان بر منابع غذایی و انرژی درست می‌گفت، اما ادعایش مبنی بر این‌که بهبود کیفیت آب‌وهوا مهر تاییدی است بر پیش‌بینی‌های او اشتباه بود. در کمال تعجب، این بهبودها به‌صورت طبیعی از ابتکارات فناورانه سرچشمه نگرفت، بلکه در اثر اعمال فشار ارلیش و امثال او برای وضع مقررات حاصل شدند.

پل سابین، تاریخ‌دان دانشگاه پیل می‌نویسد: «در حالت مطلوب، افرادی که از نظر فکری با یکدیگر اختلاف نظر دارند، استدلال‌های یکدیگر را دقیق‌تر و بهتر می‌کنند. دقیقاً برعکس این موضوع برای پائول ارلیش و جولین سایمن اتفاق افتاد.» هرچه این افراد در مورد نظر خود اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردند، متعصب‌تر و کوتاه‌بین‌تر می‌شدند و نقاط ضعف مدل‌های آنان بیشتر به چشم می‌آمد.

نوع به‌خصوصی از اندیشمندان وجود دارند که حتی در مواجهه با حقایق و شواهد متضاد، بیشتر بر تک ایده خودشان پافشاری می‌کنند و با گردآوری اطلاعات بیشتر برای ذهنیتی که از دنیا ساخته‌اند، پیش‌بینی‌های نادرست‌تری ارائه می‌دهند. این افراد هر روز در تلویزیون و خبرها حضور دارند و درحالی‌که ادعای پیروزی دارند و بیشتر به آن‌ها استناد می‌شود، پیش‌بینی‌های بد و بدتری ارائه می‌دهند.

●●●



این قضیه از جلسه انجمن شورای ملی پژوهش در سال ۱۹۸۴ با موضوع روابط آمریکا و شوروی آغاز شد. فیلیپ تتلاک^{۲۰}، روان‌شناس و کارشناس مسائل سیاسی که به تازگی به انجمن پیوسته بود، سی‌ساله بود و با اختلاف جوان‌ترین عضو ارشد انجمن بود. او با دقت تمام به صحبت‌های اعضاء درباره اهداف شوروی و سیاست‌های آمریکا گوش می‌کرد. کارشناسان شناخته‌شده با اطمینان پیش‌بینی‌های تمام و کمالی ارائه می‌دادند و تتلاک متعجب می‌شد از این که می‌دید نظرات آنان اغلب کاملاً با یکدیگر در تضاد بود و در برابر استدلال‌های مخالف هیچ انعطافی نشان نمی‌دهند و غیرقابل نفوذ هستند.

تتلاک تصمیم گرفت که پیش‌بینی‌های متخصصان را در بوته آزمایش بگذارد. در اوج جنگ سرد، او شروع به جمع‌آوری و بررسی پیش‌بینی‌های کوتاه‌مدت و بلندمدت ۲۸۴ کارشناس کاملاً متخصص کرد (این متخصصان عمدتاً دارای مدرک دکترا بودند) که به‌طور میانگین بیش از دوازده سال تجربه تخصصی داشتند. سئوالات پژوهش سیاست و اقتصاد بین‌الملل را پوشش می‌دادند و برای اطمینان از کاربردی بودن پیش‌بینی‌ها، متخصصان می‌بایست احتمالات مشخصی را برای اتفاقات آتی در نظر می‌گرفتند. نتایج، جهان بسیار بدسرشتی را ترسیم کرد.

متخصصان، به‌طور میانگین، پیش‌بینی‌کنندگان وحشتناکی بودند. حوزه تخصص، طول تجربه کاری، مدارک دانشگاهی و حتی (برای برخی از آنها) دسترسی به اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی شده هم هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. آنها در پیش‌بینی‌های کوتاه‌مدت، پیش‌بینی‌های بلندمدت و مربوط به حوزه‌های گوناگون، عملکرد افتضاحی داشتند. پانزده درصد از رویدادهایی که متخصصان احتمال وقوع آنها را غیرممکن و یا نزدیک به غیرممکن می‌دانستند، در عمل اتفاق افتادند. بیش از یک چهارم از رویدادهایی که متخصصان از وقوع آنها اطمینان داشتند، هرگز اتفاق نیفتادند. حق با ضرب‌المثل دانمارکی است که هشدار می‌دهد: «پیش‌بینی کردن به‌ویژه درباره آینده کار دشواری است.» پیش‌بینی‌های افراد غیرمتخصص هم راه‌گشا تر نبود، اما حداقل احتمال این که رخدادهای آتی را غیرممکن و یا کاملاً ممکن بدانند کمتر بود؛ پیش‌بینی‌هایی که منجر به خطاهای فاحشی شود که احساس گناه را به همراه داشته باشد، البته اگر متخصصان اصلاً به احساس گناه اعتقادی می‌داشتند.

بسیاری از متخصصان، حتی پس از مواجهه با نتایج پیش‌بینی‌شان، هرگز زیر بار وجود خطاهای نظام‌مند در قضاوت خود نرفتند. این افراد موفقیت را ثمره شایستگی خود می‌دانستند - مهارتشان مشخصاً آنها را قادر ساخته بود که جهان را بشکافند. اما در هنگام شکست‌ها و غفلت‌های آشکار، همواره آن را ناچیز می‌شمردند و آن را اتفاقی می‌دانستند. آنها اصرار داشتند که موقعیت را به خوبی درک کرده‌اند و اگر تنها جزئی کوچک به شکلی متفاوت رقم می‌خورد، پیش‌بینی‌شان کاملاً درست از آب درمی‌آید و یا مانند ارلیش، درک آنها درست بود، تنها اندکی در زمان‌بندی به خطا رفته بودند. پیروزی‌ها همیشه قاطع و حساب‌شده بودند، اما در شکست‌ها همیشه ردی از بدشانسی وجود داشت که مانع رسیدن آنها به پیروزی می‌شد. متخصصان با این که پیوسته شکست می‌خوردند، خود را شکست‌ناپذیر می‌دانستند. تتلاک نتیجه می‌گیرد: «پیش‌بینی‌کنندگان اغلب رابطه نحوه عملکرد خود و نظری که درباره آن عملکرد دارند را به شکلی عجیب معکوس می‌کنند.»

میان شهرت و دقت نیز «رابطه معکوس و به‌خطارفته‌ای» وجود دارد. هرچه متخصص پیش‌بینی خود را بیشتر در بوق و کرنا می‌کرد و برنامه‌های تلویزیونی و صفحات روزنامه‌ها را بیشتر پر می‌کرد، احتمال به خطا زدن او بیشتر می‌شد. تتلاک و همکارش در کتاب هنر پیش‌بینی^{۲۱} خیلی موجز و مختصر این موضوع را بیان می‌کنند: «تقریباً به دقت دارت انداختن یک شامپانه.»

پیش‌بینی‌های اولیه پژوهش تتلاک به آینده اتحاد جماهیر شوروی مربوط بود. دسته‌ای از کارشناسان (اغلب لیبرال) اعتقاد داشتند که میخائیل گورباچف اصلاح‌طلبی مصمم است که می‌تواند شوروی را دگرگون کند و برای مدتی از فروپاشی آن جلوگیری کند؛ دسته‌ای از کارشناسان (اغلب محافظه‌کار) که احساس می‌کردند شوروی به خاطر ساختار سرکوب‌گری که دارد، قادر به هیچ اصلاحاتی نیست و مشروعیت‌اش را از دست خواهد داد. هر دو طرف تا اندازه‌ای اشتباه و تا حدی درست می‌گفتند. گورباچف با باز کردن دروازه‌های اتحاد جماهیر شوروی و قدرت دادن به شهروندان، اصلاحاتی واقعی را رقم زد، اما درحالی‌که نظام مشروعیت‌اش را از دست داده بود، این اصلاحات نیروهای جمهوری‌های خارج از روسیه را آزاد کرد. نقطه شروع این اتفاق از استونی بود و این نیروها

²¹ Superforecasting

²⁰ Philip Tetlock



اتحاد جماهیر شوروی را تکه پاره کردند. هر دو جناح متخصصان از پایان سریع اتحاد جماهیر شوروی شگفت زده شدند و پیش‌بینی‌هایشان از سیر وقایع اشتباه بود. اما در این میان، گروه کوچکی از کارشناسان توانسته بودند ابعاد گسترده‌تری از وقایع را پیش‌بینی کنند.

آن‌ها، برخلاف ارلیش و سایمن، بر رویکرد منفردی پافشاری نکرده بودند. آن‌ها توانسته بودند که از هر استدلالی تکه‌ای بردارند و جهان‌بینی‌های به ظاهر متضاد را به هم پیوند بزنند و یکپارچه سازند. آن‌ها تصدیق کردند که گرباچف یک اصلاح طلب حقیقی است و همین‌طور شوروی مشروعیت خود را خارج از مرزهای روسیه از دست داده است. برخی از این یکپارچه‌سازها درحقیقت پیش‌بینی کرده بودند که پایان کار شوروی نزدیک است و اصلاحات حقیقی نقش کنش‌یار یا کاتالیزور را ایفا می‌کند.

یکپارچه‌سازها تقریباً در پیش‌بینی تمامی موارد از همتایان خود پیشی گرفته بودند، اما در پیش‌بینی‌های بلندمدت برتری آن‌ها کاملاً مشهود بود. سرانجام تتلاک نام‌های مستعاری پیشنهادی کرد (برگرفته از فیلسوفی به نام آیزایا برلین^{۲۲}) که در میان پژوهشگران حوزه روان‌شناسی و گردآوری اطلاعات شهرت پیدا کرد: «خارپشت‌های باریک‌بین» که «یک مطلب عمده را می‌دانند» و «روبه‌های یکپارچه‌ساز» که «مطالب جزئی بسیاری را می‌دانند».

متخصصان خارپشت بسیار عمیق اما محدود بودند. برخی از آن‌ها تمام عمر زندگی حرفه‌ای خود را برای حل یک مسئله صرف می‌کردند. آن‌ها، مانند ارلیش و سایمن، از طریق نگاه کردن صرفاً از پشت عینک تخصصی خود، نظریه‌های مرتب و پیراسته‌ای را درباره‌ی چگونگی کارکرد جهان ارائه می‌دادند و سپس تمام رویدادها را به‌گونه‌ای تفسیر می‌کردند که با نظریه‌شان سازگار باشد. برطبق نظر تتلاک، خارپشت‌ها در حوزه تخصصی خود «فداکارانه تلاش می‌کنند تا برای مسائل نامشخص و مبهم به راه‌حل‌های قالبی برسند». پیامدها اهمیتی نداشتند، در صورت موفقیت و شکست خود را صاحب حق می‌دانستند و بیشتر در ایده‌های خود غرق می‌شدند. این موضوع آن‌ها را در پیش‌بینی گذشته کارآمد کرده بود، اما پیش‌بینی آینده هم‌چون شامپانزه‌های پرتاب‌کننده دارت عمل می‌کردند. تتلاک می‌نویسد، اما روبه‌ها «از طیف گلچین‌شده‌ای از حوزه‌ها برداشت می‌کنند و ابهام و تضاد را

می‌پذیرند.» درحالی‌که خارپشت‌ها نماینده محدودیت بودند، روبه‌ها از حوزه و نظریه‌ای منفرد فراتر می‌رفتند و تجسم گستره بودند.

در کمال تعجب، خارپشت‌ها در پیش‌بینی‌های مربوط به حوزه تخصصی خودشان بسیار ضعیف عمل می‌کردند. درواقع آن‌ها با کسب اعتبار و تجربه بیشتر در حوزه خود، عملکرد ضعیف‌تری از خود نشان می‌دادند. هرچه با اطلاعات بیشتری سروکار پیدا می‌کردند، بیشتر می‌توانستند هر روایتی را با جهان‌بینی خود تطبیق دهند. این موضوع به خارپشت‌ها مزیتی آشکار می‌داد. آن‌ها با تماشای تمامی رویدادهای دنیا از داخل سوراخ کلید ترجیحی خود، به‌سادگی از هر رویدادی، داستانی گمراهم مطابق میل خود می‌ساختند و آن را با قطعیت و قاطعیت تمام تعریف می‌کردند؛ به عبارت دیگر، استاد اجرا در برنامه‌های پربیننده بودند.

●●●

تتلاک مشخصاً یک روبه است. او استاد دانشگاه دولتی پنسیلوانیاست^{۲۳} و وقتی برای ملاقات با او به خانه‌اش رفتم، او را در میانه گفتگوی سیاسی خودمانی یافتیم که در آن همسرش و باربارا میلرز، همکارش که روان‌شناس و محقق برجسته در حوزه تصمیم‌گیری است حضور داشتند. تتلاک بحث را از مسیری شروع می‌کرد و سپس خودش را به چالش می‌کشید و از زاویه دیگری وارد می‌شد. او برای بیان نکته‌ای کوتاه درباره‌ی مبحثی در روان‌شناسی به اقتصاد، علوم سیاسی و تاریخ متوسل شد و پس از مکثی کوتاه گفت: «اما اگر پیش‌فرض‌های شما درباره‌ی طبیعت بشر و نحوه ساختن یک جامعه خوب متفاوت باشد، درباره‌ی این موضوع نظری کاملاً متفاوت خواهید داشت.» به محض ورود ایده‌ای جدید به گفتگو فوراً می‌گفت: «بهتر است جور دیگری هم به این موضوع نگاه کنیم» که همین امر موجب می‌شد او نقطه‌نظراتی از رشته‌های گوناگون و یا نظرات سیاسی و یا احساسی‌ای را مطرح کند. او ایده‌های متفاوت را مانند فیلترهای اینستاگرام امتحان می‌کرد تا جایی که به سختی می‌شد فهمید او خودش به‌راستی به کدام یک باور دارد.

در سال ۲۰۰۵، او نتایج پژوهش طولانی‌مدت خود از نحوه قضاوت و داوری متخصصان را منتشر کرد و این نتایج نظر سازمان فعالیت پروژه‌های پژوهشی پیشرفته اطلاعات (IARPA) را به خود جلب کرد. یارپا سازمانی دولتی است که از پژوهش‌های مربوط به دشوارترین چالش‌های جامعه



اطلاعاتی ایالات متحده حمایت می‌کند. در سال ۲۰۱۱، این سازمان رقابت برای پیش‌بینی چهارساله‌ای را به راه انداخت که در آن پنج گروه، هر کدام با سرپرستی یک پژوهشگر، رقابت می‌کردند. هر گروه به دلخواه خود می‌توانست اعضایش را انتخاب کند، آموزش دهد و یا بیازماید. برای چهارسال هر روز رأس ساعت ۹ صبح، به وقت شرق آمریکا، پیش‌بینی‌ها انجام می‌گرفت. پرسش‌ها دشوار بودند، از جمله: احتمال این که یکی از اعضای اتحادیه اروپا در تاریخی مشخص از آن اتحادیه جدا شود چقدر است؟ آیا شاخص بورس توکیو بالاتر از ۹,۵۰۰ بسته خواهد شد؟ احتمال وقوع برخورد دریایی و کشته شدن بیش از ده نفر در دریای چین شرقی چقدر است؟ پیش‌بینی‌کنندگان می‌توانستند هر چقدر می‌خواستند پیش‌بینی‌های خود را به‌روزرسانی کنند، اما سیستم امتیازدهی دقت پیش‌بینی‌ها را در طی زمان می‌سنجید، بنابراین یک پیش‌بینی بزرگ در لحظه پایانی و پیش از به اتمام رسیدن مهلت پرسش، امتیاز محدودی کسب می‌کرد.

گروهی که سرپرستی آن به عهده تتلاک و ملرز بود، «پروژه قضاوت خوب»^{۲۴} لقب گرفت. آن‌ها به جای استخدام متخصصان به نام و پرآوازه، در سال نخست رقابت از داوطلبان آزاد دعوت به عمل آوردند. پس از بررسی و غربالی ساده، سه‌هزاردویست نفر برای پیش‌بینی دعوت شدند. آن‌ها از میان این افراد، گروه کوچکی از روباه‌ترین پیش‌بینی‌کنندگان را شناسایی کردند- صرفاً افرادی باهوش با علائق و عادات مطالعاتی گسترده، اما بدون هیچ پیش‌زمینه به‌خصوصی- و پیش‌بینی‌های گروه را در مقایسه با آنان سنجیدند. آن‌ها همه را از دور رقابت خارج کردند.

در سال دوم، «پروژه قضاوت خوب»، «آبرپیش‌بینی‌کنندگان» را به‌صورت تصادفی در گروه‌های آنلاین دوازده نفره جای داد تا بتوانند ایده‌ها و اطلاعات را به اشتراک بگذارند. آن‌ها دیگر گروه‌های پیش‌بینی‌کننده وابسته به دانشگاه را با چنان اختلافی شکست دادند که سازمان یارپا این تیم‌های ضعیف‌تر را از رقابت کنار گذاشت. طبق نظر تتلاک، داوطلبانی که از عموم مردم انتخاب شده بودند، تحلیل‌گران اطلاعاتی با تجربه‌ای را که به داده‌های طبقه‌بندی شده n سترسی داشتند شکست دادند. (او به گزارشی از واشینگتن‌پست استناد می‌کند که نشان می‌داد پروژه قضاوت خوب چیزی در حدود

۳۰ درصد بهتر از گروه منتخب تحلیل‌گران اطلاعاتی عمل کرده است.)

آن‌ها نه تنها بهترین روباه‌های پیش‌بینی‌کننده انفرادی بودند، بلکه دارای خصوصیات بودند که آن‌ها را بدل به همکارانی مؤثر می‌کرد- همکارانی مؤثر در به‌اشتراک‌گذاری اطلاعات و به بحث کشیدن پیش‌بینی‌ها. هر یک از اعضا هم‌چنان می‌بایست پیش‌بینی‌های فردی خود را ارائه می‌داد، اما امتیاز گروه براساس عملکرد جمعی سنجیده می‌شد. به‌طور میانگین، پیش‌بینی‌کنندگانی که عضو آبرتیم‌های کوچک بودند، پیش‌بینی‌های انفرادی‌شان تا حدود ۵۰ درصد دقیق‌تر می‌شد. آبرتیم‌ها از خرد جمعی گروه‌های بزرگتر پیشی گرفتند- گروه‌هایی که پیش‌بینی‌های گروه بزرگی از افراد در آن معیار قرار می‌گرفت. آبرتیم‌ها در پیش‌بینی‌هایی که نتایج رخدادهای آتی را «تعیین» می‌کردند، از پیش‌بینی‌کنندگان بورس هم سبقت گرفتند و قیمت سهام نمایان‌گر پیش‌بینی جمعی بود.

ممکن است به‌نظر برسد که پیچیدگی پیش‌بینی‌های مربوط به رخدادهای سیاسی و اقتصادی مستلزم حضور گروهی از متخصصان متمرکزی است که هر کدام از این افراد دیدی بسیار عمیق را به گروه تزریق می‌کند. اما درحقیقت عکس این موضوع صادق است؛ درست مانند پدیدآورندگان کتاب‌های کمیک و نوآوران فناوری‌های نوین که در مواجهه با عدم قطعیت، گستردگی فردی برایشان حیاتی بود. روباه‌ترین پیش‌بینی‌کنندگان عملکرد فردی تحسین‌برانگیزی داشتند، اما در کنار یکدیگر بدل به ایده‌آل‌ترین گروه قابل تصور می‌شدند، تأثیر جمعی و گروهی آن‌ها بیشتر از مجموع تاثیرات فردی آن‌ها بود، بسیار بیشتر.

●●●

برخی از خصوصیات که پیش‌بینی‌کنندگان «پروژه قضاوت خوب» را به هم‌تیمی‌های ارزشمندی تبدیل می‌کند، در خلال صحبت با آن‌ها آشکار می‌شود. آن‌ها افرادی تیزهوش هستند، اما خارپشت‌های متخصصی که تتلاک کار خود را با آنان آغاز کرد نیز تیزهوش بودند. آن‌ها به ایده‌ها و پیشنهادات دیگر اعضا گوش می‌سپارند، نرخ فقر در فلان کشور و یا نسبت زمین‌های کشاورزی در بهمان ایالت را تخمین می‌زنند و نکته اینجاست که آن‌ها گستره دارند.

اسکات ایستمن^{۲۵} می‌گوید که او «هرگز در یک جهان جای نگرفته است.» او در ایالت اورگان بزرگ شد و در مسابقات

²⁵ Scott Eastman

²⁴ Good Judgment Project



ریاضی و علوم شرکت کرد، اما در دانشگاه ادبیات انگلیسی و هنرهای زیبا خواند. او شغل‌های گوناگونی را تجربه کرده است، از جمله: تعمیرکار دوچرخه، نقاش ساختمان، مؤسس شرکت نقاشی ساختمانی، مدیر شرکتی یک میلیون دلاری، عکاس، مربی عکاسی، استاد یکی از دانشگاه‌های رومانی - در رشته‌هایی همچون انسان‌شناسی فرهنگی، حقوق مدنی - و از همه عجیب‌تر مشاور ارشد شهردار آوریگ^{۲۶}، شهری کوچک در مرکز رومانی. در این سیمت او عهده‌دار فعالیت‌های بسیاری بود، از کمک به ادغام فناوری‌های نوین با اقتصاد محلی گرفته تا شرکت در مذاکرات با رهبران تجاری چینی.

ایستمن زندگی خود را مانند حکایت روایت می‌کند که در آن هر تجربه‌ای با درسی همراه است. او می‌گوید: «به نظرم حرفه نقاشی ساختمان احتمالاً بزرگ‌ترین کمک را به من کرد.» این حرفه فرصتی را در اختیار او گذاشت که بتواند با طیف وسیعی از همکاران و مشتریان تعامل داشته باشد، از پناه‌جویانی که به دنبال پناهگاه بودند تا میلیاردی‌های سیلیکون ولی که در خلال پروژه‌های کاری طولانی‌مدت در خانه‌هایشان می‌توانست با آنان گفت‌وگو کند. او این حرفه را به زمینی حاصل‌خیز برای برداشت دیدگاه‌های گوناگون تشبیه می‌کند. اما نقاشی ساختمان احتمالاً تنها آموزشی نیست که او را قادر به انجام پیش‌بینی‌های سیاسی کرده است. ایستمن، مانند دیگر هم‌تیمی‌هایش، پیوسته از هر موقعیت ممکن، دیدگاه‌های متفاوت را گردآوری می‌کند و آن‌ها را به گستره فکری خودش اضافه می‌کند، بنابراین هر زمینی برای او حاصل‌خیز تلقی می‌شود. ایستمن در پیش‌بینی تحولات سوریه دقت عجیبی داشت و از این‌که فهمید نقطه‌ضعف او در انجام پیش‌بینی روسیه است متعجب شد. او زبان روسی خوانده بود و دوستی دارد که که سفیر سابق روسیه بوده است. او می‌گوید: «وقتی حرف از روسیه باشد، من باید بهترین عملکرد را می‌داشتم، اما وقتی با مجموعه سؤالات زیادی در این زمینه مواجه شدم، دریافتم که این یکی از حوزه‌هایی است که من در آن ضعف دارم.» او آموخت که تخصص‌گرایی در یک موضوع غالباً به پیش‌بینی‌های دقیق‌تر منجر نمی‌شود؛ «بنابراین اگر بدانم یکی [از اعضای گروه] در موضوعی تخصص دارد، خیلی خیلی خوشحال می‌شوم که به او دسترسی دارم و می‌توانم سؤالاتم را بپرسم و اطلاعات کسب کنم. اما هرگز نمی‌گویم "خب، متخصص بیوشیمی گفت که فلان دارو احتمالاً به بازار می‌آید پس حتماً حق با

اوست." اغلب اگر شما بیش از حد درون یک قضیه باشید، به سختی می‌توانید دیدگاه خوبی از آن ارائه دهید.» ایستمن ویژگی اصلی بهترین پیش‌بینی‌کنندگان را این‌طور بیان می‌کند: «راستش آن‌ها درباره هر چیزی شدیداً کنجکاوند.»

آلن کازینز^{۲۷} درباره کلاه‌برداری وکلای دادگاه تحقیق می‌کند. گستره پژوهش‌های او از پزشکی تا تجارت را شامل می‌شود. علائق شخصی‌اش طیف وسیعی را دربرمی‌گیرد، از گردآوری اشیاء تاریخی و عتیقه گرفته تا فلاب‌دوزی، برش لیزری و بازکردن قفل‌ها. او پژوهشی داوطلبانه روی نظامیان بازنشسته‌ای انجام می‌دهد که باید مدال افتخار نصیبشان شود. او نیز دقیقاً احساسی مانند ایستمن دارد و می‌گوید متخصصان متمرکز واقعاً ارزشمند هستند «اما ممکن است چشم‌بندهای خود را بر چشم گذاشته باشند. بنابراین کاری که من می‌کنم این است که حقایق را از آن‌ها بگیریم و نه نظراتشان را.» ایستمن و کازینز، مانند مخترعان دانش‌هماند، مشتاقانه و با ولع فراوان اطلاعات را از متخصصان می‌گیرند و آن‌ها را به هم مرتبط می‌سازند.

تعاملات آنلاین آبر پیش‌بینی‌کنندگان، تمریناتی هستند که در آن‌ها مخالفت‌ها کاملاً مؤدبانه و به دور از خصومت مطرح می‌شوند؛ کازینز بیان می‌کند حتی در موارد نادری که کسی می‌گوید «شما پر از اشتیاق و انرژی هستید و این برای من منطقی نیست، لطفاً توضیح دهید.» کسی ناراحت نمی‌شود. جلب موافقت دیگران چیزی نیست که آن‌ها به دنبال باشند؛ اکثر آن‌ها به دنبال تجمیع و گردآوری دیدگاه‌ها هستند. تتلاک بهترین پیش‌بینی‌کنندگان را به روباه‌هایی با چشمان سنجاقکی تشبیه می‌کند. چشمان سنجاقک‌ها از ده‌ها هزار عدسی تشکیل شده است که هر کدام زاویه دید متفاوتی دارند و در نهایت در مغز سنجاقک ادغام و یکپارچه می‌شوند.

یکی از پیش‌بینی‌هایی که من شاهد آن بودم مربوط به گروهی بود که تلاش می‌کردند بالاترین نرخ مبادله میان دلار آمریکا و هریونیا^{۲۸} را، واحد پول اوکراین، در خلال دوره بسیار ناپایدار اقتصادی در سال ۲۰۱۴ پیش‌بینی کنند. آیا نرخ مبادله کمتر از ۱۰، بین ۱۰ تا ۱۳ و یا بیشتر از ۱۳ خواهد بود؟ بحث با پیشنهاد یکی از اعضای گروه مبنی بر پیش‌بینی درصدهایی برای هر یک از سه احتمال آغاز شد و در ادامه مقاله‌ای از نشریه اکونومیست به اشتراک گذاشته شد. یکی

²⁷ Ellen Cousins

²⁸ Heryvnia

²⁶ Avrig



دیگر از اعضای گروه با لینکی از وبسایت بلومبرگ و داده‌های تاریخی آنلاین وارد بحث شد و سه پیش‌بینی متفاوت را مطرح کرد که به احتمال «۱۰ تا ۱۳» متمایل بود. هم‌گروهی سوم استدلال نگر دوام را پذیرفت. نفر چهارم اطلاعاتی را درباره وضعیت مالی وخیم و نابه‌سامان اوکراین به‌اشتراک گذاشت. عضو پنجم به مسئله گسترده‌تری در مورد چگونگی تغییر و یا عدم تغییر نرخ‌های مبادله‌ای در رابطه با رویدادهای جهانی اشاره کرد. هم‌تیمی‌ای که بحث را آغاز کرده بود، از استدلال‌های دیگران قانع شد و پیش‌بینی‌های خود را تغییر داد، اما هم‌چنان بر این باور بود که آن‌ها به احتمال «بیش از ۱۳» بیش از حد بها داده‌اند. آن‌ها به ردوبدل کردن اطلاعات، به‌چالش کشیدن یکدیگر و اصلاح نظرات خود ادامه دادند. دو روز بعد، یکی از اعضای گروه که در مسائل مالی متخصص بود متوجه شد که ارزش پول اوکراین در خلال رخدادهایی افزایش یافت که اطمینان داشت منجر به کاهش آن خواهد شد. او به هم‌گروهی‌هایش اطلاع داد که او دقیقاً خلاف آن چه که پیش‌آمده را توقع داشت و بهتر است آن را نشانه‌ای از اشتباه در درک او تلقی کنند. ماهرترین پیش‌بینی‌کنندگان، برخلاف سیاست‌مداران، مانند افراد دیوانه مدام مسیر و نظر خود را تغییر می‌دهند. گروه در نهایت به احتمال «بین ۱۰ تا ۱۳» رأی داد و پیش‌بینی‌شان درست بود.

در پژوهشی جداگانه گرد گیگزرنز^{۲۹}، روان‌شناس آلمانی، در خلال سال‌های ۲۰۰۰ تا ۲۰۱۰ پیش‌بینی‌های سالانه نرخ مبادله‌ای دلار به یورو را که توسط بیست‌ودو بانک از معتبرترین بانک‌های بین‌المللی صورت گرفته بود جمع‌آوری کرد. هر ساله، همه بانک‌ها نرخ مبادله‌ای پایان سال را پیش‌بینی می‌کردند. نتیجه‌گیری ساده گیگزرنز درباره پیش‌بینی‌های انجام گرفته که برخی از برجسته‌ترین متخصصان جهان آن را رقم زده بودند، از این قرار است: «پیش‌بینی‌های مربوط به نرخ‌های مبادله‌ای دلار به یورو به‌کلی بی‌ارزش است.» در شش سال از ده سال، نرخ حقیقی مبادله از محدوده پیش‌بینی تمامی بیست‌ودو بانک خارج بود. درحالی‌که آبرپیش‌بینی‌کنندگان به‌سرعت تغییری را در مسیر نرخ مبادله‌ای تشخیص می‌دادند و دوباره پیش‌بینی خود را اصلاح می‌کردند، بانک‌های بزرگ حتی یک تغییر جهت در طی پژوهش ده ساله گیگزرنز صورت نداده بودند.

•••

مشخصه تعامل در بهترین گروه‌ها همان چیزی است که روان‌شناس جاناتان بارون^{۳۰} آن را «انعطاف‌پذیری ذهنی فعالانه»^{۳۱} می‌نامد. بهترین پیش‌بینی‌کنندگان ایده‌های خود را به شکل فرضیه‌هایی می‌بینند که باید آزموده شوند. هدف آن‌ها متقاعد کردن هم‌گروهی‌هایشان و اثبات تخصص‌شان نیست، بلکه هدف‌شان ترغیب هم‌گروهی‌ها برای تصحیح مفاهیم‌شان است و این امر برای ما انسان‌ها آشنا و مرسوم نیست. برای نمونه، این پرسش را در نظر بگیرید: «آیا فراهم کردن بودجه بیشتر برای مدارس دولتی، کیفیت آموزش و یادگیری را به‌طور قابل توجهی افزایش می‌دهد؟» افراد به‌طور طبیعی در مواجهه با پرسش‌هایی دشوار از این قبیل، به طغیانی از ایده‌های «موافق» متوسل می‌شوند. آن‌ها هرگز به‌صرفت این نمی‌افتند که شاید در اشتباه باشند. این‌گونه نیست که ما توانایی مطرح کردن ایده‌های مخالف را نداریم، نکته اینجاست که گزینه قدرتمند ما چنین تمایلی ندارد.

در سال ۲۰۱۷، پژوهشگران در کانادا و ایالات متحده مطالعه‌ای را آغاز کردند که در آن از گروهی از بزرگسالان تحصیل کرده و دارای گرایش‌های سیاسی متنوع خواسته شد که استدلال‌های تاییدکننده عقایدشان در رابطه با موضوعات بحث‌برانگیز را بخوانند. هنگامی که در ادامه به شرکت‌کنندگان این فرصت داده شد که در صورت خواندن استدلال‌های مخالف، مبلغی دریافت کنند؛ دوسوم از آنان حتی حاضر نشدند نیم‌نگاهی به استدلال‌های مخالف بیندازند که شاید حتی سرگرم‌شان کند. بیزاری از ایده‌های مخالف محصول ساده حماقت و یا نادانی نیست. دان کاهان^{۳۲}، استاد روان‌شناسی و حقوق دانشکده پیل نشان داده است که احتمال این‌که بزرگسالان با سواد علمی بالاتر در مواجهه با موضوعات علمی که از نظر سیاسی بحث‌برانگیزند، دچار رفتار جزمی و متعصبانه شوند بیشتر است. کاهان بر این باور است که دلیل آن می‌توان این باشد که آنان در یافتن شواهدی که احساسات‌شان را تأیید کند، بهتر هستند: هرچه زمان بیشتری را روی این موضوع صرف کنند، بیشتر شبیه به خارپشت می‌شوند.

در مطالعه‌ای در آستانه رأی‌گیری پرگزیت^{۳۳}، اکثر طرفداران و مخالفان خروج بریتانیا توانستند به‌درستی آمارهای ساختگی

³⁰ Jonathan Baron

³¹ active open-mindedness

³² Dan Kahan

³³ Brexit: هم‌پرسی ماندن و یا خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا

²⁹ Gerd Gigerenzer



مربوط به اثربخشی یک کرم پوست را تفسیر کنند؛ اما وقتی به رای‌دهندگان دقیقاً همان داده‌های قبلی داده شد اما این بار نشان می‌داد که مهاجرت بر افزایش و یا کاهش جرم و جنایت تأثیر دارد، تعداد زیادی از بریتانیایی‌ها ناگهان بی‌سواد شدند و در تفسیر داده‌های آماری مخالف با عقاید سیاسی‌شان دچار اشتباه شدند. کاهان همین پدیده را در ایالات متحده و با استفاده از کرم پوست و محدودیت‌های حمل اسلحه تجربه کرد. کاهان هم‌چنین یک ویژگی شخصیتی را مستند کرد که در برابر این گرایش مقاومت می‌کند: کنجکاو علمی. نه دانش علمی، کنجکاو علمی.

کاهان و همکارانش کنجکاو علمی را به روشی هوشمندانه سنجیدند؛ آن‌ها سؤال‌های مربوطه را به شکل تحقیقات رفتار مصرف‌کنندگان طراحی کردند و به پیگیری این موضوع پرداختند که افراد پس از مشاهده ویدئوهایی با محتوای خاص که برخی از آن‌ها به موضوعات علمی مربوط بود، چگونه اطلاعات را ردگیری می‌کنند. افرادی که بیشترین کنجکاو علمی را داشتند همواره به‌دنبال شواهد جدید بودند، فارغ از این‌که با عقاید فعلی‌شان هم‌خوانی دارد یا خیر. بزرگ‌سالانی با کنجکاو علمی کمتر مانند خاریشت بودند؛ آن‌ها پس از دریافت اطلاعات درباره موضوع مورد نظر، مقاومت بیشتر و قضاوت یک‌سویه‌تری در برابر شواهد مخالف از خود نشان می‌دادند. افرادی که کنجکاو علمی بالاتری داشتند در برابر این گرایش ایستادگی می‌کردند. تمایل روباه‌گونه آن‌ها برای شکار اطلاعات دقیقاً شبیه به نحوه شکار روباه بود: آزادانه حرکت می‌کردند، با دقت گوش می‌سپردند و همه‌چیز را می‌بلعیدند. همان‌طور که تتلاک درباره بهترین پیش‌بینی‌کنندگان می‌گوید، چیزی که به آن فکر می‌کنند مهم نیست، روش تفکرشان اهمیت دارد. بهترین پیش‌بینی‌کنندگان غرق در انعطاف‌پذیری ذهنی فعالانه هستند. آن‌ها به‌شدت کنجکاو هستند و نه‌تنها در برابر ایده‌های مخالف مقاومت نمی‌کنند، بلکه فعالانه از حوزه‌های مختلف عبور می‌کنند و به دنبال آن‌ها می‌گردند. جاناناتان بارون، روان‌شناسی که سنجش‌های انعطاف‌پذیری ذهنی فعالانه را توسعه داد می‌نویسد: «عمق بدون گستره می‌تواند ناکافی باشد.»

چارلز داروین احتمالاً یکی از کنجکاوترین انسان‌ها و دارای یکی از منعطف‌ترین ذهن‌های تاریخ است. چهار الگوی نخست تکامل او فرم‌هایی از آفرینش‌گرایی و طراحی هوشمندانه بود. (الگوی پنجم با آفرینش به‌شکل یک پرسش جداگانه برخورد

کرد.) او در مواجهه با هر حقیقت و یا مشاهده‌ای که در تضاد با نظریه‌اش بود، یادداشت برمی‌داشت. او بیرحمانه به ایده‌های خودش می‌تاخت و آن‌ها را یکی پس از دیگری زیر سؤال می‌برد تا به نظریه‌ای می‌رسید که با تمام شواهد هم‌خوانی داشته باشد. اما پیش از آغاز این روش در زندگی حرفه‌ای خود، او به تلنگری از یک هم‌گروهی و یا درواقع یک مربی با ذهنی که انعطاف‌پذیری فعالانه داشته باشد نیاز داشت. جان استیونز هِنسلو^{۳۴} کشیش، جغرافی‌دان و استاد گیاه‌شناسی بود و مقدمات سفر دریایی داروین را فراهم کرد. پیش از آن‌که کشتی سفرش را آغاز کند، به داروین گفت که کتاب جنجالی و جدید *اصول زمین‌شناسی*^{۳۵} اثر چارلز لایل^{۳۶} را بخواند. لایل استدلال می‌کند که زمین در طول زمان از طریق فرآیندهایی که تا زمان حال نیز ادامه دارند، به تدریج تغییر کرده است. هِنسلو نمی‌توانست توصیف لایل از زمین‌شناسی را به‌کلی جدا از الهیات بپذیرد و به داروین هشدار داد: «به‌هیچ‌وجه نظریات مطرح شده در این کتاب را نپذیر.» اما به شکلی روباه‌گونه، انزجار و بی‌زاری خود را کنار گذاشت و از شاگردش داروین خواست که کتاب را بخواند. این کتاب برای داروین حکم وحی را داشت و بر طبق نظر جَنِت براون^{۳۷}، تاریخ‌نگار علم، «در یکی از برجسته‌ترین تبادلات تاریخ علم، کتاب لایل به داروین آموخت چگونه به طبیعت بیندیشد.»

هیچ یک از مواردی که ذکر شد به این معنی نیست که وجود خاریشت‌ها غیرضروری است. آن‌ها دانش حیاتی را تولید می‌کنند. اینشتین یک خاریشت بود. او سادگی را در لوای پیچیدگی می‌دید و نظریات ارزنده‌ای برای اثبات آن می‌یافت. اما او نیز سی سال پایانی عمر خود را صرف تلاشی سرسختانه برای رسیدن به تئوری جامعی برای توضیح جهان کرد تا تصادفی بودن ذاتی مکانیک کوانتوم را ناچیز قلمداد کند، شاخه‌ای که توسط خودش پایه‌ریزی شد. همان‌طور که متخصص فیزیک نجومی گلن مکی می‌نویسد: «اتفاق نظری وجود دارد که انشتین در سال‌های پایانی کار خود، با چشم‌بند ریاضیاتی کار می‌کرد که عاجز از اکتشافات مربوطه بود و او ناتوان از تغییر روش پژوهش خود بود.» انشتین تلویحاً می‌گفت که خدا تاس نمی‌ریزد. نیلز بور^{۳۸} از هم‌عصران او که

³⁴ John Stevens Henslow

³⁵ *Principles of Geology*

³⁶ Charles Lyell

³⁷ Janet Browne

³⁸ Neils Bohr



ساختار اتم را توصیف کرد (با استفاده از قیاس‌های حلقه‌های زحل و منظومه شمسی)، بیان می‌کند که اینشتین باید ذهنش را باز نگه دارد و به خدا نگوید که چگونه جهان را اداره کند.

خارپشت‌ها در پس پیچیدگی تمایل دارند که قوانین ساده و تعیین‌کننده علت و معلولی را ببینند که از طریق تخصص خود چارچوب‌گذاری کرده‌اند، مانند الگوهای تکرارشونده شطرنج. روباه‌ها پیچیدگی را در آن چه می‌بیند که دیگران رابطه ساده علت و معلولی می‌پندارند. آن‌ها به خوبی درک می‌کنند که بیشتر روابط علت و معلولی احتمالی هستند و نه قطعی. ناشناخته‌ها و بخت و اقبال همواره وجود دارند و حتی وقتی که تاریخ ظاهراً تکرار می‌شود، دقیقاً این اتفاق نمی‌افتد. آن‌ها فهمیده‌اند که با تعریف دقیقی از محیط یادگیری سخت‌سرشت سروکار دارند، جایی که آموختن کار بسیار دشواری است، چه از پیروزی‌ها و چه از شکست‌ها.

•••

در حوزه‌های سخت‌سرشت که از بازخوردهای خودکار خبری نیست، تجربه به‌تنهایی عملکرد را بهبود نمی‌بخشد. عادات مؤثر ذهن اهمیت بیشتری دارند و می‌توان آن‌ها را توسعه داد. گروه پژوهشی تتلاک و ملرز، در چهار سال پیاپی از رقابت‌های پیش‌بینی، نشان داد که یک ساعت آموزش اصولی عادات روباه‌گونه می‌تواند موجب افزایش دقت شود. یکی از این عادات به تفکر استدلال تمثیلی شباهت بسیاری داشت که به سرمایه‌گذاران خطرپذیر و مشتاقان سینما در بخش ۵ کمک کرد پیش‌بینی‌های بهتری در رابطه با بازگشت سرمایه و درآمد فیلم‌ها ارائه دهند. اصولاً، پیش‌بینی‌کنندگان می‌توانند به جای تمرکز صرف روی جزئیات درونی رویداد مورد بحث، با تهیه فهرستی از رویدادهای جداگانه با شباهت‌های ساختاری ژرف عملکرد خود را بهبود ببخشند. رویدادهای انگشت‌شماری صد درصد تازگی دارند - تتلاک اعتقاد دارد ویژگی منحصر به فرد بودن را می‌توان درجه‌بندی کرد و تهیه کردن چنین فهرستی پیش‌بینی‌کنندگان را وادار می‌کند تا به صورت ضمنی مانند متخصص آمار بیندیشند.

برای مثال، در سال ۲۰۱۵، از پیش‌بینی‌کنندگان پرسیده شد که آیا یونان در همان سال از اتحادیه اروپا جدا خواهد شد؟ هیچ کشوری تا آن زمان از اتحادیه جدا نشده بود، بنابراین چنین پرسشی به نظر کاملاً منحصر به فرد می‌رسید. با این همه، نمونه‌های متعددی از شکست مذاکرات بین‌المللی، خروج از توافقات بین‌المللی و تبدیلات اجباری ارز وجود داشت که به

بهترین پیش‌بینی‌کنندگان اجازه می‌داد بدون تمرکز محدود روی جزئیات منحصر به فرد وضعیت موجود، استدلال‌های خود را از آن چه معمولاً روی می‌دهد داشته باشند. آغاز کار با جزئیات - دیدگاه درونی - روشی خطرناک است. متخصصین خارپشت به اطلاعات بیش از اندازه‌ای درباره تک‌تک جزئیات یک موضوع در حوزه تخصصی خود برای انجام آن چه کاهان پیشنهاد می‌کند، دسترسی دارند: گلچین کردن جزئیاتی که با نظریات جامع آن‌ها هم‌خوانی داشته باشد. دانش عمیق آن‌ها سد راهشان می‌شود. پیش‌بینی‌کنندگان ماهر به جای تکیه بر درک ناشی از تجربه مستقیم و یا حوزه تخصص منفرد، از مسئله مورد بحث فاصله می‌گیرند تا رویدادهای نامرتب را با استفاده از تشابه ساختاری بررسی کنند.

یکی دیگر از جنبه‌های آموزش پیش‌بینی‌کنندگان شامل تجزیه و تحلیل بی‌رحمانه نتایج پیش‌بینی‌ها، به‌ویژه پیش‌بینی‌های نادرست، برای درس گرفتن از آن‌ها بود. آن‌ها محیط سخت‌سرشت را که هیچ بازخورد خودکاری در آن وجود نداشت، با استفاده از بازخوردهای دقیق از هر موقعیتی، تاحدی نرم‌سرشت می‌کردند. در پژوهش بیست ساله تتلاک، هردوی روباه‌ها و خارپشت‌ها پس از انجام پیش‌بینی‌های موفق بلافاصله عقاید خود را، حتی با تقویت بیشتر، به‌روز می‌کردند؛ اما وقتی رویدادی آن‌ها را شگفت‌زده می‌کرد، احتمال اصلاح ایده‌ها در روباه‌ها بیشتر بود. خارپشت‌ها به‌ندرت تغییری در آرای خود می‌دادند. برخی از خارپشت‌ها پیش‌بینی‌های بسیار قاطعی ارائه می‌دادند که اشتباه از آب درمی‌آمدند و در ادامه نظریه خود را در جهت نادرست اصلاح و به‌روز می‌کردند. آن‌ها حتی از اعتقادات اصلی که موجب گمراهی‌شان شده بود، بیشتر اطمینان پیدا می‌کردند. تتلاک بر این باور است که: «داوران خوب کسانی هستند که عقاید خود را به خوبی اصلاح و به‌روز می‌کنند.» اگر شرطی ببندند و ببازند، منطق باخت خود را دقیقاً مشابه وقتی که پیروز می‌شوند می‌پذیرند.

چنین فرآیندی در یک کلمه «یادگیری» نامیده می‌شود که در آن گاهی باید تجربه را به کلی کنار گذاشت.

بخش یازدهم

بیاموزیم ابزارهای آشنای خود را کنار بگذاریم

جیک که بدنی ورزیده و موهایی روشن دارد، اولین نفری است که صحبت می‌کند. او می‌خواهد در مسابقه اتومبیل‌رانی شرکت کند، می‌گوید «چطور است که همه موافقت کنند. به‌نظرم بهتر است شرکت کنیم.»



بعد از ظهر یک روز پاییزی بود و جیک و شش نفر از هم کلاسی‌هایش که همه دانشجوی سال دوم دانشکده بازرگانی هاروارد بودند، سایه‌ای را پیدا کردند تا ناهارشان را زیر آن بخورند و گپ بزنند.³⁹ استادشان سه صفحه مسئله به آن‌ها داده بود که یکی از مشهورترین مطالعات موردی دانشکده بازرگانی در دل آن گنجانده شده بود و به «مسابقه اتومبیل‌رانی» مشهور بود. پرسش این بود که آیا تیم اتومبیل‌رانی فرضی باید در بزرگ‌ترین رقابت فصل که تا ساعتی دیگر آغاز می‌شود، شرکت کند یا خیر؟

استدلالی که از حضور در مسابقه استقبال می‌کند: تیم اتومبیل‌رانی به لطف استفاده از توربوشارژر در دوازده مسابقه از بیست و چهار مسابقه قبلی خود، در میان پنج تیم برتر جای گرفته است. این موفقیت حمایت مالی شرکتی نفتی را به دنبال داشته است و شرکتی معتبر (و البته فرضی) به نام تایرسازی گوداستون⁴⁰ در زمینه لاستیک نیز توافق کرده است که به صورت آزمایشی از این تیم حمایت کند. تیم اتومبیل‌رانی کارتر ریسینگ⁴¹ در مسابقه قبلی خود به مقام نخست رسیده است که چهارمین عنوان نخست آنان در طول فصل محسوب می‌شود. مسابقه امروز به صورت زنده از شبکه ملی پخش خواهد شد و اگر کارتر ریسینگ بتواند در پایان مسابقه در میان پنج تیم نخست قرار بگیرد، به احتمال زیاد از حمایت دو میلیون دلاری شرکت تایرسازی گوداستون برخوردار خواهد شد. اگر تیم اتومبیل‌رانی تصمیم بگیرد که انصراف بدهد و در مسابقه حاضر نشود، نه تنها هزینه ورودی مسابقه را از دست خواهد داد، بلکه باید بخشی از پول حامیان مالی خود را نیز پس دهد. تیم فصل رؤیایی خود را با هشتاد هزار خسارت به پایان خواهد برد و شاید هرگز چنین فرصتی نصیب‌شان نشود. بنابراین، شرکت در مسابقه ظاهراً نیازی به فکر کردن ندارد.

استدلال مخالف حضور در مسابقه: در هفت مسابقه از بیست و چهار مسابقه قبلی، موتور دچار نقص فنی شد و به اتومبیل خسارت وارد کرد. در دو مسابقه اخیر، مکانیک‌ها از روش جدیدی برای آماده کردن موتور استفاده کرده و مشکلی هم پیش نیامده است، اما آن‌ها نمی‌دانند دلیل نقص فنی قبلی چه بوده است. اگر در زمان پخش از شبکه ملی موتور دچار نقص شود، کارتر ریسینگ حمایت شرکت نفتی را از

نام دانشجویان به جز کسانی که صریحاً اجازه استفاده از نام³⁹ واقعی خود را داده‌اند، اجازه تغییر کرده است

⁴⁰ Goodstone

⁴¹ Carter Racing

دست خواهد داد، باید با شرکت تایرسازی گوداستون خداحافظی کند و به خانه اول برگردد و احتمال ورشکستگی هم وجود دارد. با این اوصاف، در مسابقه حاضر شود یا نشود؟ گروه دانشجویان کار خود را با رأی‌گیری آغاز می‌کند. سه دانشجو به شرکت در مسابقه و چهار نفر به انصراف رأی می‌دهند و مناظره آغاز می‌شود.

جیک می‌گوید که حتی با وجود نقص موتور، گروه شانس پنج‌ده درصدی برای بزرگ‌ترین موفقیت خود دارد. مبلغ حمایت مالی شرکت تایر گوداستون بسیار بیشتر از مبلغی است که در صورت نقص موتور و شکست در مسابقه، کارتر ریسینگ آن را از دست خواهد داد. اگر تیم انصراف بدهد، فصلی فوق‌العاده را با بدهی تمام می‌کند و «همان‌طور که همه ما می‌دانیم، این مدل تجارتي که ما می‌خواهیم نیست.» جاستین می‌گوید: «من اصلاً فکر نمی‌کنم افراد مخالف توانایی انصراف را داشته باشند.»

الکساندر با او موافق است و خطاب به مخالفان می‌پرسد: «چه چیزی باید تغییر کند که شما قانع شوید آماده‌اید؟»

می‌که هودی با نشان دانشگاه هاروارد به تن کرده و دورتر از سایرین نشست است، محاسبات خود را با بقیه به اشتراک می‌گذارد: «به نظر من، ریسک مسابقه ندادن حدود یک‌سوم زبان خرابی [مجدد موتور] است.» و اضافه می‌کند که روی کم کردن زبان کار می‌کند و تمایلی به شرکت در مسابقه ندارد.

در این مطالعه موردی آمده است که در آخرین لحظه مالک تیم بی جی کارتر⁴²، نظر مکانیک‌های خود را جویا می‌شود. پت که مکانیک موتور است، تحصیلات دبیرستانش را ناتمام رها کرده است و آموزش تخصصی مهندسی ندیده است T اما ده سال تجربه تعمیر اتومبیل‌های مسابقه‌ای در کارنامه خود دارد. او احتمال می‌دهد که مشکل مربوط به دما باشد. وقتی در روزی سرد توربوشارژر گرم شود، قطعات موتور را ممکن است با سرعت‌های متفاوتی منبسط کند و در نتیجه موجب خرابی واشر سرسیلندر شود. پت تصدیق می‌کند که خرابی‌های موتور متفاوت به نظر می‌رسند، اما در همه هفت مورد واشر سرسیلندر سوخته است. (در دو مورد از خرابی‌های موتور، سرسیلندر نیز ترک خورده است.) او نمی‌داند دلیل این اتفاق چیست، اما در این مدت کوتاه چیز دیگری به ذهنش خطور نمی‌کرد. با این همه، او هم‌چنان برای مسابقه هیجان‌زده بود و از لباس‌های جدید شرکت تایر گوداستون

⁴² BJ Carter



سرخوش بود. دمای امروز چهار درجه سانتیگراد، معادل چهل درجه فارنهایت، بالای صفر است که سردترین روز فصل مسابقات به حساب می‌آید. رایبن، سرمکانیک تیم، نیز ایده پت برای درنظر گرفتن داده‌های مربوط به دما را تأیید می‌کند و برای آن نموداری می‌کشد، اما هیچ ارتباطی نمی‌یابد:

نمودار ص ۲۱۸

دیمیتری که موهای سیاهش را به یک طرف شانه کرده است، به شدت مخالف شرکت در مسابقه است. او قبول می‌کند که ظاهراً هیچ رابطه مستقیمی میان شکستگی سرسیلندر و دما وجود ندارد؛ سه مورد از شکستگی‌های سرسیلندر در خنک‌ترین روز (۱۲ درجه سانتیگراد معادل ۵۳ درجه فارنهایت) و دو مورد نیز در یکی از گرم‌ترین روزها (۲۴ درجه سانتیگراد معادل ۷۵ درجه فارنهایت) رخ داده است، اما اگر یک محدوده پهنه برای موتور وجود داشته باشد، نه خیلی سرد و نه خیلی گرم، آن وقت چه؟ او می‌گوید: «اگر خرابی‌های موتور تصادفی باشد، احتمال این که هم به خط پایان برسیم و هم در بین پنج تیم اول قرار بگیریم پنجاه درصد است. اما اگر خرابی‌ها تصادفی نباشند، احتمال پایین‌تر می‌آید. دمای هوای امروز بسیار پایین است و ما هرگز چنین دمایی را تجربه نکرده‌ایم. اما نمی‌دانیم که بین خرابی موتور و دما رابطه‌ای وجود دارد یا نه، اما اگر وجود داشته باشد، به احتمال زیاد موتور دچار نقص خواهد شد.»

جولیا فکر می‌کند که ایده پت درباره دما «نادرست» است، اما او نیز مانند دیمیتری مشکل موتور را مانند جعبه سیاهی می‌بیند که برای مسابقه امروز، هیچ اطلاعاتی به تیم ارائه نمی‌دهد. او تصدیق می‌کند که از ریسک کردن بیزار است و شخصاً هیچ علاقه‌ای به شرکت در مسابقات اتومبیل‌رانی ندارد. الکساندر می‌گوید که تمام افراد گروه به جز دیمیتری توافق دارند که بین خرابی موتور و دما «هیچ رابطه‌ای وجود ندارد.» دیمیتری در جواب خنده تعدادی از اعضا می‌پرسد: «پس من تنها هستم؟»

جیک بیشتر از بقیه افراد به استدلال پت مکانیک بی‌علاقه است و می‌گوید: «به نظرم پت مکانیک خیلی خوبی است، اما فکر نمی‌کنم پیش‌زمینه‌هایی برای مهندسی تحلیلی داشته باشد و این دو موضوع کاملاً با هم فرق دارند.» جیک فکر می‌کند که پت به سوگیری شناختی معروفی دچار شده است و تأکید زیادی بر خاطره‌ای منفرد و تلخ دارد: سه مورد شکستگی سرسیلندر در یک روز خنک. جیک می‌گوید: «ما حتی اطلاعات لازم برای درک این نمودار را نداریم. بیست و چهار مسابقه داشته‌ایم، درسته؟ در چند مسابقه دما

نزدیک به ۱۲ درجه سانتیگراد بوده و اتفاقی برای موتور نیفتاده؟ البته قصد ندارم به نظرات تو حمله کنم.» این جمله را به دیمیتری می‌گوید، لبخند می‌زند و دوستانه با او دست می‌دهد.

همه توافق دارند که داشتن داده‌های مربوط به دما در روزهایی که اشکالی برای موتور پیش نیامده است، می‌تواند مفید باشد اما این اطلاعات را در اختیار ندارند. جاستین که کاملاً طرف‌دار شرکت در مسابقه است، می‌گوید: «به نظرم ما باید در مسابقه شرکت کنیم، چون که برای انجام همین کار اینجا دور هم جمع شدیم.»

به نظر می‌رسد گروه کار خود را در جایی به پایان می‌برد که آغاز کرده بود و به شرکت نکردن در مسابقه رأی می‌دهد؛ تا این که می‌نگاه دوباره‌ای به محاسبات خود می‌اندازد و اعلام می‌کند: «راستش من نظرم را تغییر می‌دهم و به شرکت در مسابقه رأی می‌دهم.» می با مقایسه سود و زیان‌های مالی احتمالی، محاسبه می‌کند که گروه برای قرار گرفتن در میان پنج تیم نخست تنها به ۲۶ درصد نیاز دارد - نصف شانس کنونی‌شان. حتی اگر خنکی دما شانس ما را پایین بیاورد، «میزان احتمال را تا ۲۶ درصد پایین نمی‌آورد، پس ما همچنان از شانس خوبی برخورداریم.» او فکر می‌کند که خوانش دیمیتری از داده‌ها سوگیرانه است. گروه در دمایی بین ۱۲ تا ۲۸ درجه سانتیگراد (۵۳ تا ۸۲ درجه فارنهایت) مسابقه داده است و چهار مورد از خرابی‌ها در دمای زیر ۱۸ درجه سانتیگراد و سه مورد بالای این دما رخ داده است. می می‌گوید که دیمیتری به داده‌های مربوط به دمای ۱۲ درجه بهای بیش از حد داده است، چراکه سه مورد از شکستگی سرسیلندر در این دما رخ داده است. با این همه فقط یک مرتبه موتور از کار افتاده است.

جیک به میان بحث می‌آید و می‌گوید اعضای گروه آن چیزی را در نمودار دمایی می‌بینند که به آن تمایل دارند، برای همین «بهتر است این بحث را فعلاً کنار بگذاریم.» او با استدلالی که می‌مطرح کرده موافق است و می‌گوید: «فکر می‌کنم یک چیز عینی که می‌توانیم از آن استفاده کنیم ریاضیات است... اگر به من بگوئید که سکه بیاندازم و در صورت باخت صد دلار ببازم و در صورت برد دویست دلار ببرم، همیشه در این شرط‌بندی شرکت می‌کنم.» او به گروه یادآوری می‌کند که آن‌ها در دو مسابقه اخیر خود از روش جدیدی برای آماده‌سازی موتور استفاده کرده‌اند و مشکلی هم پیش نیامده است. او می‌گوید: «این تعداد آمار کامل و زیادی نیست، اما دست کم با استدلال من هم راستاست.»



می از دیمیتتری می‌پرسد: «به نظرت بهترین دمای ممکن برای مسابقه چه دمایی است؟ ما دو مورد خرابی موتور در ۲۱ درجه سانتیگراد، یک مورد در ۱۷ درجه و یک مورد هم در دمای ۱۲ درجه داشته‌ایم. هیچ دمایی برای ما امن نیست.»

دیمیتتری می‌خواهد محدودیت‌ها را به دماهایی مرتبط کند که قبلاً تجربه شده‌اند. چیزی مطابق انتظار پیش نمی‌رود، بنابراین هر چیزی خارج از حوزه دما، حیطه‌ای ناشناخته است. دیمیتتری آگاه است که پیشنهاداتش کاملاً دلخواهانه است.

گروه به جمع‌بندی نهایی می‌رسد؛ با تغییر عقیده می، تعداد آرا چهار به سه به نفع شرکت در مسابقه می‌شود. دانشجویان پس از جمع کردن برگه‌های مطالعه موردی در کوله‌پشتی و کیف‌های خود، هم‌چنان به صحبت کردن ادامه می‌دهند.

مارتینا باعجله بخشی از مطالعه موردی را می‌خواند که مالک تیم نظر رابین، سر مکانیک، تیم را می‌پرسد. رابین پاسخ می‌دهد: «رانندگان جان خود را در این راه می‌گذارند، شغل من به همین مسابقات وابسته است و شما تمام ثروت خود را در این کسب‌وکار گذاشته‌اید.» او به رئیس خود یادآوری می‌کند که هیچ کس تاکنون با نشستن در بالای گود برنده نشده است.

مارتینا آخرین پرسش خود را می‌پرسد: «قضیه فقط مسئله مالی است، درست‌ه؟ ما که قرار نیست با شرکت در مسابقه کسی را به کشتن بدهیم، این طور نیست؟»

تعدای از اعضای گروه نگاهی به هم می‌اندازند و می‌خندند و در ادامه هر کس به راه خود می‌رود.

●●●

روز بعد که دانشجویان سر کلاس حاضر شدند، دریافتند که اکثر گروه‌های دانشجویی در سراسر دنیا که این تکلیف بهشان واگذار شده است، رأی به شرکت در مسابقه داده‌اند. استاد در کلاس قدم می‌زند و دلایل شرکت و یا عدم شرکت در مسابقه را جویا می‌شود.

گروه‌هایی که تصمیم بر شرکت کردن در مسابقه گرفته‌اند، جزئیات برآوردهای احتمالی و تصمیم‌گیری خود را به بحث می‌گذارند. دانشجویان بر سر این موضوع که آیا خرابی موتور در میانه مسابقه برای راننده خطرآفرین است یا خیر، اختلاف نظر دارند. اکثر دانشجویان بر این باورند که داده‌های مربوط به دما صرفاً نکته انحرافی است. وقتی خانمی می‌گوید: «اگر ما می‌خواهیم که در مسابقات اتومبیل‌رانی کاری انجام دهیم، این از آن ریسک‌هایی است که باید با آن مواجه شویم.» همه

به نشانه تأیید سر تکان می‌دهند. تمامی اعضای گروه او رأی به شرکت در مسابقه داده‌اند: ۷-۰.

دیمیتتری اعتراض می‌کند و استاد بی‌رحمانه او را سرزنش می‌کند. دیمیتتری ادعا می‌کند که اگر فرضیه توزیع تصادفی خرابی‌های موتور را رد کنیم، برآوردهای احتمالی تمامی گروه‌ها نامرتب خواهد شد. او اضافه می‌کند که داده‌ها به‌طور مشخص ابهام دارند، چراکه سرمکانیک به دلایلی نمودار مربوط به دما را در مسابقاتی که موتور خراب نشده ترسیم نکرده است.

استاد جواب می‌دهد: «بسیار خوب دیمیتتری، اکنون پرسشی کمی مطرح می‌شود. دیروز چند مرتبه به شما گفتم که اگر نیاز به اطلاعات اضافی دارید، به من اطلاع دهید؟» سکوت کلاس را دربرمی‌گیرد. استاد خودش پاسخ می‌دهد: «چهار مرتبه؛ چهار مرتبه به شما گفتم اگر نیاز به اطلاعات اضافی دارید، به من بگویید.» حتی یک دانشجو نیز درخواست اطلاعات اضافه نکرده بود. استاد نمودار جدیدی را نمایش می‌دهد که اطلاعات تمامی مسابقات را در برداشت:

نمودار ص ۲۲۱

در تک‌تک مسابقاتی که در دمای کمتر از ۱۹ درجه سانتیگراد (۶۵ درجه فارنهایت) برگزار شده بود، موتور دچار نقص فنی شده بود. در ادامه استاد داده‌های مربوط به مسابقات را براساس خرابی و یا عدم خرابی با استفاده از این تقسیم‌بندی دوگانه دسته‌بندی کرد، تحلیل آماری ساده‌ای به نام رگرسیون لجستیک که برای دانشجویان آشنا بود. او به اطلاع دانشجویان رساند که احتمال خرابی موتور در دمای ۵ درجه سانتیگراد (۴۰ درجه فارنهایت) ۹۹,۴ درصد است. او می‌پرسد: «آیا هنوز کسی از شرکت در مسابقه حمایت می‌کند؟» و در ادامه خبر شگفت‌آور دیگری را به اطلاع آن‌ها می‌رساند.

داده‌های مربوط به دما و نقص فنی موتور دقیقاً از تصمیم فاجعه‌آمیز ناسا برای ارسال شاتل فضایی چلنجر^{۴۳} گرفته شده است؛ جزئیات مربوط به اکتشاف فضایی با مسابقات اتومبیل‌رانی جایگزین شده است. رنگ از چهره جیک می‌پرد. در سفینه چلنجر، به‌جای شکسته شدن سرسیلندر، اورینگ‌ها دچار نقص شده بودند؛ نوارهایی لاستیکی که اتصالات دیواره خارجی موشک‌های پیش‌برنده شاتل را درزگیری می‌کنند. دمای پایین منجر به سفت شدن اورینگ‌ها و در نتیجه عدم کارایی مناسب آن‌ها می‌شده است.



افراد عهده‌دار نقش در این مطالعه موردی، مدیران و مهندسان ناسا و پیمانکار موشک پیش‌برنده، مورتن تایگل^{۴۴}، بودند که در شب پیش از پرتاب چلنجر با یکدیگر کنفرانس تلفنی اضطراری داشتند. گزارش‌های هواشناسی در ۲۷ ژانویه ۱۹۸۶، هوای سردی را برای فلوریدا و پرتاب سفینه پیش‌بینی کرده بود. پس از کنفرانس تلفنی، ناسا و تایگل موافقت خود را برای ادامه کار اعلام کردند. در ۲۸ ژانویه، اورینگ‌ها نتوانستند به درستی اتصالات دیواره موشک پیش‌برنده را درزگیری کنند. گاز مشتعل از درز اتصالات به بیرون نشت کرد و چلنجر هفتادوسه ثانیه پس از آغاز ماموریت‌اش منفجر شد و هر هفت نفر کارکنان آن درجا کشته شدند.

داستان اتومبیل‌رانی با ظرافت خاصی طراحی شده است. جای تعجب داشت که چطور دانشجویان دقیقاً جا پای مهندسان حاضر در جلسه اضطراری گذاشتند، مهندسانی که برای پرتاب چراغ سبز نشان دادند. استاد درس خود را ماهرانه توضیح می‌دهد.

او توضیح می‌دهد: «درست مانند شما، [در ناسا و یا تایگل] هیچ‌کس درخواستی نکرد برای هفده موردی که در آن مشکلی رخ نداده بود. درحالی‌که مشخصاً این داده‌ها وجود داشتند و آن‌ها نیز مانند ما روی این موضوع بحث کردند. اگر من جای شما بودم، احتمالاً می‌گفتم «در کلاس اصولاً استاد اطلاعات لازم را در اختیار ما قرار می‌دهد.» اما این اتفاق در جلسات گروهی رخ می‌دهد، جایی که شخصی اسلایدهای پاورپوینت را در مقابل شما به نمایش می‌گذارد و ما اغلب از همان داده‌هایی استفاده می‌کنیم که در اختیار ما می‌گذارند. اینجا باید این پرسش مطرح شود که "آیا تمام داده‌هایی که برای تصمیم‌گیری نیاز داریم، همین‌ها هستند؟"

هیئتی که از طرف ریاست‌جمهوری مأمور تحقیق و تفحص درباره حادثه چلنجر شدند، به این نتیجه رسیدند که توجه به پروازهایی که دچار نقص فنی نشدند، به‌سادگی می‌توانست رابطه بین دما و آسیب اورینگ‌ها را آشکار کند. یکی از اساتید روان‌شناسی سازمانی در دانشگاه شیکاگو می‌نویسد که داده‌های مغفول‌مانده چنان خطای ابتدایی محسوب می‌شدند که منجر «به بروز ضعفی حرفه‌ای در میان تمام شرکت‌کنندگان» کنفرانس تلفنی شود. «آن‌ها می‌توانستند استدلال‌های مخالف با پرتاب سفینه در هوای سرد را به حساب آورند، اما غفلت کردند.» او بیان می‌کند که مهندسان آموزش اندک و ناکارآمدی در این زمینه دیده بودند.

ناسا کتاب دایان وان، جامعه‌شناس، با عنوان تصمیم پرتاب چلنجر^{۴۵} را در حکم گزارش نهایی علت فاجعه در نظر گرفت. در این کتاب آمده است: «حیرتانگیزترین موضوع این است که آن‌ها داده‌های مربوطه را در اختیار داشتند. نمودارهایی وجود داشت که تعدادی از مهندسان تایگل که خواهان به‌تعویق انداختن پرتاب بودند، فکرش را هم نمی‌کردند که فراهم کردن این داده‌ها بتواند منجر به تقویت موضع‌شان شود.»

اساتید بازرگانی در سراسر دنیا سی سال است که مسئله اتومبیل‌رانی را تدریس می‌کنند، چراکه این مسئله درسی حسابی از گرفتن نتیجه از داده‌های ناقص و حماقت اتکای محض بر آن‌چه مقابل چشمان است به دانشجویان می‌دهد. و اکنون برای آخرین مورد حیرت‌آور باید گفت که همه آن‌ها در اشتباه بودند. تصمیم‌گیری درباره پرتاب چلنجر ناشی از خطا در تحلیل کمی نبود. اشتباه واقعی سازمان ناسا در تکیه بیش‌ازحد بر تحلیل کمی بود.

●●●

پیش از احتراق، اورینگ‌های چلنجر در اتصالاتی که بخش‌های عمودی را متصل می‌کنند، محکم فشرده شده‌اند. در زمان احتراق، گاز مشتعل از بخش پایینی پیش‌برنده به بیرون می‌جهد. دیواره‌های فلزی به هم متصل و سپس برای کسری از ثانیه از هم جدا می‌شوند و در همین لحظه اورینگ‌های لاستیکی منبسط می‌شوند تا فضای خالی را پر و اتصالات را درزگیری کنند. در دمای پایین اورینگ‌ها سفت می‌شدند و نمی‌توانستند با سرعت مناسب منبسط شوند. هرچه دمای اورینگ‌ها پایین‌تر بود، زمان باز ماندن اتصالات بیشتر می‌شد و گاز مشتعل می‌توانست از میان دیواره‌های پیش‌برنده به بیرون شلیک شود. با این‌که دما اهمیت چندانی نداشت، عایق مخصوصی از اورینگ‌ها محافظت می‌کرد و مانع از تماس گاز مشتعل با اورینگ‌ها می‌شد. در هفده پرتابی که نقصی در اورینگ‌ها پیش نیامد- مشابه هفده مسابقه اتومبیل‌رانی که برای موتور مشکلی پیش نیامد- عایق به‌درستی نقش خود را ایفا کرده بود. آن پرتاب‌ها هیچ اطلاعاتی از چگونگی نقص در عملکرد اورینگ‌ها به دست نمی‌داد، چه برسد به دما، زیرا گاز مشتعل با اورینگ‌ها تماسی پیدا نمی‌کرد تا مشکل ایجاد کند. باین حال، گاهی در هنگام سرهم کردن اتصالات، سوراخ‌های ریزی در عایق‌ها ایجاد می‌شد. در هفت پروازی که اورینگ دچار نقص شده بود، گاز مشتعل از سوراخ‌ها رد شده و به

⁴⁵ *The Challenger Launch Decision*

⁴⁴ Morton Thiokol



اورینگ‌ها رسیده بود. فقط آن هفت مورد به نحوه آسیب و یا نقص در اورینگ‌ها می‌توانست مربوط باشد.

در جریان این هفت پرتاب، برخلاف نقص سرسیلندر در اتومبیل‌رانی که نقصی یکسان بود، نقص در عملکرد اورینگ‌ها به دو شکل متفاوت رخ می‌داد. نقص نخست: ساییدگی. در پنج پرتاب، گاز مشتعل شلیک‌شده در لحظه احتراق به اورینگ‌ها برخورد می‌کرد و سطح آن‌ها را دچار سایش می‌کرد. این اتفاقی مرگبار نبود، چراکه اورینگ‌ها برای عملکرد درست خود بیش از حد مورد نیاز لاستیک داشتند و از طرف دیگر، ساییدگی هیچ ارتباطی با دما نداشت.

نقص دوم: نشتی. اگر حلقه لاستیکی برای درزگیری کامل اتصالات بلافاصله منبسط نمی‌شد، گاز مشتعل «نشت می‌کرد» و احتمال شلیک آن از دیواره‌ها وجود داشت. نشت گاز مسئله مرگ و زندگی بود و مهندسان بعدها دریافته‌اند که با پایین آمدن دما و سفت شدن اورینگ‌ها، اوضاع وخیم‌تر می‌شود. در دو مورد از پیش‌پرتاب‌های چلنجر این اتفاق رخ داد، اما سفینه هم‌چنان به سلامت بازگشته بود.

مهندسان تاپکُل که در کنفرانس تلفنی اضطراری پیش از پرتاب با انجام پرتاب مخالفت کرده بودند، درحقیقت بیست‌وچهار داده مربوط به نقص عملکرد اورینگ‌ها را برای بررسی در اختیار نداشتند، درست مانند مطالعه موردی اتومبیل‌رانی. آن‌ها حتی مانند دانشجویان هاروارد هفت داده را نیز در اختیار نداشتند و تنها دو داده به آن‌ها داده شده بود.

اکنون نمودار زیر چه چیزی به ما می‌گوید؟

نمودار ۲۵

جالب اینجاست که آلن مک‌دونالد مدیر وقت پروژه موشک پیش‌برنده در تاپکُل می‌گوید: «صرف در نظر گرفتن داده‌های مربوطه، از موضع ناقص ناسا حمایت می‌کرد.» وگرنه احتمال ۹۹٫۴ درصدی مغفول نمی‌ماند و گفته نمی‌شد که مهندسان آموزش کافی و لازم را ندیده‌اند.

مهندسان تاپکُل اطلاعات مهم دیگری را ارائه دادند که می‌توانست در پیشگیری از این فاجعه به ناسا کمک کند. این اطلاعات کمی نبودند، برای همین مدیران ناسا آن‌ها را نپذیرفتند. مطالعه موردی اتومبیل‌رانی به ما می‌آموزد که پاسخ در دسترس بود، فقط کافی بود مهندسان به اعداد درست توجه می‌کردند. در واقع، اعداد درست اصلاً پاسخی دربر نداشتند. تصمیم‌گیری درباره چلنجر به کلی مبهم بود. این مسئله‌ای بدسرشت، مملو از ابهام و عدم قطعیت بود که خارج از تجربه‌های پیشین قرار می‌گرفت، جایی که تقاضا برای داده‌های بیشتر درحقیقت به‌نوبه خود مسئله بود.

•••

سی‌وچهار مهندس - تمام مدیران مهندس نیز بودند - از سه موقعیت مکانی متفاوت در آن کنفرانس تلفنی بدآوازه شرکت داشتند. راجر بوژلی^{۴۶}، مهندس تاپکُل، پس از هر دو پرتابی که دچار نشت گاز شده بودند، شخصاً اتصالات را بررسی کرده و از آن‌ها عکس گرفته بود. پس از پرتاب در دمای ۲۴ درجه سانتیگراد، او متوجه رگه بسیار نازکی از دوده خاکستری روشن در پشت اورینگ شد که نشان می‌داد مقدار اندکی از گاز پیش از چفت شدن اورینگ نشت کرده است. این موضوع به‌هیچ‌وجه خبر از فاجعه نمی‌داد. پس از پرتاب در دمای ۱۲ درجه سانتیگراد، او متوجه دوده سیاه‌رنگی شد که از قسمت وسیعی از اتصالات بیرون زده بود و حکایت از نشت گاز مشتعل داشت. به باور بوژلی دلیل بدتر شدن وضعیت پرتاب در دمای ۱۲ درجه این بود که دمای پایین موجب سفت شدن اورینگ‌ها و در نتیجه کند شدن فرآیند انبساط در هنگام احتراق بود. او درست می‌گفت، اما داده‌ای برای اثبات ادعای خود در اختیار نداشت. او بعدها تصدیق می‌کند: «از من خواسته شد تا نگرانی‌های خود را با داده‌ها نشان دهم و من گفتم که این کار شدنی نیست. من هیچ داده‌ای برای اثبات این موضوع نداشتیم، اما تاکید کردم که این اتفاق نشانه خوبی نیست.»

ناسا به لطف پشتوانه فنی فوق‌العاده قوی خود، گروهی را به نام «بررسی آمادگی پرتاب» ایجاد کرد. آن‌ها درست مانند گروه‌های آبرپیش‌بینی، به شکلی مفید با نظرات یکدیگر مخالفت می‌کردند. مدیران، مهندسان را بازخواست کرده و آن‌ها را مجبور می‌کردند تا داده‌هایی برای اثبات ادعاهای خود ایجاد کنند. این فرآیند بازدهی بسیاری دربرداشت. سفینه فضایی پیچیده‌ترین دستگاهی بود که به دست بشر ساخته شده بود و تمام بیست‌وچهار پرتاب با موفقیت به انجام رسیده بود. اما در کنفرانس تلفنی اضطراری، همان پشتوانه کمی آن‌ها را به بیراهه کشاند.

مک‌دونالد و دو نفر از مدیران شرکت تاپکُل در هنگام کنفرانس تلفنی ابتدا از تصمیم بر عدم پرتاب حمایت کردند. اما نکته این بود که چلنجر پیش از این برای پرتاب آماده شده بود و برگشتن از این تصمیم در آخرین لحظات کار دشواری بود. وقتی مقامات ناسا از مهندسان تاپکُل پرسیدند که دقیقاً چه محدوده دمایی برای پرتاب امن است، آن‌ها پیشنهاد دادند

⁴⁶ Roger Boisjoly



که حداقل را ۱۲ درجه در نظر بگیرند، چون این حداقل دمایی بود که پرتاب پیش‌تر در آن انجام گرفته بود.

لری مولی^{۴۷}، مدیر ناسا، از این پیشنهاد حیرت کرد. او تصور می‌کرد که سفینه آماده است تا در محدوده دمایی ۰ تا ۳۷ درجه سانتیگراد پرتاب شود. محدودیت لحظه آخری ۱۲ درجه، به کلی معیار فنی جدیدی برای پرتاب ایجاد می‌کرد. راجع به چنین چیزی هرگز صحبتی به میان نیامده بود، داده‌های کمی آن را تأیید نمی‌کردند و بدین معنی بود که اکتشافات فضایی در زمستان منتفی بود. این مسئله برای مولی مایوس‌کننده بود و در ادامه آن را «احمقانه» نامید. مهندسان از چه طریقی به این عدد رسیده بودند؟ یکی از مدیران ناسا با خود اندیشید: «آن‌ها گفتند چون پیش از این در دمای ۱۲ درجه پرتاب صورت گرفته بود که چنین چیزی از نظر من دلیل محسوب نمی‌شد.» بار دیگر از بوژی خواسته شد تا داده‌های اثبات‌کننده ادعایش را ارائه کند؛ او در پاسخ می‌گوید: «و من گفتم به جز مطالبی که ارائه دادم، چیز بیشتری در اختیار ندارم.»

با به بن‌بست رسیدن کنفرانس تلفنی، یکی از مدیران تایکل درخواست جلسه‌ای پنج دقیقه‌ای «پشت درهای بسته» کرد که طی آن تایکل نتیجه گرفت داده‌های بیشتری را نمی‌تواند فراهم کند. آن‌ها نیم ساعت بعد با تصمیمی جدید به کنفرانس تلفنی بازگشتند: «موافقت با پرتاب.» در اسناد رسمی آنان نوشته شده است: «داده‌های مربوط به دما، نشستی اورینگ را با قطعیت پیش‌بینی نمی‌کند.»

بعدها شرکت‌کنندگان در کنفرانس تلفنی از ناسا و تایکل در صحبت‌های خود با بازرسان و در مصاحبه‌هایشان، مکرراً به «ضعف مهندسی» اشاره کردند. اظهارات آن‌ها به شکلی یک‌دست و تکراری شامل این موارد بود: «غیرقابل اندازه‌گیری»، «داده‌های غیر عینی»، «عملکرد فنی ضعیف»، «داده‌های قطعی ناکافی». در نهایت ناسا سازمانی بود که در «اتاق ارزیابی مأموریت» خود این جمله را آویزان کرده بود: «ما به خدا باور داریم و هر چیز دیگری بر پایه داده‌هاست.»

مک‌دونالد می‌گوید: «نگرانی مهندسان بیشتر مربوط به عکس‌هایی بود که از اتصالات از هم جدا شده گرفته بودند و دوده در آن‌جا به چشم می‌خورد. یکی از عکس‌ها مربوط به دمای پایین بود و دیگری دمایی نسبتاً گرم. راجر بوژی گمان می‌کرد این تفاوت بیان‌گر مسئله‌ای مهم است، اما صرفاً یک ارزیابی کیفی بود.» بعدها مولی استدلال کرد که او با مطرح

کردن این موضوع در بالاترین سطح «احساس برهنگی می‌کرد» و بدون مورد کمی قابل استنادی «نمی‌توانست از ادعای خود دفاع کند.»

آن‌چه که دایان وان «پشتوانه فنی اصیل» در دی‌ان‌ای سازمان ناسا می‌نامید و آن را دلیل موفقیت‌های مداوم ناسا می‌دانست، در موقعیتی که نشانی از داده‌های آشنا وجود نداشت، به‌ناگاه نتیجه عکس می‌دهد. دلایل بدون اعداد قابل قبول نبودند. مدیران ناسا در مواجهه با چالشی ناآشنا، قادر به کنار گذاشتن ابزارهای آشنای خود نبودند.

●●●

کارل ویک^{۴۸}، روان‌شناس و متخصص رفتار سازمانی، متوجه چیزی غیرعادی در مرگ آتش‌نشانان چترباز و ماموران ماهری شد که در مناطق طبیعی به اطفای حریق می‌پرداختند: آنان به ابزار خود می‌چسبیدند، حتی در مواقعی که رها کردن تجهیزات به آن‌ها کمک می‌کرد تا از آتش پیش‌رونده بگریزند.

برای ویک، این موضوع بخشی از چیزی بزرگ‌تر بود. در آتش‌سوزی دره مان^{۴۹} که در سال ۱۹۴۹ و در ایالت مونتانا مونتانا رخ داد و نورمن مک‌کلین^{۵۰} در کتاب مردان جوان و آتش^{۵۱} آن را بیش از پیش بر سر زبان‌ها انداخت، آتش‌نشانان چترباز انتظار رویارویی با «آتش رأس ده» را داشتند، به این معنا که آن را تا ساعت ۱۰ صبح مهار کنند. تا این‌که آتش از طرف جنگلی دره به شیب تندی که آتش‌نشانان در آن‌جا مستقر بودند به سرعت کشیده شد و با سرعت سه متر بر ثانیه آنان را تا بالای تپه و در میان خارزار تعقیب کرد. سرپرست گروه واگنر داج^{۵۲} فریاد می‌کشید و از افرادی می‌خواست تا تجهیزاتشان را رها کنند. دو نفر از آن‌ها بلافاصله این کار را کردند و دوان‌دوان خود را به منطقه امن رساندند. بقیه افراد با تجهیزات خود شروع به دویدن کردند و اسیر شعله‌های آتش شدند. یکی از آتش‌نشانان از فرط خستگی از دویدن باز ایستاد و خسته و درمانده در جای خود نشست، اما هرگز تجهیزات سنگین خود را رها نکرد. سیزده آتش‌نشان جان خود را از دست دادند. فاجعه دره مان منجر به تحولاتی در آموزش‌های ایمنی شد، اما آتش‌نشانان مناطق طبیعی هم‌چنان به‌خاطر رها نکردن ابزار خود در رویارویی با آتش شکست می‌خورند.

⁴⁸ Karl Weick

⁴⁹ Maan Gulch

⁵⁰ Norman Maclean

⁵¹ Young Men and Fire

⁵² Wagner Dodge

⁴⁷ Larry Mulloy



در سال ۱۹۹۴، در کوهستان استورم کینگ^{۵۳} در کلورادو، رسته‌ای مشابه از آتش‌نشانان با موقعیتی شبیه به دره‌مان مواجه شدند. آتش از میان دره‌ای عمیق پرکشید و از میان ردیف درختان بلوط به سوی آن‌ها زبانه کشید. به گفته یکی از بازماندگان، صدای آتش در دره «مانند بلند شدن جت بود.» چهارده زن و مرد جان خود را در رویارویی با دیواری از شعله‌های آتش جان خود را از دست دادند. در گزارش عملیات جستجوی اجساد آمده است: «یکی از قربانیان هم‌چنان کوله‌پشتی خود را به‌همراه داشت. یکی دیگر از قربانیان دسته‌اره برقی را هنوز در دست نگه داشته بود.» او تنها ۷۵ متر با منطقه امن فاصله داشت. بازمانده‌ای با نام کوئنتین رودز^{۵۴} که پیش‌تر ۲۷۰ متر به سمت بالای دره دویده بود می‌گوید: «تازه آن‌جا متوجه شدم که اره برقی هنوز روی شانهم است! با حماقت تمام به دنبال جایی می‌گشتم که اره را جایی بگذارم تا از آتش در امان باشد... خاطریم هست که باور نمی‌کردم اره را زمین گذاشته‌ام.» در دو بررسی جداگانه‌ای که برای سازمان جنگلداری آمریکا و اداره مدیریت منابع انجام گرفت، مشخص شد که اگر آتش‌نشان‌ها از همان ابتدا تجهیزات خود را رها کرده و شروع به دویدن کرده بودند، آسیبی بهشان وارد نمی‌شد.

در چهار مورد آتش‌سوزی جداگانه که در دهه ۱۹۹۰ رخ داد، بیست‌وسه آتش‌نشان کاردیده مناطق طبیعی از دستور رها کردن تجهیزات خود سرپیچی کردند و در کنار همان ابزار جان دادند. حتی وقتی رودز در نهایت اره برقی خود را رها کرد، حس می‌کرد کاری غیرطبیعی و نادرست انجام داده است. ویک پدیده مشابهی را در میان ملوانان نیروی دریایی مشاهده کرد، ملوانانی که در هنگام ترک کشتی، غرق شدن و یا سوراخ شدن قایق نجات از دستور در آوردن کفش‌های ایمنی سرپیچی کردند. خلبانان جنگی در هواپیمای دچار نقص شده از اجرای فرمان خروج اضطراری سرپیچی کردند و کارل والندا^{۵۵}، بندهاز مشهور جهان، در هنگام تلو تلو خوردن، به جای گرفتن طناب زیر پایش، میله تعادل خود را محکم چسبید و از ارتفاع ۳۷ متری به پایین افتاد و جان داد. او در هنگام سقوط برای لحظه‌ای میله تعادل را رها کرد اما دوباره آن را در هوا چسبید. ویک می‌نویسد: «رها کردن یکی از ابزارها نشانه ترک عادت، سازگاری و انعطاف‌پذیری است. افراد

از رها کردن ابزار خود بیزارند و این کار اتفاق را به فاجعه تبدیل می‌کند.» برای ویک، آتش‌نشان‌ها نمونه نوعی سازمان‌های با اعتباری بودند که به روش‌های قابل اعتماد خود می‌چسبیدند، حتی وقتی این کار منجر به تصمیم‌گیری‌های نامشخص و مبهم می‌شد.

ویک متوجه شد گروه‌های باتجربه به جای سازگار کردن خود با موقعیت‌های ناآشنا، خواه سانه‌های هوایی و یا فجایع مربوط به آتش‌سوزی، تحت فشار از خود سرسختی نشان می‌دهند و «بازمی‌گردند به سراغ آن‌چه بهتر می‌دانند.» آن‌ها مانند خاریشت‌های جمعی رفتار می‌کنند و موقعیتی ناآشنا را به منطقه امن آشنای خود گره می‌زنند، به‌گونه‌ای که تلاش می‌کنند آن را به چیزی تبدیل کنند که پیش از این تجربه کرده‌اند. برای آتش‌نشانان منابع طبیعی، ابزارشان چیزی بود که بهتر از هر چیز آن را می‌شناختند. ویک می‌نویسد: «ابزارهای آتش‌نشانی هویت آتش‌نشان‌ها را تعریف می‌کند، این ابزارها دلیل اولیه به خدمت گرفتن آن‌هاست. بادر نظر گرفتن نقش مرکزی ابزارها در تعریف ماهیت یک آتش‌نشان، اصلاً جای تعجبی ندارد که رها کردن ابزارها بحرانی وجودی را رقم بزند.» مکین این موضوع را به بهترین شکل بیان می‌کند: «وقتی به آتش‌نشانی گفته می‌شود که ابزارش را رها کند، گویی از او می‌خواهند فراموش کند که آتش‌نشان است.» ویک توضیح می‌دهد که آتش‌نشانان یک جور فرهنگ «هرطور شده انجامش بده»^{۵۶} دارند و رها کردن ابزار بخشی از آن نیست، چون این کار به‌معنای از دست دادن کنترل است. اره برقی کوئنتین رودز چنان به بخشی از وجود آتش‌نشان بودن او تبدیل شده بود که حتی متوجه حمل کردن آن نبود، درست مانند همان حسی که به دستان خود داشت. وقتی در ادامه، حمل کردن آن به نظرش کاری احمقانه آمد، هم‌چنان «نمی‌توانست باور کند» که آن را از خود جدا کرده است. او نیز حس می‌کرد برهنه است، درست مانند لری ملوی که می‌گفت بدون استدلال کمی در لحظات پایانی تصمیم‌گیری احساس برهنگی می‌کرده است. در ناسا، پذیرفتن استدلال کیفی مانند این است که به آنان بگویند مهندس بودن خود را فراموش کنند.

دایان وان در هنگام مصاحبه با مهندسان تایکل و ناسا که روی پروژه موشک پیش‌برنده کار کرده بودند، دریافت که فرهنگ معروف ناسا با مضمون «هرطور شده انجامش بده»، خود را به شکل اعتقادی نمایان کرده است مبنی بر این‌که

⁵³ Storm King Mountain

⁵⁴ Quentin Rhoades

⁵⁵ Karl Wallenda

⁵⁶ Can-do



همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت زیرا «ما تمام دستورالعمل‌ها را دنبال کرده‌ایم»؛ زیرا «فرآیند بررسی آمادگی پرواز آماده و کنترل شده است»؛ زیرا «ما مطابق مقررات عمل کرده‌ایم». ابزار ناسا همان دستورالعمل‌های آشنای آن بود. پیش از آن اتفاق مقررات همیشه نتیجه داده بودند. اما در پروژه چلنجر آن‌ها خارج از محدوده همیشگی خود بودند، جایی که فرهنگ «هرطور شده انجامش بده» باید با فرهنگی جایگزین شود که ویک آن را «تدبیرکن و انجامش بده»⁵⁷ می‌نامد. آن‌ها به جای گنجاندن اطلاعات در دستورالعمل‌های از پیش تعیین‌شده‌ای که تناسبی با آن‌ها ندارند، نیاز به تفکر بداهه داشتند.

استدلال غیرکمی راجر بوژیلی مبنی بر این‌که دمای پایین «نتایج خوبی رقم نخواهد زد»، در فرهنگ ناسا استدلالی احساسی محسوب می‌شد. این استدلال از تفسیر عکسی منتج شده بود و با استانداردهای کمی معمول مطابقتی نداشت، برای همین مدرکی بی‌اعتبار در نظر گرفته و کنار گذاشته شد. وان مشاهده کرد که نگرش «هرطور شده انجامش بده» در میان اعضای گروه موشک پیش‌برنده، «براساس پیروی از قواعد پذیرفته شده شکل گرفته بود». پس از وقوع فاجعه، مشخص شد که مهندسان دیگری در کنفرانس تلفنی حضور داشتند که با بوژیلی موافق بودند، اما از آن‌جا که هیچ استدلال کمی‌ای در اختیار نداشتند، سکوت اختیار کردند و سکوت آن‌ها به معنای رضایت و موافقت در نظر گرفته شد. یکی از مهندسان حاضر در کنفرانس بعدها گفت: «اگر احساس کنم که داده‌ای برای تأیید حرفم در اختیار ندارم، نتیجه می‌گیرم که عقیده رئیس از عقیده من بهتر و موثق‌تر است.»

رها کردن ابزارهای آشنا به‌ویژه برای افراد حرفه‌ای و باتجربه‌ای که به گفته ویک بر رفتار بیش‌آموزی⁵⁸ تکیه دارند، دشوار است. یعنی این افراد در پاسخ به چالش‌های مشابه، بارها رفتاری یکسان از خود بروز داده‌اند تا جایی که این رفتارشان چنان خودکار شده است که دیگر به‌عنوان ابزار خاص موقعیت شناخته نمی‌شود. برای مثال، در پژوهش‌های انجام گرفته روی سوانح هوایی مشخص شد که «یکی از الگوهای رایج، تصمیم خدمه پرواز بر ادامه و دنبال کردن برنامه اصلی بود»، حتی در مواقعی که شرایط کاملاً تغییر می‌کرد. وقتی ویک با پل گلیسن⁵⁹، یکی از زنده‌ترین

آتش‌نشانان طبیعی جهان، صحبت کرد، گلیسن به او گفت که ترجیح می‌دهد که رهبری خود را نه به شکل تصمیم‌گیری بلکه به‌عنوان معنابخشی ببیند. گلیسن توضیح می‌دهد: «اگر من تصمیمی بگیرم، این تصمیم به من تعلق خواهد داشت، از آن مغرور می‌شوم، تلاش می‌کنم از آن دفاع کنم و به کسانی که این تصمیم را زیر سؤال می‌برند گوش نمی‌دهم. اگر من معنابخشی را درپیش بگیرم، این روند پویاتر خواهد بود، به صحبت‌های دیگران گوش می‌دهم و می‌توانم این روند را تغییر دهم.» او از اصطلاح ویک استفاده می‌کند: «عدم پافشاری بر تصمیم شک‌برانگیز». گلیسن دستورالعمل‌های قاطعی به افراد خود ابلاغ می‌کرد، اما از منطقی شفاف بهره می‌برد، به انضمام این‌که با پیشرفت کار و درک بیشتر گروه، این دستورالعمل‌ها آماده تجدیدنظر بودند.

در شب کنفرانس تلفنی چلنجر، پیروی از دستورالعمل در مواجهه با عدم قطعیت چنان اهمیت داشت که ملوی از سازمان ناسا، از شرکت تایلر خواست تا دلایل و توصیه‌های نهایی پرتاب را مکتوب و آن را امضا کند. پیش از این، تاییدیه‌های لحظه آخری همیشه به‌صورت شفاهی داده می‌شد. آن مک‌دونالد از شرکت تایلر در کنار ملوی بود و از این کار سرباز زد. به‌جای او، یکی از روسای مک‌دونالد در ایالت یوتا آن را امضا و فکس کرد. حتی ملوی که خواستار داده‌ها بود، احتمالاً نسبت به تصمیم خود احساس خوبی نداشت، اما در همان زمان ابزار نهایی ناسا از او حفاظت می‌کرد: فرآیند مقدس. این فرآیند با دغدغه دفاع از تصمیم به جای استفاده از تمام اطلاعات در دسترس برای اتخاذ تصمیم درست به پایان رسید. مدیران ناسا، مانند آتش‌نشانان با ابزار خود یکی شده بودند. همان‌طور که مک‌دونالد بیان می‌کند، اگر صرفاً داده‌های کمی را درنظر بگیریم، از موضع ناسا که هیچ ارتباطی بین دما و نقص فنی وجود ندارد حمایت خواهیم کرد. استانداردهای کمی متداول ناسا ابزاری محبوب به حساب می‌آمد، اما برای انجام این مأموریت ناکارآمد بود و در شب تصمیم‌گیری باید کنار گذاشته می‌شد.

البته حالا که به گذشته نگاه می‌کنیم، گفتن این حرف راحت است. گروهی از مدیران که عادت داشتند همواره اطلاعات فنی قابل اعتنا را در اختیار داشته باشند، اکنون به آن دسترسی نداشتند و مهندسان نیز احساس کردند بدون داشتن این اطلاعات، بهتر است حرفی نزنند. چند دهه بعد، فضانوردی که پیش و پس از سانحه چلنجر به فضا رفته بود و بعدها به ریاست ایمنی و امنیت عملیات ناسا منصوب شد، بیان کرد که عبارت «ما به خدا باور داریم و هر چیز دیگری بر

⁵⁷ Make-do

⁵⁸ overlearned behavior

⁵⁹ Paul Gleason



پایه داده‌هاست» برای او چنین معنایی دارد: «آنچه که به صورت ضمنی بیان می‌شود این است که "ما به شنیدن نظرات شما هیچ علاقه‌ای نداریم. اگر داده‌ای در اختیار دارید، به شما گوش خواهیم سپرد، اما کسی در این جا جویای نظرات شما نخواهد بود.»

ریچارد فاینمن^{۶۰}، فیزیک‌دان و برندهٔ جایزهٔ نوبل، یکی از اعضای هیئت بررسی چلنجر بود و در جلسه‌ای مدیر ناسا را به خاطر تکرار این حرف که داده‌های بوژی ادعای او را اثبات نمی‌کرد، نکوهش کرد: «در مواقعی که داده‌ای در اختیار ندارید، باید از استدلال استفاده کنید.»

طبق تعریف، اینها نمونه‌هایی از موقعیت‌های بدسرتست هستند. آتش‌نشانان منابع طبیعی و مهندسان سفینه فضایی، آزادی عمل و اختیاری برای یادگیری در مواجهه با چالش برانگیزترین لحظات براساس آزمون و خطا نداشتند. طبق گفتهٔ ویک، گروه و یا سازمان معتبر و پذیرا مانند گروه موسیقی جَز عمل می‌کند. اعضا باید اصول اولیه مانند گام‌ها و آکورد را بیش‌آموزی کنند، اما اینها صرفاً ابزارای هستند که در محیطی پویا معنا خواهند داشت. هیچ ابزاری وجود ندارد که برای یافتن مسیر در چالشی ناآشنا، نتوان آن را رها کرد، باز تعریف کرد و هدف‌گذاری دوباره‌ای برای آن در نظر گرفت. این موضوع حتی دربارهٔ مقدس‌ترین ابزارها هم صدق می‌کند، حتی ابزارهایی که چنان ضروری هستند که وجودشان به چشم نمی‌آید. البته، گفتن این کار از انجام دادن آن به مراتب راحت‌تر است. به‌ویژه وقتی آن ابزار هستهٔ اصلی فرهنگ آن سازمان را تشکیل می‌دهد.

•••

کاپیتان تونی لِسْمِس^{۶۱} توضیح می‌دهد که تیم او در پایگاه هوایی بگرام در شمال شرق افغانستان، تنها موقعی وارد عمل می‌شوند که شخصی به‌راستی دچار بدبیری شده باشد. لِسْمِس فرماندهی گروهی از چتربازان نیروی هوایی را برعهده داشت که به‌عنوان بخش عملیات ویژه، برای انجام ماموریت‌های بسیار دشوار نجات، مانند فرود شبانه در خاک دشمن برای نجات جان خلبانان سرنگون شده طراحی شده بود. برای تبدیل شدن به چترباز نجات باید مهارت‌های یک سرباز، یک امدادگر، یک غواص نجات، یک آتش‌نشان، یک متخصص امداد و نجات کوهستان و یک چترباز را داشته باشید. نشان آن‌ها فرشته‌ای را به تصویر می‌کشد که جهان را

در آغوش گرفته است و این کلمات بر روی آن حک شده است: «باشد که دیگران زنده بمانند.»

برای چتربازان نجات در بگرام هیچ روزی عادی نبود. روزی از صخره‌های کوهستانی پایین می‌آمدند تا سربازی گرفتار شده در چاهی نامعلوم را نجات دهند. روزی دیگر برای درمان تفنگداران نیروی دریایی مجروح شده می‌شتافتند. چتربازان نجات می‌توانستند با واحدهای دیگر همکاری کنند، اما اغلب بیست و چهار ساعت شبانه‌روز آماده باش بودند و منتظر می‌ماندند تا «خط-۹»، حکمی با نُه خط را که اطلاعات اصلی را فراهم می‌کرد دریافت کنند. درست مانند حکمی که در یکی از روزهای پائیزی سال ۲۰۰۹ دریافت کردند، آن فرمان مربوط به واقعه‌ای تکان‌دهنده بود. در عرض چند دقیقه گروه سوار بر هوابرد شده بودند.

اطلاعات اندکی در دسترس بود. بمبی کنار جاده‌ای در مسیر کاروان خودروهای زرهی منفجر شده بود. تا رسیدن به موقعیت با هلیکوپتر تقریباً نیم ساعت فاصله بود. جراحات شدید بودند، اما نه تعداد مصدومان مشخص بود و نه شدت جراحات و هم‌چنین مشخص نبود آیا بمب بخشی از تلهٔ جستجو و نجات بوده است و دشمن در انتظار گروه نجات کمین کرده است یا خیر.

چتربازان نجات به دریافت اطلاعات مبهم عادت داشتند، اما این موقعیت حتی برای آن‌ها نیز مبهم بود. لِسْمِس می‌دانست که باید تجهیزات سنگینی مانند قیچی نجات و اَرهٔ الماسی با خود حمل کنند، زیرا طبق اظهارات خودش: «شما نمی‌توانید خودروهای زرهی را مانند خودروهای معمولی برش دهید.» سنگینی و وزن مانع به حساب می‌آمد، به‌ویژه در ارتفاعات کوهستانی. اگر بالگردها بیش از حد سنگین می‌شدند، نمی‌توانستند تعادل خود را در آسمان حفظ کنند. محدودیت سوخت هم خودش یک چالش محسوب می‌شد، اما از آن مهم‌تر فضای کافی بود. هر کدام از چتربازان نجات تجهیزاتی به‌همراه خود داشتند و فضای داخلی هر کدام از دو بالگرد به اندازهٔ یک ون بزرگ بود. آن‌ها نمی‌دانستند چه تعداد از سربازان دچار مصدومیت شدید شده‌اند و باید آن‌ها را با بالگرد حمل کنند.

لِسْمِس فقط از یک چیز اطمینان داشت: او می‌خواست مطمئن شود که فضای کافی برای بیماران احتمالی وجود داشته باشد تا فقط یک‌بار به محل انفجار مراجعه کنند.

مداوا و سوار کردن سربازان با جراحات شدید نیاز به زمان بیشتری داشت و زمان بیشتر یعنی احتمال جلب توجه بیشتر

⁶⁰ Richard Feynman

⁶¹ Tony Lesmes



دشمن. گروه نجات ممکن بود به گروه نجات دیگری نیاز پیدا کند.

لسمس بیست و هفت سال داشت و سال پیش یک گروه نجات طوفان در ایالات متحده را هدایت کرده بود. افغانستان نخستین مأموریت بلندمدت‌اش بود و گروهی را سرپرستی می‌کرد که سابقه و مأموریت‌های برون مرزی بیشتری داشتند. طبق معمول، او دو نفر از اعضا را به مرکز عملیات فراخواند تا در گردآوری اطلاعات و تشخیص موقعیت به او کمک کنند. او می‌گوید: «برخی مواقع افراد دیگر سؤالات خیلی خوبی به ذهن‌شان می‌رسد که معمولاً به ذهن خودم خطور نمی‌کند. شما می‌خواهید تمام اطلاعات ممکن را به اشتراک بگذارید و زمان زیادی برای این کار ندارید.» اما در مورد این موقعیت، اطلاعات زیادی وجود نداشت. او می‌گوید: «در فیلم‌های هالیوودی پهبادی بر فراز موقعیت پرواز می‌کند و تمام اطلاعات را به شما مخابره می‌کند، اما این فقط مربوط به فیلم‌های هالیوودی است.»

او به سمت بالگردهایی می‌رود که چتربازان نجات داشتند، طبق دستور، تمام ابزار و تجهیزات خود را سوار بر آن می‌کردند. موقعیت با اصول متداول تصمیم‌گیری هم‌خوانی نداشت. او چالش‌های پیش رو را مطرح کرد و پرسید: «شما چطور این را حل می‌کنید؟»

یکی از اعضا پیشنهاد داد که برخی وسایل را به بیرون بالگردها ببندند تا جای بیشتری باز شود. دیگری گفت که می‌توانیم در صورت نیاز به فضای بیشتر برای حمل مصدومان، تعدادی از افراد را به کاروان بسپاریم. یکی دیگر پیشنهاد داد که مصدومان بدحال را از آن‌جا خارج کنند و اگر نیاز به مراجعه بعدی بود، کاروان را از محل انفجار دور کنند و آن‌ها را در موقعیتی ملاقات کنند که کمتر جلوی چشم باشد. اما مشکل این‌جا بود که بمب در میانه مسیر پیش‌روی خودروها و در مسیری صعب‌العبور منفجر شده بود و لسمس حتی نمی‌دانست خودروها توان حرکت دارند یا خیر.

لسمس می‌گوید: «ما به راه‌حلی واقعی نرسیدیم که مزیتی برایمان داشته باشد. من به مزیت سرعت، توانایی حمل بار و فضا برای حمل مصدومان نیاز داشتم. فاصله، زمان‌بندی، محدودیت‌ها و نداشتن اطلاعات از دشمن نیز همگی به این موارد اضافه شده بودند. من احساس می‌کردم که ما آمادگی لازم برای موفقیت در بدترین سناریوی احتمالی را نداریم. چیزی به نام شناسایی الگو وجود نداشت و تمام موارد خارج از الگوهای معمول قرار داشتند.» به عبارت دیگر، او به اطلاعات قطعی و کافی دلخواه‌اش دسترسی نداشت. براساس اطلاعاتی

که او به دست آورده بود، حدس می‌زد که تعداد مصدومان بدحال بیشتر از سه و کمتر از پانزده نفر باشد. ایده‌ای در ذهن او شروع کرد به شکل گرفتن، او می‌توانست فضای بیشتری را برای مجروحان احتمالی در نظر بگیرد. او می‌توانست ابزاری را رها کند که هیچ‌وقت در چنین موقعیتی رهاش نکرده بود: خودش.

لسمس هرگز گروه خود را در مأموریت‌هایی با تلفات سنگین تنها نگذاشته بود. او سرپرست موقعیت بود. وقتی چتربازان نجات «با سرهای پایین» و با تمام قوا در حال نجات جان و یا اعضای مجروحان بودند، وظیفه او این بود که دید گسترده موقعیت را زیر نظر بگیرد. او موقعیت را ایمن نگه می‌داشت؛ با افراد حاضر در محل، پایگاه و خلبانان بالگردها صحبت می‌کرد که در هوا می‌چرخیدند و منتظر سوار کردن و خارج کردن مصدومان بودند. او در صورت وقوع درگیری، از هواپیماها درخواست نیروی کمکی می‌کرد؛ با افسران حاضر در منطقه که غالباً از رسته‌های دیگر بودند، هماهنگی‌های لازم را صورت می‌داد. در موقعیت انفجار، آشفستگی‌های احساسی قطعی بود. سربازان وقتی هم‌زمان خود را می‌دیدند که دچار شوک و بهت شده‌اند، مخدرهای قوی می‌زنند و خون است که از بدنشان جاری است، ناتوان از کمک می‌شدند، اما کسی باید آن‌ها را منتقل می‌کرد. موقعیت باید مدیریت می‌شد. او می‌دانست که اگر تعداد مجروحان از تخمین لسمس بیشتر نباشد، عضو ارشد تیم می‌تواند در هنگام انجام امداد و کمک‌های پزشکی، گروه را روی زمین مدیریت کند.

لسمس می‌توانست در آماده کردن بیمارستان صحرایی برای مجروحان احتمالی کمک کند و بالگردها را از مرکز عملیات فرماندهی کند و با گوش سپردن به صحبت‌های افرادش دستورات لازم را صادر کند. این راه‌حل مزایا و معایب خود را داشت، اما گزینه‌های دیگر نیز به همین ترتیب بودند.

لسمس با «نظریه» خود به سراغ گروه رفت، نظریه‌ای که او «عدم پافشاری بر تصمیم شک‌برانگیز» می‌نامید. او می‌گوید: «می‌خواستم آنان آن را رد کنند.» لسمس به افرادش گفت که قصد دارد در پایگاه بماند تا فضای کافی برای تجهیزات و مجروحان در اختیار باشد. پره‌های بالگردها در حال چرخیدن بودند و زمان در آن لحظات حساس برای نجات جان مجروحان در حال گذر بود. او به افرادش گفت که سریع‌تر نظرات خود را بگویند و او تمام آن‌ها را مدنظر قرار خواهد داد. تعدادی ساکت ماندند. برخی اعتراض کردند. باهم بودن نخستین ابزار آن‌ها بود، ابزاری که نمی‌دانستند می‌توانند رهاش کنند تا وقتی که کسی به آن‌ها گفت. یکی از افراد به



صراحت گفت که وظیفه فرمانده همراهی کردن با آن‌هاست و او باید به وظیفه‌اش عمل کند. یکی دیگر عصبانی شد و نفر سوم بی‌اختیار گفت که لسمس ترسیده است. او به لسمس گفت که وقتی زمان مرگش برسد، نمی‌شود با آن کاری کرد، برای همین بهتر است دقیقاً کاری را انجام دهند که همیشه انجام می‌دادند. لسمس ترسیده بود، اما نه به‌خاطر جان خودش. او می‌گوید: «اگر اتفاق ناگواری بیفتد و فرمانده آن‌جا نباشد، باید این موضوع را برای ده خانواده توضیح دهد.»

وقتی او این جمله را گفت، من در مراسم بزرگداشت جنگ جهانی دوم در کنارش نشسته بودم. او تا آن لحظه چیزی بروز نمی‌داد اما ناگهان شروع به گریستن کرد و گفت: «تمام ساختار گروه بر پایه آموزش، آشناسازی و پیوستگی همیشگی بنا شده بود. دلیل نگرانی برخی از افراد را کاملاً درک می‌کنم. این کار نقض دستورالعمل استاندارد عملیات بود. منظورم این است که قضاوت من زیر سؤال رفته بود. اما اگر می‌رفتم، شاید مجبور می‌شدیم دوباره به محل عملیات برگردیم.» مخالفت‌ها با او احساسی و نظری بود و نه تاکتیکی. آنان در گذشته نظر او را تغییر داده بودند، اما این بار موفق نشدند. او ماند و باقی افراد باید سریعاً حرکت می‌کردند. لسمس که به مرکز عملیات بازمی‌گشت، بالگردها به پرواز درآمده بودند. او می‌گوید: «شدیداً با خودم کلنجار می‌رفتم. می‌توانستم ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد و اگر اتفاق ناگواری می‌افتاد، عملاً می‌توانستم سقوط بالگرد را تماشا کنم.»

خوشبختانه عملیات نجات با موفقیت کامل انجام گرفت. چتربازان نجات مجروحان را در محل انفجار مداوا کردند و مجبور شدند هفت سرباز مجروح را مانند ماهی ساردین سوار بالگردها و روی هم تلبار کنند. لازم بود تعدادی از مجروحان در بیمارستان صحرایی قطع عضو شوند، اما همه آنان زنده ماندند.

پس از اتمام مأموریت، عضو ارشد گوه تصدیق کرد که لسمس تصمیم درست را گرفته بود. یکی دیگر از چتربازان نجات تا ماه‌ها اشاره‌ای به موضوع نکرد و بعدها اذعان کرد که این تصمیم نشان داد که لسمس به آن‌ها اعتماد زیادی داشته است. سربازی که در ابتدای امر عصبانی شده بود، برای مدتی عصبانیت خود را حفظ کرد. یکی دیگر از چتربازان نجات در بگرام که با او هم‌صحبت شدم، گفت: «اگر من در موقعیت او بودم، قطعاً می‌گفتم "خب، همه باهم می‌رویم." واقعاً تصمیم سختی بود.»

لسمس می‌گوید: «خودم هم درست نمی‌دانم، گاهی با آن تصمیم هم‌چنان کلنجار می‌روم. ممکن بود اتفاق ناگواری

بیفتد، آن وقت تصمیم من اشتباه از آب درمی‌آمد. شاید بخت با من یار بود. در آن لحظه، هیچ‌کدام از گزینه‌ها بی‌نقص نبودند.»

در پایان گفتگویمان به پژوهش ویک در مورد آتش‌نشان‌های منابع طبیعی اشاره کردم که حاضر نشده بودند تجهیزات خود را رها کنند. ویک توضیح می‌دهد که افراد حرفه‌ای و مجرب تحت فشار به آن‌چه که به‌بهترین نحو می‌دانند رجوع می‌کنند. به لسمس گفتم که شاید افرادش در پاسخ به رها کردن ابزار آشنا، صرفاً واکنشی احساسی از خود بروز داده‌اند. شاید لحظاتی وجود داشته باشد که در آن‌ها حتی ابزار مقدس باهم بودن نیز باید کنار گذاشته شود، درست نمی‌گوییم؟ به نشانه تأیید سر خود را تکان می‌دهد. البته گفتن این حرف برای من راحت است. لحظه‌ای درنگ می‌کند و می‌گوید: «درسته، ولی همه چیز برپایه همین ساخته شده است.»

•••

مدیران چلنجر مرتکب اشتباه پیروی از اصول شدند. آن‌ها در مواجهه با چالش‌های نامعمول به ابزارهای معمول خود چسبیدند. کاپیتان لسمس ابزار مقدس خود را کنار گذاشت و نتیجه هم گرفت. وقتی که احساسات فروکش کرد، بسیاری از اعضای گروه‌اش تصمیم او را تأیید کردند و برخی دیگر هرگز این کار را نکردند. از فکر دوباره به این تصمیم، چشمان لسمس پر از اشک شد. این تصمیم به‌هیچ‌وجه پایانی مانند داستان‌های پریان نداشت. آلن مک‌دونالد می‌گوید که اگر ناسا پرتاب سفینه را متوقف می‌کرد، مهندسانی که مسبب این تصمیم بودند را احتمالاً «بزدل» خطاب می‌کردند. بزدل در دنیای اکتشافات فضایی معنای خوبی ندارد. همان‌طور که روزی یکی از مهندسان ناسا به نام مری شفر^{۶۲} بیان کرد: «اصرار بر ایمنی و امنیت کامل مختص افرادی است که جرات و شهامت زندگی در دنیای واقعی را ندارند.» جای تعجبی ندارد که سازمان‌ها در تلاش هستند تا متخصصانی را پرورش دهند که هم در استفاده از ابزارها خبره باشند و هم آماده‌رها کردن آن هستند. اما راهبردی سازمانی وجود دارد که می‌تواند مثمر ثمر باشد. این راهبرد، همان‌طور که به نظر می‌رسد، ارسال پیام تلفیقی است.

«هم‌خوانی» یکی از اصطلاحات علوم اجتماعی است برای اشاره به «تناسب» میان اعضای یک سازمان- ارزش‌ها، اهداف، بینش‌ها، خودنگاره‌ها و روش‌های رهبری. از دهه ۱۹۸۰،

⁶² Mary Shafer



هم‌خوانی به یکی از ارکان اصلی نظریه سازمانی بدل شده است. فرهنگ کارآمد هماهنگ و قدرتمند است. وقتی که تمام نشانه‌ها به‌طور مشخص در یک راستا قرار بگیرند، هماهنگی خودتقویت‌کننده را ارتقا می‌دهد و مردم هم هماهنگی را دوست دارند.

بسیاری از نمایه‌های کسب‌وکارهای فردی در حمایت از هم‌خوانی نوشته شده است. اما در اولین پژوهشی که به‌طور نظام‌مند طیف وسیعی از سازمان‌های فعال در یک صنعت را بررسی کرد، پژوهشگرانی که هم‌خوانی فرهنگی را در ۳۳۴ موسسه آموزش عالی مطالعه کردند، دریافتند که این موضوع هیچ تاثیری بر عملکرد هیچ‌کدام از موفقیت‌های سازمانی نداشته است. مدیران، رؤسای دپارتمان‌ها و متولیان مؤسسات کاملاً هم‌خوان، طبقه‌بندی فرهنگی را به‌راحتی انجام می‌دادند، اما این موضوع هیچ تاثیری بر عملکرد آن‌ها نداشت، از توسعه دانشگاهی و شغلی گرفته تا میزان رضایت اساتید و سلامت مالی دانشکده. پژوهشگری که این بررسی را انجام داده بود، کار خود را به هزاران تجارت و شغل دیگر بسط داد. او دریافت که کارآمدترین مدیران و سازمان‌ها دارای گستره بودند. آن‌ها در واقع دچار تناقض بودند. آن‌ها می‌توانستند در آن واحد مطالبه‌گر و پرورش‌دهنده، منظم و ریسک‌پذیر و حتی مقید به سلسله‌مراتب و فردگرا باشند. به‌نظر درجه‌ای از ابهام زبانی در پی نداشت و می‌توانست در تصمیم‌گیری‌ها، قدرت مانور سازمان را به‌شکلی گسترش دهد که از ارزش بی‌نظیری برخوردار شود.

فیلیپ تتلاک و باربارا ملرز نشان دادند که اندیشمندانی که تاب تحمل ابهام را داشتند، بهترین پیش‌بینی‌ها را انجام می‌دهند. شفالی پتیل^{۶۳}، یکی از دانشجویان سابق تتلاک که خود اکنون استاد دانشگاه تگزاس است، سرپرستی پژوهشی را برعهده داشت که نشان می‌داد فرهنگ‌ها می‌توانند براساس ابهام شکل بگیرند تا تصمیم‌گیران را وادار کنند از بیش از یک ابزار استفاده کند، پذیرا تر شود و آمادگی بیشتری در یادگیری از خود بروز دهند.

در پژوهشی، افراد نقش مدیران منابع انسانی‌ای را برعهده داشتند که باید عملکرد متقاضیان شغلی را پیش‌بینی می‌کردند. فرآیند ارزیابی استاندارد در اختیار مدیران قرار داده شد که نحوه سنجش مهارت‌های متقاضیان را نشان می‌داد و در ادامه به آن‌ها گفته شد که متقاضیان براساس تصمیم آن‌ها ارزیابی و تعیین حقوق می‌شوند. در یک

شبیه‌سازی فوری، مدیران می‌توانستند، پس از انجام هر پیش‌بینی، عملکرد واقعی متقاضیان را براساس بایگانی شرکت مشاهده کنند. در برخی موارد، متقاضیان براساس فرآیند ارزیابی استاندارد عمل کرده بودند و در موارد دیگر فاصله بسیار زیادی با نتایج پیش‌بینی‌ها داشتند. با این حال، مدیران بارها بدون توجه به نتایج، از دستورالعمل استاندارد پیروی می‌کردند، حتی در مواقعی که آن دستورالعمل به‌طور واضح نتیجه‌بخش نبود، و حتی وقتی سیستم بهتری به سادگی قابل یافتن بود. آن‌ها در آموختن از تجربه ناموفق بودند تا این‌که ابتکاری به پژوهش اضافه شد. به مدیران تابع روند، پژوهشی جعلی از مجله کسب‌وکار هاروارد داده شد که ادعا می‌کرد گروه‌های موفق استقلال و اختلاف عقیده را در اولویت قرار می‌دهند. ذهن مدیران معجزه‌وار باز شد و شروع به آموختن کردند. آن‌ها شروع کردن به دریافتن این‌که چه زمانی فرآیند ارزیابی استاندارد به‌طور مشخص نیاز به اصلاح و یا کنار گذاشتن دارد. آن‌ها از تجربه‌های خود آموختند و پیش‌بینی‌های دقیق‌تری ارائه دادند. مدیران در حال بهره‌مندی از ناهم‌خوانی بودند. در تصمیم‌گیری و عدول از روش‌های متعارف انجام کارها، قوانین رسمی و مطابق با روند با فرهنگ غیررسمی استقلال فردی ترکیب شده و تعادل ایجاد کرده بود.

ناهم‌خوانی در جهت دیگری نیز مفید واقع شده بود. مدیران منابع انسانی که فرآیند ارزیابی استاندارد را در اختیار داشتند اما به آن‌ها گفته شده بود که صرفاً دقت پیش‌بینی‌هایشان اهمیت دارد، فرآیند را کنار گذاشته و قوانین خود را ایجاد نمودند. آن‌ها هرگز نیاموخته بودند که در چه مواقعی فرآیند استاندارد عملاً نتیجه‌بخش است. در این مورد نیز پژوهش جعلی مجله کسب‌وکار هاروارد که مدعی بود گروه‌های موفق هم‌بستگی، وفاداری و یافتن زمینه‌های مشترک را در اولویت قرار می‌دهند، کارساز بود. مدیران منابع انسانی مجدداً به ماشین‌های یادگیری تبدیل شدند؛ آن‌ها در مواقعی که فرآیند استاندارد ارزشمند بود به آن نزدیک می‌شدند، اما در مواقعی که نتیجه‌بخش نبود از آن منحرف می‌شدند، کاری که ناسا می‌بایست انجام می‌داد.

به دانشجویان دانشکده بازرگانی به‌طور گسترده آموخته می‌شود که به الگوی هم‌خوانی باور داشته باشند، به این‌که یک مدیر موفق همواره قادر است تمامی اجزای کار را با فرهنگ هم‌سو کند، فرهنگی که با استفاده از آن تمامی عوامل تاثیرگذار یکدیگر را تقویت می‌کنند- چه با هم‌بستگی و چه با استقلال فردی. اما فرهنگ‌ها ممکن است دچار هم‌بستگی



درونی بیش از حد شوند. تتلاک می‌گوید: با استفاده از ناهم‌خوانی «بررسی‌های متقابل را می‌سازید.» آزمایش‌ها نشان دادند که فرهنگ مؤثر و کارآمد حل مسئله، فرهنگی است که میان روش‌های استاندارد و نیروهای مخالف تعادل برقرار کند. اگر مدیران عادت به پیروی از فرآیند دارند، ترغیب استقلال فردی می‌تواند به آن‌ها کمک کند که «تفکر همه‌جانبه» را به کار بگیرند و بیاموزند که در هر موقعیتی چه چیزی به کار می‌آید. در مورد مدیرانی که به فرآیندهای بداهه عادت دارد، تقویت حس وفاداری و هم‌بستگی هم‌بند کار را می‌کند. نکته تقویت گستره‌سازمانی از طریق شناخت فرهنگ غالب و سپس ایجاد تنوع با پافشاری در جهت مخالف فرهنگ غالب است.

در زمان پرتاب سفینه چلنجر، فرهنگ «هرطور شده انجامش بده» ناسا به شکل فرآیند افراطی مسئولیت، ادغام‌شده با هنجارهای جمعی بروز داده می‌شد. همه چیز برای انطباق با دستورالعمل‌های استاندارد هم‌خوان شده بود. این فرآیند به قدری نفوذناپذیر بود که به تمام شواهد مخالف با قواعد مرسوم پشت می‌کرد و چنان تقدیس شده بود که لری ملوی با در دست داشتن کاغذ امضا شده‌ای که گواهی می‌داد او از فرآیند مرسوم پیروی کرده است احساس امنیت می‌کرد. اختلاف نظر در بررسی آمادگی پرتاب بسیار ارزشمند بود، اما درست در حساس‌ترین لحظه، مهم‌ترین گروه مهندسی درخواست جلسه داخلی را مطرح کرد تا در آن جلسه خصوصی راه‌حلی برای پیروی از قواعد مرسوم بیابند. مانند یکی از مهندسان که می‌گفت: بدون داده، «نظر رئیس بر نظر من ارجحیت دارد.»

هرچه بیشتر با کاپیتان لسمس صحبت می‌کردم، بیشتر به نظرم می‌رسید که او میل شدیدی به پذیرش مسئولیت تصمیماتش دارد- یافتن یک راه‌حل حتی اگر از دستورالعمل‌های استاندارد عدول کند- آن هم در دل یک فرهنگ فوق‌العاده قوی که اطمینان حاصل می‌کند تصمیم به سادگی دچار انحراف نشود. طبق نوشته‌های پتیل، تتلاک و ملرز، او از «قدرت فشار متقابل برای ارتقای تفکر انعطاف‌پذیر و همه‌جانبه». عنوان دوم آن مقاله: «ایجاد تعادل میان پیروی بدون تفکر و انحراف بدون ملاحظه».

گروه‌های آبرپیش‌بینی نیز همان فشار فرهنگی متقابل را تحت فرمان خود درآوردند. عملکرد یک گروه تنها براساس میزان دقت پیش‌بینی اعضایش مورد قضاوت قرار می‌گرفت. اما «پروژه قضاوت خوب» درون خود فرهنگ جمعی را ترویج می‌داد. از اعضای گروه انتظار می‌رفت نظرات خود را بیان

کنند و به آرای مفید و کارآمد رأی دهند و آن‌ها را مانند نقاط عطفی در فرآیند کار در نظر بگیرند و آویزه گوش خود کنند. پیش از ماجرای چلنجر، ناسا برای مدت مدیدی از ناهم‌خوانی بهره می‌برد. جین کرنز⁶⁴، سرپرست پرواز سفینه آپولو ۱۱ در هنگام نخستین فرود بر ماه، با همان شعار «به خدا باور داریم و هرچیز دیگری بر پایه داده‌هاست» زندگی می‌کرد، اما او در عین حال عادت داشت نظرات تکنسین‌ها و مهندسان با هر مقام و پایه‌ای را جویا شود. اگر وقوع مسئله‌ای بیش از یک بار به او گوشزد می‌شد، برای قطع روند معمول و تحقیق بیشتر، منتظر داده نمی‌ماند.

ورنر وان براون⁶⁵، سرپرست توسعه موشک‌های پیش‌برنده در مرکز پرتاب فضایی مارشال که مأموریت سفر به ماه را پیش می‌برد، میان روند خشک و انعطاف‌ناپذیر ناسا و فرهنگ فردگرایانه غیررسمی‌ای تعادل برقرار کرد که اختلاف‌نظرهای مداوم و ارتباط میان شاخه‌های مختلف را تشویق می‌کرد. وان براون برنامه «یادداشت‌های دوشنبه» را به راه اندخته بود: مهندسان هر هفته یک برگه یادداشت حاوی نکات مورد بحث‌شان را تحویل می‌دادند. وان براون نظراتی در حاشیه می‌نوشت و کل نوشته‌ها را دست به دست می‌کرد. همه افراد از مسائل بخش‌های دیگر مطلع می‌شدند و می‌دیدند که به راحتی می‌توان مسائل را مطرح کرد. یادداشت‌های دوشنبه سختگیرانه اما غیررسمی بود.

روی صفحه تایپ شده یادداشت‌های دو روز پس از فرود آمدن وی روی کره ماه در سال ۱۹۶۹، وان براون به بخش کوچکی اشاره دارد که در آن یکی از مهندسان دلیل افت فشار غیرمنتظره مخزن اکسیژن مایع را حدس زده بود. این موضوع به مأموریت کنونی سفر به ماه ارتباطی نداشت، اما ممکن بود در پرتاب‌های آتی مجدداً رخ دهد. وان براون نوشته بود: «اجازه دهید با بیشترین دقت ممکن این موضوع را بررسی کنیم، ما باید بدانیم آیا دلایل دیگری پشت این اتفاق وجود دارد و این خود نیاز به بررسی و یافتن راه چاره است.» وان براون نیز مانند کرانز به دنبال مسائل، تردیدها و اخبار ناگوار بود. او حتی به افرادی که مسائل را نمایان می‌کردند پاداش می‌داد. پس از دوران کرانز و وان براون، فرهنگ «هر چیزی دیگری بر پایه داده‌هاست.» به قوت خود باقی ماند، اما فرهنگ غیررسمی و قدرت تردیدهای فردگرایانه به دست فراموشی سپرده شد و خشکید.

⁶⁴ Gene Kranz

⁶⁵ Wernher von Braun



در سال ۱۹۷۴، ویلیام لوکاس ریاست مرکز پرتاب فضایی مارشال را برعهده گرفت. یکی از تاریخ‌نگاران ارشد ناسا، می‌نویسد، لوکاس مهندس باهوشی بود اما «اغلب در رویارویی با مشکلات از کوره در می‌رفت.» آلن مک‌دونالد او را هم‌چون «پادشاهی که دستور کشتن قاصدِ خیرِ بد را می‌دهد» توصیف می‌کند. لوکاس «یادداشت‌های دوشنبه» وان براون را به سیستمی صرفاً برای ارتباط با بالادستی‌ها تبدیل کرد. او بازخوردی روی یادداشت‌ها نمی‌نوشت و آن‌ها دست‌به‌دست نمی‌شدند. در مقطعی آن‌ها به فرم‌های استانداری بدل شدند که صرفاً باید پر می‌شدند. «یادداشت‌های دوشنبه» نیز به یکی از تشریفات انعطاف‌ناپذیر در فرهنگ فرآیندی ناسا تبدیل شدند. یکی دیگر از تاریخ‌نگاران رسمی ناسا می‌نویسد: «چیزی نگذشت که یادداشت‌ها دچار افت کیفیت شدند.»

لوکاس اندکی بعد از سانحه چلنجر بازنشسته شد، اما فرهنگ فرآیندی سخت ریشه دوانده بود. تنها سانحه مرگبار دیگر ناسا، سانحه شاتل فضایی کلمبیا در سال ۲۰۰۳، دقیقاً رونوشتی از فاجعه چلنجر بود. ناسا بار دیگر در شرایط غیرمعمول به ابزارهای فرآیندی معمول خود چسبید. فاجعه کلمبیا منجر به هم‌خوانی شوربختانه‌تری میان مسئولیت جاری و هنجارهای مورد تأیید گروه شد. مهندسان بیشتر و بیشتر نگران مشکلی فنی شدند که از آن سردر نمی‌آوردند، درعین حال نمی‌توانستند از آن داده کمی‌ای به‌دست دهند. وقتی آن‌ها برای درخواست تصاویر با کیفیت بالا از بخش‌هایی که تصور می‌کردند آسیب‌دیده‌اند به وزارت دفاع مراجعه کردند، مدیران ناسا نه‌تنها هر نوع کمک خارج از سازمان را مسدود کردند، بلکه به‌خاطر تماس خارج از «کانال‌های ارتباطی رسمی» عذرخواهی کردند. مدیران ناسا متعهد شدند تخطی از توافق‌نامه دیگر هرگز روی نخواهد داد. هیئت بررسی سانحه کلمبیا به این نتیجه رسید که فرهنگ ناسا بر «زنجیره اوامر، دستورالعمل‌ها، پیروی از قواعد و تابعیت بی‌چون و چرا تاکید دارد.»

قواعد و دستورالعمل‌ها از طرفی برای ایجاد همانگی حیاتی به حساب می‌آیند و از طرف دیگر، تأثیر منفی ناخواسته‌ای نیز ایجاد می‌کنند. بار دیگر «تبعیت از سلسله‌مراتب و دستورالعمل‌ها» به فاجعه ختم شد. مجدداً مهندسان رده‌پایین دغدغه‌هایی داشتند که نمی‌توانستند آن‌ها را کمی‌سازی کنند؛ آن‌ها مهر سکوت بر لبان خود زدند، چراکه «ضرورت وجود داده‌ها جای هیچ بحث و اظهارنظری نمی‌گذاشت.»

جنبه‌های مدیریتی و فرهنگ سازمانی فجایع چلنجر و کلمبیا چنان به یکدیگر شبیه بودند که هیئت بررسی اعلام کرد که

ناسا در نقش «سازمانی آموزش‌پذیر» عمل نمی‌کند. ناسا در غیاب فشارهای متقابل فرهنگ سازمانی از یادگیری و آموختن بارمانده بود، درست مانند افراد تحت مطالعه پتیل که درگیر فرهنگ هم‌خوانی شدیدی بودند. بالینهمه، افرادی در ناسا حضور داشتند که درس‌های فرهنگی مهمی را فرا گرفته بودند و وقتی زمانش رسید، به آن‌ها جامعه عمل پوشاندند.

●●●

در بهار سال ۲۰۰۳، تنها دو ماه پس از این‌که ناسا شاتل فضایی کلمبیا را از دست داد، باید درباره کنار گذاشتن پروژه‌ای معروف تصمیم‌گیری می‌کرد که چهل سال زمان برده و هفتصدوپنجاه میلیون دلار هزینه دربرداشته بود. کاوش‌گر گرانش بی^{۶۶} اعجازی فناورانه بود که برای سنجش مستقیم نظریه نسبیت عام اینشتین طراحی شده بود. قرار بود این کاوش‌گر برای سنجش تأثیر جرم و چرخش زمین بر انحنای گستره فضا-زمان به فضا پرتاب شود، مانند یک توپ بولینگ غلتان در کوزه عسل. کاوش‌گر گرانش بی طولانی‌ترین پروژه تاریخ ناسا به حساب می‌آمد که هنوز به‌اجرا گذاشته نشده بود. این پروژه یک سال پس از تأسیس خود ناسا پایه‌گذاری شده بود. پرتاب ماهواره بارها و بارها به‌خاطر مشکلات فنی به‌تأخیر افتاده بود و پروژه در سه مقطع تا مرز تعطیلی پیش رفت. برخی از اعضای ناسا به سرانجام رسیدن این پروژه را غیرممکن می‌دانستند و تصورشان این بود که هزینه مالی این پروژه همواره از طریق لابی‌گری زیرکانه یکی از فیزیک‌دانان استنفورد با کنگره تأمین شده است.

چالش‌های فناورانه بسیاری بر سر راه بود. کاوش‌گر به کروی‌ترین اشیای ساخته شده نیاز داشت - گردش‌نمای^{۶۷} کوارتزی^{۶۸} به اندازه توپ پینگ‌پنگ و به قدری دقیق کروی که اگر در اندازه زمین ساخته می‌شد، بلندترین قله آن از ۲۴۳ سانتی‌متر تجاوز نمی‌کرد. گردش‌نماها را می‌بایست از طریق هلیوم مایع به دمای ۷- رساند و کاوش‌گر برای انجام مانورهای دقیق به پیش‌برنده‌های بسیار ظریف و کامل نیاز داشت. پیش از انجام نخستین پرتاب آزمایشی، تولید این فناوری بیست سال به طول انجامید.

چشمان کنگره به ناسا دوخته شده بود. سازمان نمی‌توانست کاوش‌گر را پرتاب کند و درست پس از فاجعه کلمبیا شکست

⁶⁶ Gravity Probe B

⁶⁷ Gyroscope

⁶⁸ Quartz: ماده معدنی سخت معروف به الماس کوهی



پرسروصدای دیگری به بار آورد. اما اگر این پرتاب را به تعویق می‌انداختند، ممکن بود فرصت دیگری برای ناسا فراهم نشود. رکس جودن، مدیر پروژه کاوش گر گرانش بی، می‌گوید: «برای پرتاب این کاوش گر فشار عظیمی روی ما بود.» متاسفانه، مهندسان آماده‌سازی برای پیش‌پرتاب به مشکلی جدید برخوردند.

منبع تغذیه یکی از جعبه‌های الکترونیکی با یکی از ابزارهای لازمی که متخصصان تعبیه کرده بودند تداخل پیدا کرده بود. خوشبختانه این جعبه تنها در ابتدای مأموریت و برای به چرخش درآوردن گردش‌نماها استفاده می‌شد و در ادامه می‌شد آن را خاموش کرد، بنابراین نکته‌ای فاجعه‌آمیز به حساب نمی‌آمد. با اینهمه، مشکلی پیش‌بینی نشده بود و در صورتی که نقص‌های دیگری وجود داشت که اجازه نمی‌داد جعبه در ابتدای آزمایش گردش‌نماها را به چرخش درآورد، مأموریت به شکستی کامل بدل می‌شد.

محفظه عایق حرارت بسیار بزرگی که گردش‌نماها را در خود جای داده بود، پیش از این با هلیوم مایع پر شده، خنک شده و برای پرتاب آب‌بندی شده بود. اگر جعبه نیاز به بازرسی پیدا می‌کرد، قطعاتی که نصب آن‌ها سه ماه زمان برده بود، می‌بایست از کاوش گر مجدداً باز می‌شدند و پرتاب همراه با تأخیر، ده تا بیست میلیون دلار هزینه در پی داشت. برخی از مهندسان اعتقاد داشتند که جداسازی قطعات و احتمال آسیب رساندن به آن‌ها به مراتب از رها کردن آن‌ها ریسک بیشتری در برداشت. دانشگاه استنفورد پیمانکار اصلی بود و جودن می‌گوید، سرپرست گروه استنفورد «از موفقیت پروژه اطمینان داشت، برای همین من هم اصرار داشتم که کار پیش برود و پرتاب انجام شود.» سرپرست مهندسان ناسا و سرپرست کارشناسان کاوش گر گرانش بی نیز هردو اصرار بر پرتاب داشتند. علاوه بر این، کاوش گر برای پرتاب به پایگاه نیروی هوایی وندنبرگ در کالیفرنیا منتقل شده بود و در آنجا احتمال وقوع زلزله وجود داشت، بنابراین کوچک‌ترین تأخیری می‌توانست منجر به آسیب دیدن کاوش گر در اثر زلزله شود. خوب با این اوصاف، در مسابقه شرکت کنیم یا انصراف بدهیم؟ تصمیم‌گیری بر عهده جودن بود. او می‌گوید: «خدای من، حتی نمی‌توانم بگویم که چه لحظات پر اضطرابی را سپری کردم.» حتی پیش از آخرین نقص، او دچار «عدم پافشاری بر تصمیم شک‌برانگیز» شده بود- او از نحوه مدیریت نقص جعبه الکترونیکی رضایت نداشت. اما مادامی‌که جعبه به کاوش گر متصل بود، هیچ اطلاعات دیگری در دسترس نبود.

جودن در سال ۱۹۹۰ به ناسا پیوست و به‌دقت فرهنگ ناسا را زیر نظر انداخت. او می‌گوید: «وقتی وارد ناسا شدم، به نظر یک فرهنگ تبعیت واقعی در آنجا وجود داشت.» در نخستین روزهای حضورش، او به پیشنهاد سازمان در دوره تشکیل گروه شرکت کرد. در همان روز نخست، مربی با آب‌وتاب از آن‌ها خواست تا مهم‌ترین اصل در تصمیم‌گیری را بیان کنند. پاسخ مربی: رضایت جمعی. جودن می‌گوید: «و من گفتم "گمان نمی‌کنم افرادی که شاتل فضایی چلنجر را پرتاب کردند، با این نظر موافق باشند."» او ادامه می‌دهد: داشتن رضایت جمعی خوب است، اما ما نباید رضایت را بهینه کنیم، بلکه باید تصمیمات خود را بهینه کنیم. من در تمام مدت احساس می‌کردم این فرهنگ مشکل دارد. ما از انعطاف‌پذیری کافی در آن سیستم برخوردار نبودیم.» ناسا هم‌چنان فرآیند پر ارج و قرب خودش را حفظ کرده بود و جودن در همه بخش‌ها فرهنگ جمعی‌ای را مشاهده می‌کرد که هیچ‌گونه اختلاف عقیده‌ای را بر نمی‌تاباند. او به‌یاد می‌آورد: «تقریباً ممکن نبود به جلسه‌ای بروید، بدون این‌که کسی بگوید "اجازه دهید خصوصی در این‌باره صحبت کنیم،» درست مانند کاری که مورتن تایلر در مورد فاجعه چلنجر انجام داد.

جودن، به روش خودش، طرفدار برقراری تعادل میان فرهنگ جاری رسمی و فردگرایی غیررسمی بود، مانند آنچه کرانز و وان براون انجام داده بودند. او می‌گوید: «زنجیره ارتباطات باید غیررسمی و کاملاً متفاوت از زنجیره دستورات باشد.» او خواهان فرهنگی بود که در آن همه افراد در صورت مواجه با مشکلی بتوانند اعتراض خود را بیان کنند. او تصمیم گرفت شبیه‌ها را امکان‌سنجی کند.

او احترام زیادی برای مدیر بخش الکترونیک استنفورد قائل بود. آن مدیر پیش از این با نوع مشابهی از منبع تغذیه کار کرده بود و آن فناوری را خیلی کارآمد نمی‌دانست. پس از جلسه رسمی که در آن مهندس ارشد و سرپرست متخصصان ناسا هر دو رأی به تعویض نکردن منبع تغذیه دادند، جودن تصمیم گرفت جلسات فردی غیررسمی با افراد برگزار کند. در یکی از همان جلسات، یکی از اعضای گروه ناسا به او گفت مدیری از شرکت لاکهید مارتین^{۶۹}، شرکت سازنده جعبه، نگرانی‌هایی دارد. مشکل جعبه نیز مانند مشکل اورینگ‌های چلنجر، دور از انتظار اما برطرف‌شدنی بود. مشکلات مشخص‌نشده دیگری وجود داشت. جودن، برخلاف توصیه مهندس ارشد و سرپرست متخصصان ناسا، تصمیم گرفت که

⁶⁹ Lockheed Martin



پرتاب را به تأخیر بیندازد و جعبه را بیرون آورد. مهندسان به محض درآوردن جعبه متوجه سه مشکل طراحی دیگر شدند که در نقشه‌ها قابل تشخیص نبود، از جمله به‌کارگیری قطعات اشتباه. این موضوع لاکهید را بر آن داشت که تک‌تک مدارهای جعبه را بررسی کند. آن‌ها بیست ایراد مجزا را شناسایی کردند.

انگار که خدایان فضا و آسمان‌ها خواسته باشند که تک‌تک موانع را روی کاوش‌گر گرانث بی آزمایش کنند، درست یک ماه پس از خارج کردن جعبه، زلزله‌ای در نزدیکی محل پرتاب رخ داد. به پرتاب‌گر اندکی خسارت وارد شد، اما خوشبختانه کاوش‌گر آسیبی ندید. چهار ماه بعد، در آوریل ۲۰۰۴، کاوش‌گر گرانثی سرانجام پرتاب شد. این نخستین آزمایش مستقیم از ایدهٔ اینشتین یعنی خمیدگی فضا-زمان در اثر چرخش زمین بود. این فناوری میراث گران‌بهرتری از خود به‌جا گذاشت. اجزای طراحی‌شده برای کاوش‌گر، منجر به ارتقای دوربین‌های دیجیتالی و ماهواره‌ها شد؛ در سامانه‌های فرود خودکار و کشاورزی هدفمند از سامانه تعیین موقعیت با دقت سانتیمتر استفاده شد.

در سال بعد، رئیس‌جمهور مدیر جدید ناسا را انتخاب کرد. مدیر جدید خواستار نوعی فردگرایی و تبادل نظر بود که بتواند در نقش واکنشی بر فرآیند قاطعانهٔ مسئولیت‌پذیری ایستادگی کند. او جودن را به‌عنوان معاون کل، مدیر ارشد عملیاتی ناسا و بالاترین مقام این سازمان که به روش غیر سیاسی انتخاب می‌شود، منصوب کرد.

•••

در سال ۲۰۱۷، جودن آموخته‌های خود را در مسئولیت جدیدش به‌عنوان مدیرعامل شرکت بی دابلیو ایکس^{۷۰} به‌کار بست. بی دابلیو ایکس شرکتی بود با حوزهٔ فعالیت گسترده که فناوری پیشرفتهٔ هسته‌ای موردنیاز برای سفر به ماه را فراهم می‌کرد. تعدادی از تصمیم‌گیران این شرکت فرماندهان بازنشستهٔ نظامی بودند که ابزار موردعلاقه‌شان سلسله‌مراتب خشک بود. از همین رو، وقتی جودن مدیرعامل شد، یادداشتی کوتاه دربارهٔ انتظاراتش از کار گروهی نوشت. او می‌گوید: «به آن‌ها گفتم که در هنگام تصمیم‌گیری‌ها توقع مخالفت با تصمیماتم را دارم و این نشانهٔ سلامت سازمانی است. پس از اخذ تصمیم، به‌دنبال اطاعت و حمایت از آن هستیم، اما اجازه داریم راجع به آن تا حدودی و به شکل حرفه‌ای بحث داشته باشیم.» او تأکید می‌کند که تفاوت میان زنجیرهٔ دستورات و زنجیرهٔ ارتباطات و این تفاوت نمایان‌گر فشار متقابل سالم است. او بیان می‌کند: «به آن‌ها گوشزد کردم که قصد دارم با تمامی سطوح سازمان، حتی بوفه، گفت‌وگو داشته باشم و شما نباید به این موضوع بدگمان و یا از آن گریزان باشید. به آن‌ها گفتم قصد ندارم جلوی تصمیمات شما را بگیرم که به زنجیرهٔ دستورات خودتان تعلق دارد، اما در هر بخشی از سازمان و در هر مقطعی، اطلاعات مربوطه را ارائه می‌دهم و دریافت خواهیم کرد. نمی‌توانم

تنها با شنیدن حرف‌های مدیران ارشد به درک کافی از سازمان برسیم.»

توصیفات او مرا به یاد «مدیریت چرخشی» فرانسویس هسلین، مدیرعامل دختران پیشاهنگی انداخت. به جای نردبان، ساختار سازمان شبیه به دایره‌های هم‌مرکز بود که هسلین در مرکز آن‌ها قرار داشت. اطلاعات می‌تواند در مسیرهای مختلفی در جریان باشد و هر شخصی در یک دایره برای برقراری ارتباط با دایرهٔ مجاور، به‌جای یک مقام ارشد که نقش دروازه را ایفا می‌کرد، معی‌های مختلفی در اختیار داشت. وقتی که هسلین این سیستم مدیریتی را برای من توضیح می‌داد، بسیار شبیه به ناهم‌خوانی جودن و هم‌چنین سیستم کاپیتان لسمس بود: زنجیرهٔ دستورات و زنجیرهٔ ارتباطات متمایز که ناهم‌خوانی و در نتیجه اختلاف سلیقهٔ سالم ایجاد می‌کرد. ترکیبی گاه گیج‌کننده اما کارآمد از فرهنگ رسمی و غیررسمی. گروه سه نفره‌ای از اساتید روان‌شناسی و مدیریت که در مجموع ۵۱۰۴ گروه کوه‌نوردی را در طی دوره‌ای صد ساله بررسی کردند، دریافتند که گروه‌های کشورهایی که فرهنگ سلسله‌مراتبی را بسیار ارج می‌نهند، در طول مسیر، افراد بیشتری را به قله رسانده و از طرف دیگر افراد بیشتری را نیز به کام مرگ فرستاده بودند. این روند در مورد کوه‌نوردان انفرادی صدق نمی‌کرد و پژوهشگران استدلال کردند که گروه‌های سلسله‌مراتبی از وجود زنجیرهٔ مشخص دستورات فایده بردند و در عین حال از زنجیرهٔ ارتباطات یک‌سویه که مسائل را گنگ می‌کرد آسیب دیدند. گروه‌ها به هردو عناصر سلسله‌مراتبی و فردگرایانه برای صعود و زنده ماندن نیاز داشتند.

ایجاد توازن میان جنبه‌های دو فرهنگی که ظاهراً در برابر یکدیگر صفا‌رایی می‌کنند، کاری بس دشوار است. هیچ قاعده‌ای برای شبهه‌های کیفی مهندسان شاتل فضایی و یا چتربازان نجات دور از اطلاعات وجود ندارد. همان‌طور که پژوهش‌های تجربی گواهی می‌دهند، ناهم‌خوانی به افراد کمک می‌کند سرنخ‌های مفید را شناسایی کنند و در لحظهٔ مناسب ابزار آشنا و مرسوم را کنار بگذارند.

نگرش کارل ویک دربارهٔ ابزار مرا به یاد تجربهٔ خودم در دوران دانشجویی و کار کردن در کشتی تحقیقاتی موریس اوینگ^{۷۱} در اقیانوس آرام انداخت. کشتی با ارسال امواج صوتی به کف اقیانوس از آتش‌نشان‌های زیر اقیانوس تصویربرداری می‌کرد. من آن‌جا با چند نفر از متخصصان آتش‌فشان آشنا شدم که به‌راستی به دنیا از پشت عینک‌های آتش‌فشانی نگاه می‌کردند. علیرغم شواهد کافی مبنی بر این که برخورد سیارک دلیل اصلی انقراض دایناسورها و یا حداقل یکی از دلایل اصلی بوده است، آن‌ها اصرار داشتند که فوران آتش‌فشان دلیل اصلی بوده است. یکی از آن‌ها به من گفت که آن سیارک در بهترین حالت مانند ضربهٔ ناکاوت بوده است، اگر اصلاً ضربه‌ای در کار بوده باشد؛ در واقع آتش‌فشان‌ها پیش از آن ضربات

⁷¹ Maurice Ewing

⁷⁰ BWX



کاری را وارد کرده بودند. او تعداد زیادی از انقباض‌های دسته‌جمعی را به آتش‌فشان‌ها نسبت می‌داد، برخی با شواهد مجاب‌کننده و برخی دیگر بی‌هیچ مدرکی. من دریافتم که وقتی تمام چیزی که شما دارید آتش‌فشان‌شناسی باشد، تمام انقباض‌ها را نتیجه فوران آتش‌فشانی می‌بینید. این طرز فکر لزوماً به زبان جهان نیست؛ منتهی آن‌ها باید خرد پذیرفته‌شده را به چالش بکشند و این موضوع متخصصان شدیداً متمرکز را بر آن می‌دارد تا دانش آتش‌فشان‌ها را در جایی بیابند که هیچ شخص دیگری به دنبال آن نمی‌گردد. اما هنگامی که تمام تخصص‌ها حول ابزاری خاص پرورش یابند، نتیجه می‌تواند تبدیل به نزدیک‌بینی فاجعه‌آمیزی شود.

برای نمونه، متخصصان عروق در درمان درد قفسه سینه از طریق کار گذاشتن استنت، لوله‌ای فلزی که رگ‌های خونی را باز می‌کند، تخصص دارند. این تجویز هزاران بار منطقی است: بیماری با درد قفسه سینه به متخصص مراجعه می‌کند، تصویربرداری حاکی از تنگ شدن یکی از رگ‌هاست، استنتی برای باز کردن رگ و پیشگیری از حمله قلبی کار گذاشته می‌شود. منطق این تجویز به قدری قانع‌کننده است که یکی از متخصصان برجسته قلب اصطلاح «واکنش آکولوستوتیک»⁷² را برای آن ابداع می‌کند، «آکولو» در زبان لاتین به معنای «چشم» و «استوتیک» در زبان یونانی به معنای «باریک»، به این معنی: اگر با انسداد مواجه شدید، شما به‌طور طبیعی به دنبال رفع انسداد خواهید بود. البته، آزمایشات بالینی تصادفی که روش استنت‌گذاری را با روش‌های درمانی محافظه‌کارانه‌تر مقایسه کرد، همواره نشان داد که استنت برای بیماران با درد پایدار قفسه سینه به‌هیچ‌عنوان از حملات قلبی جلوگیری نمی‌کند و طول عمر بیماران را افزایش نمی‌دهد.

متخصصان عروق صرفاً به مشاهده و درمان بخش کوچکی از سیستم پیچیده بسنده می‌کنند؛ سیستم قلبی عروقی سینک آشپزخانه نیست که با باز کردن راه آب مشکل مرتفع شود. علاوه بر این، یکی از پنجاه بیمار که تحت درمان استنت قرار می‌گیرد، به عارضه‌ای جدی و یا مرگ ناشی از آن دچار می‌شود. به‌رغم شواهد مبرهن و آشکار، متخصصان قلبی که در به‌کارگیری این ابزار تخصص دارند، گزارش کرده‌اند که حقیقتاً باور ندارند که استنت‌گذاری نتیجه‌بخش نیست، حتی در مواقعی که درآمد آنان به این تجویز گره نخورده بود. اگر به آنان گفته شود که تجویز استنت را کنار بگذارند، گویی به آن‌ها بگویند که فراموش کنند متخصص عروق هستند. غریزه اغلب خیرخواهانه‌ای که به استفاده‌های ظاهراً منطقی اما در عمل اثبات‌نشده تمایل دارد، می‌تواند یافته‌های پژوهشی که در سال ۲۰۱۵ انجام شد را توضیح دهد: اگر مبتلایان به نارسایی و یا ایست قلبی در حین برگزاری همایش ملی

قلب‌شناسی پذیرش شوند، همایشی که طی آن هزاران متخصص برجسته قلب در محل کار خود حضور ندارند، احتمال مرگ آنان کاهش می‌یابد. ریتا اف. ردبرگ⁷³ می‌نویسد: «من و همکارانم اغلب به شوخی می‌گفتیم که در زمان برگزاری همایش‌های بزرگ قلب، مرکز همایش‌ها امن‌ترین جای ممکن در دنیا برای حمله قلبی است. [اما پژوهش همایش] خلاف این موضوع را نشان داد.»

به‌همین ترتیب، در تمام شاخه‌های پزشکی که در آن‌ها تخصص‌هایی برای استفاده از ابزاری خاص به‌وجود آمده باشد، یافته‌های دل‌خراشی قابل مشاهده است. یکی از رایج‌ترین جراحی‌های ارتوپدی در جهان به تراشیدن مینیسک پاره‌شده - غضروفی در زانو- و بازگرداندن آن به شکل هلالی اولیه‌اش مربوط می‌شود. بیمار از درد زانو گله دارد؛ ام‌آر‌آی مینیسک پاره شده را نشان می‌دهد؛ طبیعتاً جراح می‌خواهد آن را ترمیم کند. وقتی پنج کلینیک ارتوپدی در کشور فنلاند جراحی‌های واقعی را با «شبه جراحی» مقایسه کردند- به این معنی که جراحان بیمار مبتلا به درد زانو و مینیسک پاره‌شده را به اتاق عمل می‌بردند، پوست آن‌ها را شکاف می‌دادند، به‌ظاهر جراحی می‌کردند، بخیه می‌زدند و درمان‌های فیزیکی بعدی را برای آن‌ها تجویز می‌کردند- متوجه شدند که شبه‌جراحی نیز به همان خوبی نتیجه‌بخش است. درحقیقت، اکثر افرادی که مینیسک آن‌ها پاره می‌شود، هیچ علائمی را متوجه نمی‌شوند و هرگز از این موضوع خبردار نمی‌گردند. و در مورد افرادی که مینیسک آن‌ها پاره‌شده و از درد زانو رنج می‌برند، در واقع پارگی با درد هیچ ارتباطی ندارد.

دیدن تکه‌های کوچک پازل به تنهایی و جدا از تصویر کلان، هر چقدر هم که دقیق نگاه کنیم، برای دست‌وپنجه نرم کردن با بزرگ‌ترین چالش‌های بشری کافی نیست. ما مدت‌هاست که از قوانین ترمودینامیک آگاهییم، اما قادر به پیش‌بینی گسترش آتش‌سوزی در جنگل نیستیم. ما می‌دانیم سلول‌ها چگونه کار می‌کنند، اما شعری را که بشر ساخته‌شده از همین سلول‌ها سروده نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم. نگاه قورباغه‌ای- درون سیستمی- به اجزای منفرد کافی نیست. یک زیست‌بوم سالم نیاز به تنوع‌زیستی دارد.

حتی اکنون، حتی در تلاش‌های بی‌سابقه در طول تاریخ برای تخصص‌گرایی، فانوس‌های گستره برپا هستند. افرادی که طبق گفته آرنولد توینبی تاریخ‌نگار زندگی می‌کنند: «هیچ ابزاری راه‌گشای تمام و کمال نیست و هیچ شاه‌کلیدی گشاینده تمام درها نیست»، به جای استفاده از یک ابزار واحد، موفق به جمع‌آوری و حفاظت از جعبه‌ابزاری کامل شده‌اند و در دنیایی فوق تخصصی قدرت گستره را به نمایش می‌گذارند. ■

⁷³ Rita F. Redberg

⁷² Oculostenotic reflex





قدرت خود را از دست می‌دهند و مانند او، ضعیف و پیر می‌شوند.»

شاهزاده گفت: «ای وای، همه به این شرایط می‌رسیم؟»

«اگر به اندازه کافی طولانی زندگی کنید، بله.»

«منظورت چیست؟ آیا همه افراد هشتاد سال زندگی نمی‌کنند یا چندین برابر هشتاد سال؟»

سورچی جوابی نداد، و به جلو راند. آن‌ها به بیرون شهر، رفتند و کلبه‌های مردم فقیر را دیدند. در کنار در یکی از خانه‌ها، مردی بیمار روی مبل دراز کشیده و درمانده و رنگ پریده بود.

«چرا آن مرد در این ساعت از روز آن‌جا دراز کشیده‌است؟ صورتش سفید است و بسیار ضعیف به نظر می‌رسد. آیا او هم پیرمرد است؟»

«نه! او بیمار است. مردم فقیر اغلب بیمار هستند.»

«بیمار؟ منظورت چیست؟ چرا بیمار هستند؟»

سورچی تا جایی که توانست توضیح داد. به جلو رفتند. گروهی از مردها را دیدند که در کنار جاده به‌سختی کار می‌کردند. صورتشان در اثر آفتاب، قهوه‌ای شده و دست‌هایشان پینه‌بسته و زبر بود. پشتشان در اثر بلندکردن چیزهای سنگین، خم شده و لباس‌هایشان پاره شده بود.

«چرا چهره‌هایشان این‌قدر بی‌نشاط به نظر می‌رسد؟ کنار جاده چه کار می‌کنند؟»

«مردم فقیری هستند که برای بهبود جاده‌های شهر تلاش می‌کنند.» «مردم فقیر؟ به چه معناست؟»

«اکثر مردم دنیا فقیر هستند. زندگی آن‌ها در تلاش برای ثروتمندان می‌گذرد. شادی‌هایشان اندک و غم و اندوه‌شان زیاد است.» و شاهزاده گریه کرد و گفت: «آیا این همان دنیای بزرگ، زیبا و شادی است که درباره‌اش به من گفته‌اند؟ چقدر ضعیف و احمق بودم که در بطالت و آرامش زندگی می‌کردم در حالی که غم و اندوه زیادی در اطرافم است. به سمت خانه حرکت کن.»

«از این پس، دیگر هرگز به دنبال لذت خودم نخواهم بود. تمام عمرم را سپری خواهم کرد و تمام آنچه دارم را خواهم داد تا از اندوهی که به نظر می‌رسد این دنیا را پر کرده‌است، بکاهم.» شاهزاده همه این کارها را انجام داد. یک شب، قصر زیبایی را که پدرش به او داده بود، ترک کرد و برای انجام کارهای خیر و کمک به هموعان خود، به بیرون قصر رفت.

و تا به امروز، میلیون‌ها نفر از گوتاما به عنوان دوست‌دار بی‌نظیر مردم یاد می‌کنند و گرامی‌اش می‌دارند. ■

در شرق آسیا، زمانی شاهزاده‌ای به نام گوتاما بود. در قصری باشکوه زندگی می‌کرد که در آن هر چیزی وجود داشت که می‌توانست لذت‌بخش باشد.

«آرزو»ی پدر و مادرش این بود که هر روز، روز شاد و خوبی برایش باشد. بنابراین این شاهزاده، مردی جوان، قد بلند، زیبا و برازند بزرگ شد. هرگز فراتر از باغ‌های زیبا که کاخ پدرش را احاطه کرده، نرفته بود. هرگز غم، بیماری یا فقر را ندیده و راجع به آن‌ها نشنیده بود. هر چیزی که بد یا ناخوشایند بود با دقت از دید او دور نگه داشته شده بود. فقط از چیزهایی می‌دانست که شادی، سلامتی و آرامش می‌بخشند.

حالا دیگر بزرگ شده بود. یک روز گفت: «از دنیای بزرگی که بیرون از این دیوارهای قصر است، بگوئید. باید مکانی زیبا و شاد باشد.» «آرزو» دارم همه‌چیز را در مورد آن بدانم.» «بله، مکان زیبایی است. درخت‌ها و گل‌های بی‌شمار و رودخانه‌ها و آبشارها و چیزهای دیگر است که دل را شاد می‌کند.»

«پس فردا بیرون می‌روم و برخی از آن‌ها را می‌بینم.» پدر و مادر و دوست‌هایش از او خواستند که نرود. به او گفتند: «چیزهای زیبایی در خانه وجود دارد، چرا برویم تا چیزهای دیگری را که زیبایی کمتری هم دارند، ببینیم؟» اما چون دیدند قصد رفتن دارد، دیگر چیزی نگفتند. صبح روز بعد، گوتاما در کالسکه‌اش نشست و از کاخ به یکی از خیابان‌های شهر رفت. با تعجب به خانه‌های دو طرف و به صورت بچه‌هایی که جلوی در، ایستاده بودند، نگاه کرد. در ابتدا چیزی که او را ناراحت کند، ندید. زیرا قبل از این‌که بیرون برود، گفته شده بود هر چیزی را که ممکن است ناخوشایند یا دردناک باشد، از جلوی چشمش برداشته شود. کالسکه به خیابان دیگری رفت. خیابانی که با دقت کمتری، کنترل شده بود. این‌جا هیچ بچه‌ای جلوی درها نبود. اما ناگهان، در یک مکان باریک، با مردی بسیار مسن روبرو شدند که در راهی که پر از سنگ بود، به‌سختی راه می‌رفت. گوتاما پرسید: «آن مرد کیست و چرا صورتش اینقدر لاغر و موهایش سفید است؟ چرا موقع راه رفتن، پاهایش می‌لرزند؟ ضعیف به نظر می‌رسد و چشمانش کم‌سو هستند. آیا او نوع جدیدی از انسان است؟»

سورچی جواب داد: «آقا، این یک پیرمرد است. او بیش از هشتاد سال زندگی کرده‌است. همه کسانی که به سن پیری می‌رسند،





مدتها پیش برده فقیری زندگی می‌کرد که اسمش ایساپ بود. مردی کوچک با سر بزرگ و دست‌های دراز که صورتش سفید و معمولی و چشم‌های درشتش درخشان و جذاب بود. وقتی که ایساپ حدود بیست سال داشت اربابش ورشکسته و مجبور شد برده‌هایش را بفروشد. برای انجام این کار، مجبور شد آن‌ها را به شهری بزرگ ببرد که بازار برده‌فروشی داشت. شهر دور بود و برده‌ها باید تمام مسافت را پیاده می‌رفتند.

تعدادی بسته بود که آن‌ها باید حمل‌شان می‌کردند. در تعدادی از آن‌ها چیزهایی بود که در جاده به آن‌ها نیاز داشتند. در برخی لباس و در بقیه، کالاهایی بود که ارباب در شهر بفروشد. ارباب گفت: «بچه‌ها بسته‌هایتان را انتخاب کنید برای هر یک از شما یکی وجود دارد.» ایساپ بزرگ‌ترینش را انتخاب کرد. بقیه خندیدند و گفتند که او احمق است. آن را روی شانه‌هایش انداخت و به نظر راضی بود. روز بعد خنده برعکس بود. زیرا بسته انتخابی‌اش حاوی غذایی بود که برای طول راه برداشته شده بود. بعد از این که سه وعده از آن را خوردند، بسیار سبک شد. و قبل از پایان سفر ایساپ دیگر چیزی برای حمل نداشت، در حالی که بقیه زیر بارهای سنگین خود ناله می‌کردند.

اربابش گفت: «ایساپ آدم دانایی است. مردی که او را می‌خرد باید بهای زیادی بپردازد.» مرد بسیار ثروتمندی برای خرید خدمتکار به بازار برده‌فروشی آمد. در حالی که برده‌ها مقابل او ایستاده بودند، از آن‌ها خواست که بگویند چه کاری می‌توانند انجام دهند؟

همه مشتاق بودند که توسط او خریده شوند، زیرا می‌دانستند که او ارباب مهربانی خواهد بود. بنابراین هر یک از مهارت خود در انجام کاری، می‌گفتند. یکی باغبان خوبی بود. دیگری می‌توانست از اسب‌ها مراقبت کند. سومی آشپز خوبی بود. بعدی می‌توانست یک خانواده را اداره کند. مرد ثروتمند پرسید: «چه کاری می‌توانی انجام دهی، ایساپ؟»

«هیچی.»

«هیچی؟ چگونه ممکنه؟»

«از آن جایی که این برده‌ها همه کارها را انجام می‌دهند، دیگر چیزی برای من باقی نمانده است.»

این پاسخ، مرد ثروتمند را چنان خشنود کرد که بی‌درنگ ایساپ را خرید و به خانه‌اش برد. برده کوچک به زودی به دلیل خرد و شجاعتش مشهور شد. اغلب ارباب و دوست‌های اربابش را با نقل افسانه‌هایی درباره پرنده‌ها و جانورانی که می‌توانستند صحبت کنند، سرگرم می‌کرد. آن‌ها دیدند که همه این افسانه‌ها حقیقت بزرگی را آموزش می‌دهند، و متعجب بودند که چگونه ایساپ می‌توانست راجع به همه آن‌ها فکر کند. داستان‌های بسیار دیگر از این برده شگفت‌انگیز نقل شده است. اربابش آنقدر از او راضی بود که آزادش کرد. بسیاری از آدم‌های سرشناس خوشحال بودند که او را دوست خود خطاب می‌کردند و حتی پادشاهان از او مشاوره می‌خواستند و با افسانه‌هایش سرگرم می‌شدند. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.